

نام کتاب : بنفشه

نویسنده : Mahtabi22

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

بنفشه

نویسنده: mahtabi22

اسم بنفشه ست، دوازده ساله، کلاس اول راهنماییم، هنوز دوره ی ماهانه ام شروع نشده، ولی این دلیل نمیشه که بزرگ نشده باشم. از خیلی ازین دخترهای لوس و نر هم بزرگتر و خانم ترم. درسته بابام همش بهم می گه اه برو اونور بچه، اه چه بچه ی اعصاب خورد کنی، اما من که خودم می دونم بچه نیستم، شما فکر می کنی خانم بودن به سن و ساله؟ یا به قد و هیكله؟ تازه من خیلی هم ریزه میزه نیستم، اگه یه بار بیاین کلاسمون می فهمین که از خیلی از همکلاسیام قدم بلندتره. خانم معلمون منو میز سوم نشونده. دوستم نیوشا بهم گفته سال دیگه همین موقع منم بالغ میشمو دوره ی ماهانه دارم، اون موقه دیگه کسی نمی تونه بهم بگه کوچولو، نیوشا خودش کلاس پنجم بالغ شده، من می دونم برم کلاس دوم راهنمایی دیگه بزرگ میشم، پس دیگه بهم نگین خانم کوچولو

یک نفس حرف زده بود. آن هم در مقابل سوال یکی از آن زنان آنچنانی، که هر شب به همراه پدر جوانش وارد خانه اشان می شدند: خانم کوچولو سمت چیه

همین سوال بهانه ی خوبی بود تا آنچه را که در دل داشت، بیرون بریزد.

این بنفشه ی دوازده ساله...

این بنفشه ی دوازده ساله که پس از جدایی والدینش مجبور شده بود به همراه پدر خوشگذرانش زندگی کند.

این بنفشه ی دوازده ساله که سایه ی مادری بالای سرش نبود،

این بنفشه ی دوازده ساله که خیلی خیلی بیشتر از یک کودک دوازده ساله می فهمید....

همین بنفشه ی دوازده ساله که با زندگی کردن در کنار پدرش با خیلی از مسائلی که شاید متناسب با سن و سالش نبود، آشنا شده بود....

همین بنفشه ی دوازده ساله....

زنی که به همراه پدرش وارد خانه شده بود با دهان باز به بنفشه نگاه کرد. شاید دیدن این همه بلبل زبانی از یک دخترک دوازده ساله برایش دور از ذهن بود.

رو به پدر بنفشه کرد: شایان، دختری ماشالا چه سر زبون داره

شایان با اخم به بنفشه نگاه کرد: واسه چی تا این وقت شب بیداری؟ مگه فردا مدرسه نداری؟ برو تو اطاق، تا نگفتم هم بیرون نیا

باز هم مثل همیشه، پدرش فقط بد اخلاقیهایش را برای بنفشه گلچین کرده بود.

باز هم مثل همیشه....

بنفشه لج کرد: نمی رم تو اطاقم، می خوام برنامه ی تلویزیون نگاه کنم

-می گم برو تو اطاق، بگو چشم

-نمی رم، من که به تو کاری ندارم، تو الان با این خانمه میری تو اون اطاق دیگه، تا فردا صبحم ازون اطاق بیرون نیای

زن جوان با تمام وقاحتی که در چهره اش نمایان بود، با شنیدن این حرف از بنفشه چشمانش از تعجب گرد شد و زیر لب گفت: ورپریده با نیم وجب قد چه زبونی داره

بنفشه براق شد: من نیم وجبی نیستم، من یه خانم "مختشصم"، من یه خانم بزرگم

زن با شنیدن کلمه ی "مختشص" به جای کلمه ی متشخص از زبان بنفشه پر صدا خندید.

خنده ای لوند و کش دار....

بنفشه دوباره لج کرد: چرا می خندی؟ من....

شایان دوباره صدایش را بالا برد: بسه دیگه بیا برو تو اطاق، اینقدر اعصاب منو خورد نکن بچه

-نمیرم

-نمیری؟ با اردنگی می فرستمت که بری

و به سمت بنفشه گام برداشت. بنفشه خودش را عقب کشید. زن جوان میانه را گرفت: شایان ولش کن بچه رو، وقتمونو چرا داریم هدر میدیم عزیزم، کارای مهمتری هم هست

و با عشوهِ دستش را دور کمر شایان حلقه کرد، عشوهِ و لوندی زن، شایان را از خود، بیخود کرده بود.

عشوهِ و لوندی همه ی زنان، شایان را از خود بیخود می کرد....

عشوه و لوندی همه ی زنان....

همه ی زنان....

بنفشه ی دوازده ساله از یاد شایان رفت....

باز هم مثل هر شب بنفشه از یاد شایان رفته بود...

مثل هر شب....

دستش را دور گردن زن حلقه کرد و هر دو باهم به سمت اطاق خواب رفتند.

بنفشه با بغض سرچایش ایستاده بود.

باز هم مثل همه ی شبهای گذشته، شاهد هم آغوشی های پدرش با زنان آن چنانی و این چینی بود.

اما بغضش برای شنیدن همان کلمه ای بود که همیشه مایه ی آزارش می شد: بچه

پشت دستش را به بینی اش کشید و باعث شد آب بینی اش روی دستانش، رد درخشانی باقی بگذارد.

زیر لب با صدای آهسته ای گفت: بچه تویی زن زشت بیریخت، با اون بابای بد من

بچه....

بچه....

بچه....

از دست پدرش و آن زن جوان به قول خودش زشت و بی ریخت، کفری بود. هر دو نفر او را بچه خطاب کرده بودند. اگر از بداخلاقی های پدرش و خنده های چندش آور زن جوان هم می گذشت، از اینکه او را بچه خطاب کرده بودند، نمی توانست بگذرد. فکر تلافی کردن ذهنش را لحظه ای رها نکرد.

همیشه همینطور بود، زمانی که کسی باعث رنجشش می شد، تمام تلاشش را به کار می برد تا با تلافی کردن، روح کوچک آزرده اش را تسکین ببخشد....

و حالا....

زمان تلافی کردن فرا رسیده بود....

پاورچین پاورچین پشت در اطاق پدرش رفت و گوشش را به در چسباند. صدای خنده ی مستانه ی زن را شنید.

صدای از خود بی خود شده ی پدرش را هم شنید.

لبخند کجی روی چهره اش جا خوش کرد. از در اطاق فاصله گرفت و از پله ها پایین رفت. به دنبال کفشهای زن جوان و پدرش درون جاکفشی را کاوید. با یک نگاه کفشهای پاشنه بلند زن را پیدا کرد و هر دو را در دست گرفت و یک جفت از کفشهای پدرش هم در دست دیگرش جا خوش کرد. با سرخوشی از پله ها بالا دوید و وارد دستشویی شد.....

.....

با لذت به خرابکاری اش که روی هر دو کفش جا خوش کرده بود نگاه کرد.

چه افتضاحی به بار آورده بود،

چه افتضاحی....

با استشمام بوی گندی که ناشی از خرابکاریش بر روی کفی هر دو جفت کفش بود، با لذت خندید.

چه منظره ی چندش آوری بود....

چه منظره ی چندش آوری....

دوباره از دستشویی خارج شد و با شتاب از پله ها پایین رفت و کفشها را با فاصله درون جاکفشی گذاشت.

فردا صبح زودتر از هر دو نفرشان از خواب بیدار می شد و تا آن دو نفر بفهمند، که چه اتفاقی افتاده، او پشت میزش نشسته بود و مسئله های ریاضی اش را حل می کرد.

با یاد آوری درس ریاضی چهره اش را در هم کشید و حالت عق زدن را نشان داد.

ریاضی....

از این درس متنفر بود....

مثل همه ی دروس دیگرش...

کلا از مدرسه بیزار بود....

فقط برای گذران وقتش، به مدرسه می رفت....

گذران وقتش....

شاید هم برای حرفهای درگوشی که در زنگهای تفریح به همراه نیوشا در گوش هم زمزمه می کردند.

حرفهای درگوشی....

همان حرفهای درگوشی ممنوعه....

و شاید هم برای این بود که در خانه کمتر جلوی چشمان همیشه خشمگین پدرش رژه برود، تا او با بهانه و بی بهانه سرش فریاد نزند و یا او را به باد کتک نگیرد.

انگار تقصیر او بود که مادرش به دلیل بیماری افسردگی عمیق در بیمارستان بستری شده بود و پدرش بعد از چندین سال زندگی مشترک از او جدا شده بود،

و حالا....

این بنفشه ی دوازده ساله بود و پدری که رنگ رژ لب زنان هر جایی را بهتر از نیازها و خواسته های دخترش می توانست به یاد بیاورد.

پس مجبور بود که به مدرسه برود،

مجبور بود....

خودش می گفت یک خانم متشخص شده و واقعا برای یک خانم متشخص هیچ چیز دردناک تر از این نبود که کسی به او توهین کند و بدتر از همه او را به باد کتک بگیرد.

پس مدرسه با تمام سختی هایش برایش بهترین مکان بود....

بهترین مکان....

اگر می توانست در مدرسه دوام بیاورد...

اگر می توانست....

با یاد آوری رفتار پدرش کمی کسل شده بود، اما همین که دوباره ذهنش به این معطوف شده بود که چه دسته گلی را روی کفشهای هر دو نفرشان کاشته بود، لبخند شیطنت آمیز روی لبش نشست.

وارد اتاقش شد. سر و صدای درون اتاق پدرش به اوج خود رسیده بود. سعی کرد به صداها بی توجه باشد، ولی محال بود. روی تختش دراز کشید و دستان کوچکش را روی گوشه‌هایش گذاشت. هنوز صداها به گوش می‌رسید.

صدای شهوت...

صدای هرزگی...

آب دهانش را قورت داد و اینبار سرش را زیر بالش فرو کرد. صداها کمتر شده بود.

آنقدر در همان حال باقی ماند تا بالاخره به خواب رفت....

سرش را به دهان نیوشا نزدیک کرده بود و به پیچ‌هایش گوش می‌داد. همان پیچ‌های دخترکان شیطان، درست لحظه‌ی تدریس معلم، آنهم ردیف‌های آخر کلاس...

اما اینبار پیچ‌ها رنگ دیگری به خود گرفته بود....

رنگش دخترانه نبود...

بیش از حد از مرز قرمز دخترانه گذر کرده بود....

از مرز قرمز دخترانه....

-می‌دونی بنفشه، دیشب بی‌افم بهم زنگ زده

بنفشه پیچ‌پیچ کرد: چی گفته؟

-اگه بهت بگم باورت نمیشه

-بگو دیگه، چی گفته

-گفته باید یه لب بهم بدی

بنفشه چشمانش را به عمد گشاد کرد: راس می‌گی؟ بعد تو چی گفتی؟

-منم بهش گفتم هنوز زوده

-یعنی ممکنه یه روزی اینکارو بکنی؟

-آره شایدم این کارو کردم، بی‌افم گفته اگه دوسش دارم، باید بهش اجازه بدم این کارو بکنه

و بنفشه با خودش فکر کرد، پس پدرش تمام آن زنان هر جایی را دوست دارد که هر شب با تک تکشان....

با تک تکشان....

بعید بود....

خیلی بعید بود....

اگر دوست داشتن در یک بوسه خلاصه می شود، پس پدرش باید بیش از بیست زن را همزمان، دوست داشته باشد...

در دل به افکارش خندید...

-نیوشا این بی افت چند سالشه؟

-از من یه سال بزرگتره، گفته بودم که، سیزده سالشه

بنفشه بینی اش را چین داد: اه همش یه سال ازت بزرگتره، فایده نداره که

-نه مته تو خوبه که هنوز با کسی نیستی؟ مگه نمی گی دیگه دوست نداری کسی بهت بگه بچه ای، پس چرا هنوز بی اف پیدا نکردی

-من دیگه مثل تو هم نیستم که دنبال این پسر بچه ها باشم

-آخی، پس دنبال یکی هم سن باباتی؟

و باز هم بنفشه با خودش فکر کرد: همسن پدرش؟ چقدر پیر...

نه آنقدرها هم مسن به درد بنفشه نمی خورد.

بیست و سه سال اختلاف سن برای بنفشه خیلی زیاد بود،

خیلی زیاد...

نیوشا دوباره به حرف آمد: راستی زنگ تفریح یادم بنداز یه چیزی بهت بدم، ببری خونه نگاه کنی.

بنفشه کنجکاو شد: چی هست؟



نیوشا با شیطنت خندید: برو خونه نگاه کن بعد می فهمی

–خوب الان بگو دیگه

قبل از اینکه نیوشا جوابی بدهد، صدای معلم ریاضی در کلاس پیچید: سماک و سمیع زادگان، چه خبره اون ته مدام پیچ می کنین؟ به جای این کارا تمرینایی رو که شهنامی داره حل می کنه رو به دقت نگاه کنین که بازم مثل همیشه موقع امتحانا نمره ی زیر ده نگیرین

چشمان بنفشه روی صورت شهنامی که یکی از دختران درسخوان کلاس بود، ثابت ماند.

همیشه از این دختر بدش می آمد....

همیشه...

از همه ی دختران درسخوان کلاسشان بدش می آمد....

از همه ی دختران درسخوان....

به نظرش آنها کاری به جز خود شیرینی بلد نبودند

و خودشیرینی در شان یک خانم متشخص نبود....

همین خود شیرینی....

بنفشه خودش را جمع و جور کرد و با بی میلی به دست خط نفرت انگیز شهنامی که روی تخته ی سبز کلاس می دوید، نگاه کرد.

نیوشا روی کتاب بنفشه نوشت: زنگ تفریح بهت می دمش....

.....

زنگ تفریح زده شد و بچه ها با هیاهو از کلاس بیرون رفتند. نیوشا منتظر مانده بود تا همه ی بچه ها از کلاس خارج شوند، در مغز بنفشه فکر دیگری جولان می داد.

فکری شبیه یک تلافی کوچک....

یک تلافی کوچک دخترانه...

آخرین دانش آموز از کلاس خارج شده بود. نیوشا سریع دستش را داخل کیفش فرو برد و سی دی از آن بیرون کشید و بلافاصله در کیف بنفشه گذاشت و به آرامی گفت: خودت یواشکی نگاه کنیا، بابات نفهمه

بنفشه حواسش پی صحبت‌های نیوشا نبود. سرسری جواب داد: هوم...باشه...

به سمت کیف شهنامی رفت و کیف سبز رنگش را در دست گرفت.

نیوشا با تعجب گفت: اون کیف این دختره، شهنامی نیست؟ به کیفش چی کار داری؟

بنفشه موزیانه خندید: سزای آدمهای خود شیرین چیه نیوشا؟

نیوشا کمی فکر کرد و تازه متوجه ی جریان شد. با لبخند پت و پهنی که روی صورتش نشست، موافقتش را با بنفشه اعلام کرده بود.

بنفشه رو به نیوشا کرد: پاشو بیا که باید سریع از کلاس بریم بیرون تا کسی نفهمیده

خودش به همراه کیف نگون بخت شهنامی به سمت سطل زباله رفت، زیب کیف را کشید و کیف را سر و ته کرد، هجوم کتاب و دفتر و جامدای درون سطل زباله دلش را خنک کرده بود...

دل بنفشه را کاملا خنک کرده بود...

کاملاً....

نیوشا قهقهه زد: حقشه دختره ی خود شیرین، کیفشم بنداز رو وسایلا

قبل از اینکه نیوشا این حرف را بزند، کیف هم در کنار سایر وسایله، درون سطل زباله آرمیده بود....

هر دو دختر دوازده ساله با سرخوشی از کلاس خارج شدند...

با سرخوشی...

سرخوشی یک انتقام دخترانه...

یک انتقام کاملاً دخترانه....

.....

همین که وارد خانه شد، چشمش افتاد به یک جفت کفش غریبه، اما اینبار برخلاف همیشه، کفشها زنانه نبودند. کفشهای مردانه زیر پله ها جا خوش کرده بود. پاورچین، پاورچین از پله ها بالا رفت و پشت در ورودی منتظر ایستاد تا اوضاع درون خانه را بررسی کند.

صدای غریبه ای را شنید، صدایی که با خنده می گفت: پس واسه همین صبح نیومدی در مغازه؟ یه سره موندی که بچه ات بیاد خونه تلافی دسته گل دیشبو سرش در بیاری؟

صدای پدرش را شنید: می خندی؟ بایدم بخندی تو که یه همچین بچه ی سرتقی نداری. من صبح پاشدم که برم این زنه رو برسونم، فکرشو بکن چی دیدم، قد کله ی خودش تو چهار جفت کفش ما ر...ده بود.

صدای قهقهه ی مرد غریبه بلند شد: وای، عجب بچه ایه، خیلی دلم می خواد ببینشم،

بنفشه اخم کرد، مرد غریبه کلمه ی ممنوعه را به کار برده بود: بچه...

این کلمه برای بنفشه، ممنوعه بود...

ممنوعه....

-اه برو بابا تو ام، صبح با این کارش مستی دیشب از سرم پرید، مجبور شدم پول یه کفشو هم به خانم بدم

-ای بابا، همچین می گه مجبور شدم پول کفشو بدم که انگار تا الان خانما مفت و مجانی به آقا سرویس می دادن، خوب پول کفش هم روش، تو یه زن خیابونی آوردی تو خونت دیگه، ملکه الیزابتو نیاوردی که حالا ناراحتی چرا دخترت تو کفشش ر...ده

و دوباره صدای قهقهه اش به گوش بنفشه رسید.

-خوب اون زنه خیابونی بوده، من که نبودم، من پدرشم، تو کفش من چرا ر...ده؟

مرد غریبه با قهقهه گفت: تو هم لنگه ی همونی، منم مثل تو، وقتی با زنای خیابونی می پریم می خوای اولوالعزم باشیم؟ تازه یکی مثل این دخترت پیدا شده به هیكلت ر...ده، منم بودم همین کارو می کردم، آخه شایان تو مگه عقل نداری؟ جلوی چشم یه دختر بچه که تو سن بلوغه خانم میاری خونه؟ اصلا واسه چی این بچه رو از مادرش گرفتی؟

-من نگرفتم که تو هم. فکر می کنی من از خدامه این سرخرو نگه دارم؟ مادرش بیمارستان روانی بستریه، من که همون چهار سال پیش اینو دادم به مادره، البته همون موقع هم حالش خوب نبود، اما من اهل بچه داری نبودم، الان دیگه اوضاعش خیلی ناجوره که بازم بستری شده، حدود پنج شش ماهه مادر بزرگه اینو انداخته سر من

-عجب...

-عجب و زهره مار، من که نمی تونم به خاطر این بچه از خوشبهاام بگذرم، من چند ساله همینجوری زندگی می کنم، همون موقع هم که با مادرش زندگی می کردم همین جوری بودم، مادرش از اول هم خل و دیوونه بود

بنفشه با شنیدن این حرف قلبش فشرده شد.

مادرش خل و دیوانه بود؟

مادرش مریض بود...

خل و دیوانه نبود....

-پس خوش به حال خودم که نه زنی داشتمو نه بچه ای، تو دیوونه ای، همش سی و پنج سالته ببین چه بساطی برای خودت درست کردی، منم سی و پنج سالمه ولی از هفت دولت آزادم.

بنفشه باز هم فکر کرد که چرا سی و پنج سال در نظر آن دو سن و سال زیادی محسوب نمی شود،

سی و پنج سال...!

سن و سال زیادی بود این سی و پنج سال....

-خریتمو یادم ننداز دیگه

-به جای این کارا پاشو لباس بپوش بریم دنبال کارای مغازه، باید بریم پیش آقای سهرابی واسه کارای قولنامه، تو مگه نمی دونی کار شراکتی یعنی چی؟ یعنی همه چی نصف نصف، نه اینکه منو تا دو بعد از ظهر تو پاساژ بکاری خودت بشینی منتظر یه دختر بچه که از مدرسه بیادو، واسه اینکه دیشب تو کفش هم خوابه ات ر...ده، کتکش بزنی دوباره فقهه اش به گوش رسید.

اینبار بنفشه از خشم کبود شده بود. چندمین بار بود که او را بچه خطاب کرده بود. از این کلمه بیزار بود.

او که هنوز بنفشه را ندیده بود،

او که نمی دانست بنفشه در کلاس در ردیف سوم می نشیند.

او که نمی دانست بنفشه یک خانم است.

نکند او هم دلش می خواهد بنفشه به خاطر بچه خطاب شدن، تلافی اش را سرش در بیاورد.

-حالا به سر اومدی اینجا گردنتو شکوندی؟

-من تو این هفت، هشت ماهی که با تو آشنا شدم، کی اومده بودم در خونه ی تو که این بار دوم باشه، اونم به خاطر کاری که وظیفه ی تو بوده انجام بدی، من واسه مادرم نمیرم اینور، اونور، حالا به خاطر ....شاد بودن آقا مجبور شدم پیام

-خیل خوب بابا، صبر کن برم شلوارمو بپوشم بزن بریم

صدای قدمهای پدرش را شنید که دور تر می شد، الان زمان مناسبی بود که یک ضرب وارد اطاقش شود، تا از کتکهای احتمالی پدرش در امان بماند.

در ورودی را باز کرد و یواشکی سرک کشید. متوجه ی مرد "مسنی" شد که روی کاناپه نشسته بود. مردی که همسن پدرش بود ولی خوب، در نظر او یک مرد سی و پنج ساله خیلی مسن بود.

اصلا جوان نبود.

اصلا...

مرد روی کاناپه نشسته بود و دکمه های شلوارش را جا به جا می کرد، هنوز متوجه ی بنفشه نشده بود، بنفشه زل زده بود به مرد که به گمانش، کسی درون هال نظاره گرش نیست.

بنفشه موزیانه نگاهش کرد، باز هم فکرهای خبیثانه در مغزش جولان داد. یادش آمد او را چه خطاب کرده بود: بچه، دختر بچه....

زمان تلافی

دوباره...

دوباره...

دوباره...

فرا رسیده بود.

کمی لای در را باز کرد و با یک جهش وسط هال پرید و فریاد زد: یاااااااااا

مرد به معنای واقعی کلمه قلبش از حرکت باز ایستاد. چهار دست و پایش همزمان باز و بسته شد. یک لحظه معده اش از ترس، بهم پیچید.

چه اتفاقی افتاده بود...

به گمانش چیزی شبیه زلزله بر سرش آوار شده بود....

چیزی شبیه زلزله...

با وحشت سرش را چرخاند و چشمش به دختر بچه ی حدودا دوازده ساله ای افتاد که روپوش مدرسه به تنش و کیف کوله پشتی اش روی دوشش بود. با قلبی که دیوانه وار می تپید روی دخترک دقیق شد. دختری باریک و با قدی نه چندان بلند. با چهره ای که زیبا نبود و از آمادگی صاحبش برای نزدیک شدن به دوره ی بلوغ، خبر می داد و برای همین حالت چهره اش تغییر کرده بود.

مرد چند لحظه به همان حال باقی ماند و بعد انگار تازه متوجه ی جریان شده بود، لبهایش را روی هم فشار داد.

این دخترک دوازده ساله او را ترسانده بود....

همین دخترک دوازده ساله....

.....

مرد غریبه با رنگ پریده به بنفشه زل زده بود. بنفشه تا حد مرگ او را ترسانده بود. با خودش فکر کرد که نکند این دختر بچه با آن قیافه ی خنده دارش، دختر شایان باشد، همان دخترکی که در کفش هم خوابه ی شایان خرابکاری کرده بود. با این فکر کمی خودش را جمع و جور کرد و خواست قیافه ی جدی به خود بگیرد:

-این چه کاریه عمو؟ من ترسیدم

بنفشه با بی ادبی شانۀ اش را بالا انداخت و به مرد چشم دوخت.

ولی مرد باز هم به صحبتش ادامه داد: عمو نباید از من عذر خواهی کنی؟

عذر خواهی؟ این کلمه از آن کلمات خنده داری بود که در دایره ی لغات بنفشه، محلی از اعراب نداشت.

به نظر بنفشه این مرد، با گفتن این حرف لطیفه ی خنده داری برای او تعریف کرده بود.

و واقعا عجب لطیفه ی خنده داری بود...

نیشخندی روی لبهای بنفشه نمایان شد. صدای پدرش از اطاقش به گوش بنفشه رسید: سیاوش، صدای چی بود؟  
واسه خودت ادا اطوار در میاری؟ عجب کره خری هستی

بنفشه با خودش فکر کرد، پس این مرد مسن اسمش سیاوش است. سیاوش همانطور که به این دخترک چموش نگاه می کرد، با صدای بلندی گفت: صدای من نبود، صدای گربه بود.

بنفشه چشمانش گرد شد. به او گفته بود گربه؟

این سیاوش هنوز نمی دانست با چه کسی طرف شده؟

با چه جراتی به او گفته بود گربه؟

بنفشه زبانش را بیرون آورد و به سیاوش دهن کج کرد. سیاوش به خنده افتاده بود.

عجب دخترک تخسی بود این دختر....

همان لحظه شایان که در حال بستن کمر بند شلوارش بود، از اطاق خارج شد و چشمش افتاد به بنفشه که وسط هال ایستاده بود. با دیدن بنفشه دسته گل صبحش را به یاد آورد و شراره های خشم در چشمانش زبانه کشید. همان کمر بند را از کمرش باز کرد: آی بچه ی اعصاب خورد کن، اون چه غلطی بود که کردی؟ مگه بچه ی چهار ساله ای که همه جا می ..ینی؟

و به سمت بنفشه خیز برداشت. بنفشه به سرعت پشت مبل پناه گرفت. هیچ چیز دردناک تر از این نبود که یک خانم محترم در برابر چشمان یک مرد هر چند مسن کتک بخورد.

صدای سیاوش بلند شد: این چه کاریه شایان؟ خل شدی؟ می خوای بزنی؟

-آره می خوام بزمنش، من بابت کفش اون زنیکه، صد تومن پیاده شدم، کفش خودمو ماه پیش نزدیک صد و پنجاه تومن خریده بودم، آخه مگه کفش من چاه مستراحه؟

سیاوش به خنده افتاد: خیل خوب حالا، آقای چاه مستراح، بیا بریم یه عالمه کار داریم

-نه، من اول اینو آدم می کنم بعد میام

و به دنبال بنفشه دوید.

بنفشه جیغ کشید و پشت مبل سیاوش پناه گرفت و فریاد زد: خوب کردم

-تو غلط کردی، الان آدمت می کنم

سیاوش از روی مبل بلند شد و بازوی شایان را گرفت: بیا بریم، می گم به عالمه کار داریم، تو که خودت ازین بچه هم، بچه تری

بنفشه رو به سیاوش فریاد زد: بچه خودتی، من بزرگم

شایان غرید: دیدی سیاوش، دیدی چقدر پروئه؟ من اگه حریف این نشم که کلام پس معرکست

و دوباره خواست به سمت بنفشه هجوم برد. سیاوش رو به بنفشه کرد: برو تو اطاقت دیگه بچه جون، برو دیگه،

بنفشه با خودش فکر کرد، این مرد چقدر لجباز است که تا لحظه ی آخر او را بچه خطاب می کند. دوباره زبانش را برای سیاوش بیرون آورد و به همراه آن صداهای عجیب و غریبی از حلقش خارج شد. سیاوش از دیدن کارهای بنفشه به خنده افتاده بود.

بنفشه به سرعت به سمت اطاقش دوید و در را از داخل قفل کرد و گوشش را به در چسباند.

سیاوش شایان را به سمت راه پله ها هل داد: بیا بریم شایان، دیوونه ای تو، واقعا من نبودم با کمر بند می زدیش؟

شایان کمر بندش را دوباره به کمرش می بست: آره می زنم کبودش می کنم

سیاوش سرش را تکان داد: من جای این بچه بودم عوض کفش، روی سرت می ر...دم

جواب شایان به گوش بنفشه نرسید، شایان و سیاوش از پله ها پایین رفتند.

.....

بنفشه کیفش را گوشه ی اطاقش پرت کرد و با مانتوی مدرسه روی تختش دراز کشید. از سیاوش بدش آمده بود، حتی با اینکه مانع از کتک خوردنش شده بود. به چه حقی او را بچه خطاب کرده بود، آن هم بیشتر از سه بار...

خطای غیر قابل بخششی را مرتکب شده بود....

غیر قابل بخشش....

زیر لب به سیاوش و پدرش ناسزا می گفت. هر دو نفرشان زشت و بدجنس بودند. مخصوصا سیاوش با آن موهای که با ژل به سمت بالا حالت داده بود و آن خنده ی تمسخر آمیزش.

بنفشه ته دلش خنک نشده بود. آنطور که می خواست رفتار سیاوش را تلافی نکرده بود.

دوست داشت فرصتی پیدا کند و با یک تلافی درست و حسابی دلی از عزا بیرون بیاورد.



ای کاش این فرصت برایش مهیا می شد...

ای کاش.....

بنفشه سرش را داخل یخچال فرو برده بود و تقریبا در حال شخم زدن یخچال بود. آب را با شیشه سر کشیده بود و با قاشق در دستش، هندوانه را همانجا سرپایی بلعیده بود. درون یخچال دریایی از آب هندوانه به را افتاده بود. تقریبا ده دقیقه می شد که آلام یخچال یکسره سوت می کشید ولی برای بنفشه اهمیتی نداشت و شاید اگر صدای زنگ موبایلش که روی اپن گذاشته بود به گوشش نمی رسید، آلام یخچال تا یک ساعت بعد هم خاموش نمی شد. بنفشه با دهانی پر از هندوانه به سمت گوشی اش رفت، آب هندوانه روی بلوزش ریخته بود. با آستینش دهانش را پاک کرد و به گوشی اش نگاه کرد. پیامی از نیوشا بود: نگاه کردی؟

بنفشه در ذهنش جستجو کرد، منظور نیوشا چه بود؟

پیام فرستاد: چیو؟

چند ثانیه بعد پیام رسید: فیلمو دیگه

بنفشه تازه متوجه شده بود. با آن همه موش و گربه بازی با سیاوش و پدرش، کلا قضیه ی فیلم را از یاد برده بود.

به نیوشا پیام داد: نگاه می کنم، ماجراش چیه، عشقیه؟

نیوشا آخرین پیام را فرستاد: آره عشقیه، نگاه کردی، بعدش برام زنگ بزن

.....

بنفشه هندوانه ی نصفه را جلوی دستش گذاشته بود و با قاشقی که در دستش بود، تقریبا یک چاله ی عمیق درونش حفر کرد. زل زده بود به صفحه ی تلویزیون تا فیلم عشقی که نیوشا آنهمه اصرار به دیدنش داشت، شروع شود.

فیلم شروع شده بود.

بنفشه قاشقش را درون هندوانه فرو برد.

زنی در مطب رو به روی دکترش روی صندلی نشسته بود و با او صحبت می کرد. صحبتها به زبان خارجی بود و بنفشه چیزی از آن سر در نمی آورد. احتمالا در مورد بیماریش حرف می زد.

بنفشه قاشق پر از هندوانه را درون دهانش فرو برد.

دکتر سرش را تکان داد و بعد از آن از رن خواست تا برای معاینه روی تخت دراز بکشد. بنفشه با خودش فکر کرد که این فیلم چرا زیر نویس فارسی ندارد، تا او بتواند مفهوم فیلم را بفهمد.

بنفشه دوباره قاشقش را درون چاله ی هندوانه فرو برد.

زن روی تخت دراز کشیده بود

بنفشه قاشق را وارد دهانش کرد.

یکباره محتویات هندوانه به درون حلقش پرید. از آنچه که روی صفحه ی تلویزیون می دید، دهانش باز مانده بود.

قاشق از دستش رها شد. با چشمان گشاد شده زل زده بود به صفحه ی تلویزیون. فیلم عشقی که نیوشا از آن صحبت می کرد، همین بود؟

این فیلم که اصلا عشقی نبود.

این فیلم چه بود؟

ضربان قلبش شدت گرفته بود. نفس کشیدن برایش دشوار شده بود.

این فیلم چه بود؟

آب دهانش خشک شد. دو حس متضاد همزمان در وجودش شکل گرفته بود. حس می کرد دوست دارد بخندد ولی به زحمت سعی می کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد. احساساتش قلقلک می شد. همزمان خجالت زده می شد. چند بار چشمانش را از تلویزیون به روی گلهای قالی چرخاند، اما صداهایی که به گوشش می رسید او را به دیدن ادامه ی فیلم ترغیب می کرد. مثل مجسمه همانجا نشسته بود و زل زده بود به آنچه که می دید.

چقدر گذشته بود... بیست دقیقه؟ یا نیم ساعت؟

فیلم تمام شده بود و بنفشه همچنان به صفحه ی سیاه روی تلویزیون نگاه می کرد. در این بیست دقیقه به زحمت فقط یک بار آب دهانش را قورت داده بود و حال بعد از اینکه فیلم تمام شد، فهمیده بود آب دهانش یک سره از روی لبانش جاری بوده و روی پیراهنش ریخته.

نیوشا چه فیلمی به او داده بود؟

مگر روابط زن و مرد در حد بوسیدن و در آغوش کشیدن نبود؟

این فیلم دیگر چه بود؟

بنفشه با خود فکر کرد، پس پدرش با زنان آنچنانی، همین کارهایی را که دیده بود....

همین کارها؟

یعنی باور کند؟

بنفشه گیج بود. آنچه فهمیده بود بیش از تحمل ظرفیتش بود. با احساس سنگین بودن از جا بلند شد. تلفنش را از روی این برداشت و وارد اتاقش شد. می خواست با نیوشا تماس بگیرد ولی نیازمند این بود که روی تخت دراز بکشد، نمی توانست تعادلش را حفظ کند. لحظه به لحظه ی فیلم از جلوی چشمش رژه می رفتند و بنفشه بی اختیار با یاد آوری آنها لبخند می زد.

روی تختش دراز کشیده بود: الو، نیوشا

نیوشا از نحوه ی صحبت کردن بنفشه متوجه شد، که او آن فیلم عشقی را دیده: چیه؟ فیلمو دیدی؟

-نیوشا این که عشقی نبود، این فیلم اصلا چی بود؟

-گیج شدی نه؟ منم مثل تو اولین بار گیج شده بودم.

-اصلا این فیلمو از کجا آوردی؟

-بی افم بهم داده

-نیوشا من یه جوری ام، سرم گیج میره

-عیبی نداره، حالت خوب میشه، یکم بخواب

-داشتم فیلمو نگاه می کردم قلبم تند تند می زد

نیوشا با مودی گری خندید: منم اولش مته تو بودم، اما الان عادیه

-مگه تو بازم نگاه می کنی؟

-آره، بی افم هر هفته یکی دو تا بهم میده، تازه....

و همین جا بود که نقد فیلم شروع شد و دو دختر نوجوان، از سکانس اول تا سکانس آخر را برای یکدیگر تشریح کردند. این همان حرفهای از خط قرمز گذشته بود....

همان حرفهای در گوشی ممنوعه....

همان حرفهایی که دیگر دخترانه نبود....

-وای من سرم گیج میره، می خوام بخوابم،

-آره برو بخواب، واسه اولین بار دیدی، رودل کردی

تماس که قطع شد، بنفشه هنوز لبخند می زد. دیگر مطمئن بود که بزرگ شده. او امروز چیزهایی را فهمیده بود که شاید یک دختر در سن پانزده، شانزده سالگی در مورد آن کنجکاوی نشان می داد.

در نظر بنفشه، او دیگر از خیلی از همکلاسی هایش بزرگتر و فهمیده تر بود. نه مثل آن شهنامی چاپلوس که تمام فکر و ذکرش حل کردن مسئله های تهوع آور ریاضی بود.

و نه مثل هیچ کس دیگر....

او دیگر مثل هیچ کدام از دخترکان بچه سال کلاستان نبود....

در نظر خودش، او واقعا بزرگ شده بود....

با سر و صدای درهم و برهمی چشمانش را از هم گشود. نزدیک سه ساعت بود که روی تختش خوابیده بود. گوشه‌هایش را تیز کرد. صدای پدرش بود که با کسی صحبت می کرد.

آن دیگری که بود؟

باز هم دقت کرد. اینبار اخمهایش در هم شد. صدای سیاوش بود.

از روی تختش بلند شد و دوباره گوشش را به در چسباند.

صدای سیاوش را شنید: این مرتیکه سهرابی عجب پول پرستیه، یه میلیون هم با ما راه نیومد

-اگه این کارا رو می کرد که میلیونر نمی شد

-با همه ی این حرفا، مغازه ی خوبی گرفتیم، اینجوری نگاش نکن، ما هنوز دکوراسیونشو انتخاب نکردیم

-امروز که پیش مجید بودیم، می خواستی انتخاب کنی دیگه

من از مدلای تو شرکت مجید، خوشم نیومد، مغازه ی به اون بزرگی رو که نباید به گند بکشیم، نا سلامتی بوتیک

لباسه، مغازه ی سبزی فروشی که نیست

- فقط همون دکورها که نبود، بازم مدل هست، نگاه کن ببین کدوم بهتره

- از کجا نگاه کنم؟

- تو دستگاه دی وی دی، سی دی طرح ها داخلشه، مجید بهم داد، یه دور نگاه کردم، چیزی چشممو نگرفت

- تو فقط خانمها چشمتو می گیرن

- شما هم که خواجه

- زهر مار، یه چایی بهم بده، تا دکورها رو نگاه کنم

قلب بنفشه به تپش افتاد، یادش آمد هنوز آن سی دی کذایی درون دستگاه جا خوش کرده بود. آنقدر از دیدن فیلم هیجان زده شده بود که یادش رفته بود آنرا از درون دستگاه خارج کند. به آرامی در اطاقش را باز کرد و به بیرون از اطاق سرک کشید.

متوجه ی پدرش شد که درون آشپزخانه بود و همانطور که در یخچال را باز کرده بود، غرغر می زد:

- نگاه کن توروخدا، این بچه تموم یخچالو با آب هندونه به گند کشید، وای دلم می خواد خفش کنم، انگار اسب افتاده تو یخچال

نگاه نگرانش روی سیاوش ثابت ماند که با شنیدن حرفهای پدرش، با لبخندی بر لب، دستگاه را روشن کرده بود.

کار از کار گذشته بود...

تصویر زنی که رو به روی دکتر نشسته بود، دوباره از تلویزیون پخش شد. بنفشه ناخنش را به دندان گرفت. سیاوش با ابروهای گره شده به تلویزیون خیره شده بود و با خود فکر می کرد، کجای این سی دی شبیه کاتالوگ دکوراسیون داخلی است؟

فیلم جلوتر رفت و صحنه های غیر متعارف شروع شد. سیاوش با نگاهی به فیلم فهمید که قضیه از چه قرار است. سریع سی دی را خاموش کرد. یک لحظه از دست شایان به خنده افتاد. مردک با سی و پنج سال سن، هنوز سی دی های آنچنانی نگاه می کرد. نگاهش رفت روی شایان که سرگرم ریختن چای بود و باز هم در ذهنش با خود فکر کرد که او دیشب دلی از عزا بیرون آورده است، پس دیگر نیازی به دیدن اینگونه فیلمها ندارد.

جرقه ای در ذهنش زده شد. بلافاصله سرش را به عقب چرخاند و نگاه دستپاچه ی بنفشه را غافلگیر کرد. بنفشه با دیدن نگاه سیاوش سرش را دزدید و به سرعت در اطاقش را بست.

قلبش دیوانه وار کوبید...

سیاوش جریان را فهمیده بود...

چه سوتی تابلویی بود...

این هم از اصطلاحات دخترانه ی این دخترکان دوره ی راهنمایی بود...

این دخترکان دوره ی راهنمایی.....

سیاوش با دیدن حرکت بنفشه شکش تبدیل به یقین شد. این سی دی ممنوعه برای بنفشه بود.

دختر تخس شیطان با این سن و سال کمش چه چیزهایی نگاه می کرد. با این پدر خوشگذران بعید هم نبود که اینگونه تربیت شود.

صدای شایان را شنید: داری نگاه می کنی؟ بزار منم پیام دوتایی با هم نظر بدیم.

سیاوش سریع سی دی را از دستگاه بیرون آورد و لای کتابچه ای که در دستش بود، گذاشت.

معلوم نبود اگر جریان را به شایان می گفت، چه اتفاقی می افتاد. هرچند شایان آنقدر سرگرمی داشت که دیگر به کارهای دخترش اهمیت نمی داد، اما امروز فرق می کرد. شاید بابت کار دیشب بنفشه بهانه ی خوبی به دست شایان می افتاد و بنفشه را به باد کتک می گرفت.

شایان با سینی چای وارد حال شد و رو به سیاوش گفت: چی شد؟ هنوز نگاه نکردی که

-میرم خونه نگاه می کنم، اینطوری هولکی نمی تونم، باید بشینم سر فرصت یه دکور خوب انتخاب کنم،

-باشه، پس بیا چایی بخور تا سرد نشده

.....

بنفشه قلبش بی امان می کوبید. سیاوش فهمیده بود.

حتما فهمیده بود که سرش را به سمت اطاق او چرخاند. مگر می شود مردی به سن و سال سیاوش آنقدر ابله باشد که نفهمد این سی دی برای بنفشه است.

بنفشه منتظر بود که هر لحظه پدرش پشت در اطاقش بیاید و با فحش و ناسزا از او بخواهد که در اطاق قفل شده اش را باز کند.

چند دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از آمدن پدرش نشد. صدای سیاوش و پدرش را می شنید.

ده دقیقه گذشت...

پانزده دقیقه گذشت....

بیست دقیقه گذشت....

دیگر صدایشان به گوش بنفشه نرسید. با احتیاط در اطاقش را باز کرد و سرک کشید. کسی داخل هال نبود.

هر دو از خانه بیرون رفته بودند.

بنفشه با دیدن خانه ی خالی با عجله به سمت دستگاه پخش یورش برد. دکمه ی خروج را فشار داد. دستگاه خالی از سی دی بود. دستپاچه شروع کرد به گشتن.

سی دی نبود...

نیاز نبود به مغزش فشار بیاورد، واضح بود که سیاوش سی دی را با خودش برده.

جواب نیوشا را چه می داد...

بدتر از همه چطور می توانست سی دی را از سیاوش پس بگیرد.

به یاد لحن تمسخر آمیز سیاوش افتاد که او را بچه خطاب کرده بود.

چطور می توانست سی دی را از او پس بگیرد

اصلا چه شد که سیاوش به پدرش قضیه را نگفته بود...

.....

زنگ تفریح بود. نیوشا روی میز نشسته بود و پاهایش را تاب می داد: خرفی نه؟

بنفشه با بی حوصلگی جواب داد: نه حوصله ندارم

-سی دی رو آوردی؟ باید بدم به بی افم

بنفشه آب دهانش را قورت داد: چیز...جا گذاشتم

-ای بابا، حواست کجاست آخه، فردا حتما بیارش

بنفشه کلافه سرش را تکان داد.

در کلاس باز شد و خانم عمیدی ناظم مدرسه با آن هیبت ترسناکش بین چهار چوب در ظاهر شد: سماک و سمیع زادگان بیاین دفتر کوچیکه

بنفشه و نیوشا بهم نگاه کردند. هر دو یک چیز از ذهنشان گذشت. آخرین خرابکاریشان در مورد کیف سبز رنگ شهنامی بود. حتی اگر کار این دو نفر هم نبود، به دلیل سابقه ی شرارتشان همیشه اولین نفراتی بودند که بعد از هر مورد مشکوکی به دفتر فرا خوانده می شدند.

هر دو سلانه سلانه به سمت خانم عمیدی حرکت کردند.

.....

شهنامی گوشه ی از اطاق ایستاده بود. بنفشه با دیدنش اخم کرد. صدای خانم شفیقی مدیر مدرسه به گوش رسید: خوب، سماک خودت بگو کار تو بوده یا سمیع زادگان؟

بنفشه با قیافه ی حق به جانبی گفت: کدوم کار خانم؟

-خودتو نزن به اون راه دختر، الان چهار ماهه میای مدرسه، هر هفته یه دسته گل به آب می دی، کدوم کارتو واست بگم؟

-خانم مگه هر اتفاقی که میوفته تقصیر ماست

-حوصله ی منو داری سر می بریا، چرا کیف شهنامی رو انداختی تو سطل آشغال؟

بنفشه چشمانش را درشت کرد: ما خانم؟ ما اینکارو کرده باشیم؟ به جون آجیم اگه ما از چیزی خبر داشته باشیم.

نیوشا سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد، این کلمه ی آجی یکباره از کجا به ذهن بنفشه رسیده بود.

خانم شفیقی رو به نیوشا کرد: تو بگو بینم کیف شهنامی رو کی انداخته تو سطل آشغال

نیوشا با بی قیدی جواب داد: خانم به ما چه مربوطه، می خواست مواظب کیفش باشه، ما چه می دونیم خانم

خانم شفیقی عصبانی شد: درست صحبت کن، اون موهاتو ببر تو، این دستبند مسخره چیه که بستنی به دستت؟ مگه مدرسه جای اینجور مسخره بازیاست



–خانم، ما بالاخره واسه چی اینجاییم، واسه اینکه کی کیف شهنامی رو انداخته تو سطل آشغال یا واسه اینکه چرا دستبند بستم به دستم

–واقعا که چقدر تو پر رویی، اسامی هر جفتونو تو دفترچه یادداشت می کنم، بالاخره که من مطمئن میشم کار شما دو تا بوده، اون موقع باید با پدر مادراتون بیاین تا تکلیفتونو معلوم کنم

خانم شفیقی چرخید و به سمت میزش رفت. بنفشه هر دو دستش را به حالت بشکن بالای سرش برد و کمرش را چرخاند و باسنش را دو مرتبه به سمت راست، کج کرد. نیوشا با دستش برای خانم شفیقی بوسه فرستاد. شهنامی دهانش از دیدن حرکات آن دو باز مانده بود.

یکباره شفیقی به سمت هر سه چرخید. بنفشه با دستهای بالا فرستاده شده خشکش زده بود. خانم شفیقی از خشم کبود شد: برین بیرون، هر دو تا بیرووووون....

چند دقیقه ی بعد نیوشا و بنفشه پشت در دفتر، از خنده تقریباً روی زمین ولو شده بودند. نگاه کنجکاو بچه های مدرسه برای هیچ کدامشان مهم نبود. مهم ضایع شدن شفیقی و شهنامی بود.

بنفشه برای چند لحظه همه چیز را از یاد برد.

حتی سی دی نیوشا را که هم اکنون در دست سیاوش بود...

سیاوش....

سیاوش مسن....

.....

بنفشه گوشه‌هایش را تیز کرد. پدرش داخل حمام بود. بهترین فرصت برای اجرای نقشه اش فرا رسیده بود. به سرعت وارد اتاق پدرش شد. نیازی نبود برای پیدا کردن آنچه که می خواست، معطل شود. گوشی پدرش روی تخت دو نفره اش بود. سریع گوشی را برداشت و به دنبال شماره ی مورد نظر گوشی را زیر و رو کرد.

چشمانش روی اسامی درون گوشی لغزید و لغزید و لغزید....

و عاقبت با دیدن اسم آشنای سیاوش مکث کرد: سیاوش بخشنده

پس فامیلی سیاوش، بخشنده بود....

ناگهان جمله ای از ذهنش گذشت و خودش با تکرار آن به خنده افتاد.

سیاوش بخشنده، توی تمبونش ر...ده

بنفشه از شدت خنده خم شد. این هم از شیطنتهای مخصوص همین دوره بود که با شنیدن یک کلمه، سریع برای آن شعر و قافیه می ساختند.

بنفشه چند بار این جمله را با خودش تکرار کرد و حسابی خندید. ناگهان یادش آمد برای چه در گوشی پدرش سرک کشیده است، شماره ی سیاوش را بلند بلند برای خودش تکرار کرد تا بتواند آنرا در حافظه ی گوشی خودش، ذخیره کند.

گوشی پدرش را روی تخت گذاشت و سریع از اتاق خارج شد.

.....

صدای پدرش را شنید: بنفشه

بینی اش را چین داد و فریاد زد: هاهah

-ها و درد، این چه طرز جواب دادنه

بنفشه بی صدا خندید.

اینبار پدرش در اتاقش را باز کرد و به بنفشه چشم دوخت: مگه با تو نیستم؟ چرا مثل بز جواب می دی؟

بنفشه با یاد آوری قیافه ی بز نیشش تا بنا گوش باز شد.

شایان با دیدن حرکات بنفشه به مرز انفجار رسید: وای که تو چه بچه ی بی مصرفی هستی

بنفشه از خودش صدا در آورد: پورررررت

شایان حس کرد چند لحظه ی دیگر دیوانه خواهد شد، چشمانش را به پارکت کف اتاق بنفشه دوخت تا بتواند کمی

بر اعصابش مسلط شود: من میرم بیرون تا شب خونه نیام، اگه ترسیدی آژانس بگیر برو خونه ی عمه شهناز، یا

می خوام همین الان لباس بپوش سر راهم برسونمت

بنفشه ابروهایش را دوبار، بالا انداخت.

شایان چشمانش را ریز کرد: یعنی چی؟ میای یا نمیای؟

بنفشه دوباره ابروهایش را بالا انداخت. شایان اخم کرد: به جهنم

در اطاق بنفشه را محکم به هم کوبید.

بنفشه ته دلش خنک شد.

.....

گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای بوق آزاد به گوش رسید. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد همه ی توانش را به کار گیرد، تا بتواند با سیاوش صحبت کند.

بعد از شنیدن سه بوق آزاد صدای سیاوش از آن سوی خط به گوش رسید: بله؟

بنفشه دستپاچه شد: س...سلام

سیاوش با شنیدن صدای ناشناس مکث کرد و با کنجکاوی جواب داد: سلام، شما؟

–چیز...من بنفشه هستم

سیاوش کمی فکر کرد، بنفشه که بود؟ بنفشه...

تازه به یادش آمد، بنفشه، دختر سرتق شایان...

لبخند پت و پهنی روی لبش نشست. حدس زدن برای اینکه چرا بنفشه به او زنگ زده، کار دشواری نبود. دخترک شیطان به دنبال همان سی دی کذایی اش بود. سیاوش با خود فکر کرد، بد نیست کمی سر به سرش بگذارد، تا درس عبرتی برایش شود.

یک لحظه به یادش آمد که روز قبل چطور او را ترسانده بود.

سیاوش گلایش را صاف کرد: اهم...خوب شناختمت، حالت خوبه؟

–خوبم

بنفشه سکوت کرد.

سیاوش با مودی گری پرسید: چیزی شده؟

بنفشه نمی دانست چطور بحث سی دی را به میان بکشد.

سیاوش دوباره پرسید: چرا جواب نمی دی؟ راستی شماره ی منو از کجا آوردی؟

بنفشه جرات پیدا کرد: از گوشی بابام برداشتم

–خوب، من منتظرم، کاری داشتی؟

–آره، چیز...می دونین چیه، دیروز من یه سی دی تقویتی زبان تو دستگاه پخش گذاشته بودم....

سی دی تقویتی زبان...

سیاوش با خود فکر کرد که البته، بنفشه دروغ هم نمی گفت، بالاخره فیلم به زبان انگلیسی بود.

سیاوش ریز ریز خندید،

–خوب

–خوب...می دونین چیه؟ شما...اشتباهی سی دی منو بردین

بنفشه با گفتن این حرف نفسش را بیرون فرستاد.

اصل مطلب را گفته بود، سی دی اش را می خواست.

سیاوش به زور خنده اش را خورد: مطمئنی سی دی تقویتی بود؟

بنفشه قلبش به تپش افتاد. از جواب پس دادن، بیزار بود. آن هم برای یک همچین مسئله ی افتضاحی، آن هم در

برابر سیاوش....

همان مردک از خود متشکر، که کارش سر به سر گذاشتن امثال بنفشه بود.

سعی کرد صدایش محکم باشد: آره سی دی تقویتی بود

–سی دی تقویتی نبودا...

بنفشه به تته پته افتاد: سی دی...پس چی بود، تقویتی...،

سیاوش باز هم خودش را کنترل کرد تا قهقهه نزند: آره سی دی تقویتی نبود

بنفشه لبهایش را به هم فشرد و تصمیم گرفت کار را یکسره کند: اصلا هر چی که بود، من سی دیمو می خوام

سیاوش ابروهایش را بالا برد، عجب دخترک پر رویی بود. احتمالا شایان با این طور تربیت کردن دخترش، آپولو هوا

کرده بود.

لحن صدای سیاوش جدی شد: که سی دیتو می خوای؟ این کجاش سی دی تقویتی بود؟ بابات می دونه تو چه جور سی دی هایی نگاه می کنی؟

بنفشه قلبش فرو ریخت، سیاوش شمشیر را از رو کشیده بود. سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد:

-سی دیمو بده

-می دونی اگه دیشب به بابات می گفتم، چه بلایی سرت می آورد؟

بنفشه به سوالات پشت سر هم سیاوش توجه ای نکرد، اینبار لحنش رنگ التماس گرفت: اون سی دی مال دوستمه، باید فردا بهش پس بدم

-به به به، که تو مدرسه به جای درس خوندن ازین سی دی ها رد و بدل می کنین؟ خوب گوش کن، دیگه رنگ اون سی دی رو تو خواب هم نمی بینی، شکستمش آه از نهاد بنفشه بلند شد. سی دی را شکسته بود.

این سیاوش...

این سیاوش بدجنس....

این سیاوش بدجنس، سی دی را شکسته بود.

بنفشه به یاد نیوشا افتاد. فردا به او، چه جوابی می داد؟ می گفت دوست پدرش یک عقده ای است که سی دی اش را شکسته؟

بنفشه از خشم به لرزه در آمد. دوباره سرکش شد، با عصبانیت فریاد زد: واسه چی شکستیش؟ عقده ای

سیاوش تعجب کرد. این دخترک چقدر بی ادب بود: بچه، درست حرف بزن

-بچه تویی، عقده ای، من فردا جواب دوستمو چی بدم؟ باهام قهر می کنه

-بچه جون این سی دی ها به درد تو نمی خوره، بشین درستو بخون

-به تو چه ربطی داره، تو چه کاره ی منی؟ سی دیمو چرا شکستی

سیاوش اخم کرد: بچه جون خیلی بیشتر از کوپونت داری حرف می زنی

بنفشه فریاد زد: عقده ای، حقت همینه که بهت بگم سیاوش بخشنده توی تمبونش ر...ده  
و گوشی را قطع کرد. خودش را روی تخت پرت کرد و زار زار گریست.  
سیاوش برای چند ثانیه مات و مبهوت به گوشی تلفنش زل زد. این دختر به او چه گفته بود؟

سیاوش بخشنده،

توی تمبونش....

چه کرده؟

چه کرده؟

دهان سیاوش به قهقهه باز شد و با خود فکر کرد این دختر چه ذهن خلاق دارد. چطور توانسته بود برای فامیلی اش  
قافیه بسازد. آن هم با یک چنین شعر خنده داری.

ظاهرا در این چند روزه، همه ی مسائل مربوط به بنفشه با دلیل و بی دلیل به دستشویی ختم می شد.

سیاوش گوشی تلفن را رها کرد و از ته دلش خندید...

از ته ته دلش....

.....

بنفشه به ساعت گوشی اش نگاه کرد، هفت و بیست دقیقه را نشان می داد. بیش تر از دو ساعت بود که روی تختش  
دراز کشیده بود. با صدای بلند به سیاوش ناسزا گفت. با تمام وجودش از او متنفر شده بود. سیاوش، سی دی نیوشا را  
شکسته بود. ای کاش سی دی برای نیوشا بود، سی دی دوست پسرش بود و حالا نمی دانست فردا که نیوشا را در  
مدرسه دید، به او چه بگوید.

از روی تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشوید. رو به روی آینه ایستاد و به چهره اش نگاه  
کرد. نوک بینی اش قرمز شده بود. بینی گوشتی اش ورم کرده بود و توی ذوق می زد. چشمانش از زور گریه  
کوچک شده بود. با دیدن چهره اش دوباره لب برچید. مشتی آب به صورتش پاشید. صدای زنگ آیفون باعث شد  
سریع از دستشویی بیرون بیاید. به سمت آیفون رفت. با تعجب به تصویر سیاوش درون آیفون تصویری، نگاه کرد.

بنفشه زیر لب گفت: این عقده ای اینجا چی کار می کنه؟

از کنار آیفون رد شد و به سمت آشپزخانه رفت. دلش نمی خواست جوابش را بدهد. هر چه زودتر گورش را گم می کرد، بهتر بود.

در یخچال را باز کرد و شیشه ی آب را بیرون آورد و همانطور با شیشه، آب را سر کشید. یکباره گوشه‌هایش تیر کشید. نه، گوشه‌هایش نبود، صدای بی امان زنگ آیفون بود. سیاوش دستش را یک سره روی دکمه ی آیفون فشار داده بود. بنفشه با عصبانیت شیشه را درون یخچال گذاشت و به سمت آیفون دوید و گوشی را برداشت: چه خبرته؟ آیفونو سوزوندی

تصویر سیاوش را دید که با لبخند شیطنت آمیزی جواب داد: پس خونه هستی و جواب نمی دی؟

-آره خونه ام، دلم نمی خواست جواب بدم، اصلا بابام خونه نیستش، دیگه بفرما برو

سیاوش با همان لحن شیطنت آمیز گفت: باشه، پس سی دی رو هم می برم، آورده بودم بهت پیش بدم، اما انگار بهش احتیاجی نداری

بنفشه ابروهایش بالا رفت، سی دی؟ سی دی را آورده بود؟ اما خودش گفته بود که آنرا شکسته.

متوجه ی سیاوش شد که چرخیده بود و به سمت پیاده رو می رفت، بلافاصله فریاد زد: نرو، واستا، واقعا سی دی رو آوردی؟

سیاوش نایستاد اما صدایش به گوش بنفشه رسید: تو که نمی خوایش، پس می برم، خداحافظ

بنفشه نفهمید چطور دکمه ی آیفون را فشار داد و پله ها را دو تا یکی دوید، دوبار نزدیک بود کله پا شود، مدام در دلش خدا، خدا می کرد که سیاوش نرفته باشد. در را که باز کرد چشمش افتاد به سیاوش که به ماشین 206 مشکی اش دست به سینه تکیه زده بود. باز هم، همان لبخند تمسخر آمیز روی لبش بود.

پس سیاوش نمی خواست که برود. فقط بنفشه را دست انداخته بود. بنفشه چشمش به درون ماشینش افتاد. دختر جوانی حدودا بیست و پنج ساله درون ماشین نشسته بود. بیست و پنج ساله برای بنفشه جوان محسوب می شد؟

خوب، هر چه بود از سیاوش سی و پنج ساله جوانتر بود،

پس جوان بود...

بنفشه آنقدر دقیق به آن دختر چشم دوخته بود که حتی رنگ موهایش را هم، توانست تشخیص دهد. موهای فکل کرده ی کرم کاهی

این را هم مدیون نیوشا بود که انواع رنگ مو را به او شناسانده بود. سیاوش با دیدن قیافه ی هراسان بنفشه تکیه اش را از ماشین برداشت و با لبخند به سمتش آمد.

بنفشه بینی اش را بالا کشید: مگه نگفتی که شکستیش؟

سیاوش نگاهش روی چهره ی بنفشه چرخید. مشخص بود که بیشتر از نیم ساعت یک نفس گریه کرده است.

–سلامت کو؟

بنفشه دماغش را چین داد. مردک مسن او را تا دست انداخته بود و حالا از او انتظار سلام داشت.

بی توجه به سوال سیاوش تکرار کرد: گفته بودی که شکستیش

سیاوش از خیر سلام کردن بنفشه گذشت: ترسوندمت تا دفعه ی دیگه از این شکر خوریها نکنی، این دفه سی دی

رو بهت می دم و به بابات چیزی نمی گم، دفه ی بعد ازین خبرا نیستا

دستش را به سمت بنفشه دراز کرد و سی دی را به سمتش گرفت، بنفشه سی دی را از دست سیاوش قاپید و با

گستاخی به سیاوش زل زد.

سیاوش رو به بنفشه کرد: دستم درد نکنه

بنفشه اخم کرد.

–امشب پدرت دیر میاد خونه، نمی ترسی تنها بمونی؟

–نخیر

سیاوش با خود فکر کرد، شایان هیچ مسئولیتی در قبال این بچه قبول نکرده است.

–بیا ببرمت خونه ی مادر بزرگت، یا خونه ی عمه ات، امشب تا ساعت دو سه صبحم بابات نمیادا

–تو از کجا می دونی؟

–خوب، منم دارم میرم همون جا

بنفشه به دختر درون ماشین اشاره زد: با اون داری میری؟

سیاوش یک لحظه به سمت ماشینش نگاه کرد و دوباره به سمت بنفشه چرخید: آره، دوستمه، اسمش نغمه ست



بنفشه به نغمه زل زد، گویی نغمه متوجه شد که صحبت در مورد اوست، به روی بنفشه لبخند زد و دستی تکان داد. بنفشه باز هم اخم کرد و رویش را چرخاند. سیاوش باز هم به خنده افتاد:

–خیل خوب، برو بالا، دیگه هم گریه نکن، سی دی هم صحیح و سالمه،

–من که گریه نکردم

–آره از دماغ سرخت معلومه، شبیه گنجو شدی تو فیلم دزد عروسکها، دیدی فیلمشو؟ خیلی قدیمیه

بنفشه دوباره طغیان کرد، این سیاوش همیشه حرفی برای چزاندن بنفشه در آستین داشت، باز هم بنفشه سرکش شد:

–از دماغ دراز تو که بهتره، انگار داره میره تو دهن

بعد از گفتن این حرف دهانش را تا آخرین حد ممکن باز کرد و سی و دو دندان و احتمالا حلق و زبان و لوزه ها و شاید حتی مری و معده اش را در معرض دید سیاوش قرار داد و بعد در برابر چشمان حیرت زده ی سیاوش وارد خانه شد و در خانه را محکم به هم کوبید.

سیاوش چند لحظه گیج و منگ رو به روی در خانه ایستاد. این دخترک دیوانه بود؟ یا شاید چیزی شبیه به دیوانه...

دو ساعت پیش برای اسم و فامیلی اش شعر خنده دار سروده بود و حالا نمایش آناتومی حلق و مری و معده به راه انداخته بود.

سلانه سلانه به سمت ماشینش رفت و داخلش نشست. هنوز صدای بنفشه توی گوشش بود: انگار داره میره تو دهن

آینه ی ماشین را به سمت خودش کج کرد و به دماغش نگاه کرد، یعنی دماغش اینقدر دراز بود؟

حتما دراز بود که بنفشه به رخش کشیده بود، از قدیم گفته بودند، که حرف راست را باید از دهان بچه شنید

بنفشه هم یک بچه بود، یک بچه ی سرکش و چموش

صدای نغمه بلند شد: چی شد سیاوش؟ چرا دماغتو نگاه می کنی؟ این بچه چرا یهو درو محکم بست؟

سیاوش بی مقدمه، رو به نغمه چرخید: می گم نغمه، به نظرت من دماغ اونقدر درازه که انگار داره میره تو دهنم؟

نغمه با تعجب نگاهش کرد: وا...چرا یه دفه یاد دماغت افتادی؟

-جون من دماغم خیلی درازه؟

-نه، دماغت نرماله، خیلی خوب و شکيله

سیاوش قانع نشده بود، اگر دماغش خرطوم فیل هم بود، البته که باز هم نغمه از آن تعریف می کرد، مجبور بود تعریف کند. اگر تعریف نمی کرد که سیاوش او را به راحتی کنار می گذاشت. از نظر سیاوش، آن چیزی که به آسانی همه جا پیدا می شود، یک شریک احساسی، عاطفی و صد البته... نسی است. نغمه نباشد، دیگری...

سر کوی تو نباشد، سر کوی دگری....

سیاوش ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، هنوز فکرش درگیر حرف بنفشه بود: دماغ دراز....

.....

بنفشه اینبار دلش کاملا خنک شده بود. سیاوش به او گفته بود، دماغش شبیه گنجوی فیلم دزد عروسکهاست؟ او هم درازی دماغش را به رخ کشیده بود. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت، مهم سی دی نیوشا بود که فردا صبح آنرا به دستش می رساند. خیالش راحت شد. هم از بابت سی دی و هم از اینکه پوزه ی سیاوش را برای بار چندم به خاک مالیده بود.

دیگر فکر کردن در مورد این مسائل کافی بود. بهتر نبود یکبار دیگر با آرامش این فیلم را نگاه کند؟

دفعه ی اول که خوب متوجه نشده بود،

دفعه ی اول هیجان زده بود.

حال که به لطف نیوشا متوجه ی همه چیز شده بود، بهتر نبود که در کمال آرامش دوباره این فیلم را باز بینی کند؟

خانه خالی بود....

بزرگتری در خانه نبود....

تا دو ساعت بعد از نیمه شب هم خانه خالی بود....

کارهای ممنوعه در خانه های خالی از بزرگتر، قابل اجراست...

خانه های خالی از بزرگتر....

بزرگترهای غافل....

بنفشه سی دی را در پخش گذاشت و این بار با لذت به تماشای فیلم چشم دوخت، باز هم زن جوانی در برابر دکتر نشسته بود و صحبت می کرد....

.....

صبح که از خواب بیدار شد، هنوز تلویزیون روشن بود. یادش آمد شب قبل جلوی تلویزیون خوابیده بود. وقتی بیش از ده بار آن فیلم را نگاه کرده بود، نباید هم در اتاقش می خوابید. به یاد پدرش افتاد. به سمت اتاق پدرش رفت و در اتاق را باز کرد. شایان با همان لباس مهمانی اش روی تخت به حالت دمر، خوابیده بود. ساعت سه صبح از پارتی به خانه برگشته بود. آنقدر مست و لایعقل بود که لباسهایش را هم تعویض نکرده بود. بنفشه در اتاق را بست و به سمت دستشویی رفت تا صورتش را بشوید و مسواک بزند.

.....

نیوشا پچ پچ کرد: سی دی رو آوردی؟

بنفشه سرش را تکان داد.

-بعد از مدرسه سریع نری خونه، یه برنامه ی جالب برات دارم

بنفشه با کنجکاوی پرسید: برنامه در مورد چیه؟

-باید خودت ببینی، اینطوری فایده نداره

-توروخدا بگو ببینم چیه

-نچ، بیاید بمونی، اگه نمونی سرت کلاه رفته

-چه مسخره شدی نیوشا، خوب بهم بگو دیگه

صدای معلم زبان فارسی در کلاس پیچید: چه خبره اون ته، سماک و سمیع زادگان، ساکت باشین

بنفشه به اجبار ساکت شد، فکرش درگیر برنامه ی جالبی بود که نیوشا از آن حرف زده بود.

.....

صدای زنگ گوشی بهانه ی خوبی بود، تا شایان از خواب بیدار شود. با بد اخمی گوشی را روی گوشش گذاشت و

جواب داد: الو

صدای سیاوش از آن سوی خط به گوش رسید: اه، تو که هنوز خوابی، پاشو بریم شرکت مجید، سفارش دکور بدیم

شایان با صدای گرفته ای گفت: سرم درد می کنه، اصلا حال ندارم، خودت برو

–بعله، اگه منم تا خرخره می خوردم، الان سرم درد می کرد

–خوب تو مگه یه گیلان خوردی؟ تو هم مته من خوردی دیگه

–من ظرفیتم بالاست، بین اون همه خوردم، اما ساعت نه پاشدم، تو چی؟ ساعت دوازده ظهره، هنوز تو رختخواب

افتادی، پاشو بریم دکور سفارش بدیم

–جون داداش خودت برو، من خوابم میاد

–همه ی کارا که نباید رو دوش من باشه، آماده شو تا یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت باهم بریم، باید یه سر بریم

میز و صندلی هم سفارش بدیم

شایان بدون اینکه جواب سیاوش را بدهد، تماس را قطع کرد.

گیج و منگ روی تختش نشست تا کمی حالش رو به راه شود. حس بدی داشت، سیاوش راست می گفت، دیشب تا

خرخره خورده بود و تازه به غیر از بد مستی، آن همه فعالیت جسمی با زنان رنگ و وارنگ او را حسابی خسته و

کوفته کرده بود. چند لحظه به همان حال باقی ماند. کم کم در دل و روده اش، حسی شبیه دل بهم خوردگی را مزه

مزه کرد. آب دهانش را قورت داد، دل بهم خوردگی شدیدتر شده بود. حس استفراغ زدن در وجودش نشست، از

روی تختش بلند شد و به سمت دستشویی دوید.

.....

نیوشا دست بنفشه را گرفته بود و به دنبال خودش می کشید. بنفشه همانطور که قدمهایش تند شده بود رو به نیوشا

کرد: کجا میریم آخه؟

–تو بیا خودت می فهمی، اینقدر سوال نکن

وارد کوچه پس کوچه های پشت مدرسه شده بودند، کوچه ها خلوت بود.

بنفشه یک لحظه متوجه ی چهره ی نیوشا شد که دهانش را به خنده باز کرده بود: خوب، اوناهاش

بنفشه به مسیر نگاه نیوشا خیره شد. دو پسر نوجوان انتهای کوچه ایستاده بودند.

–اینا کین نیوشا؟

-یکیشون بی اف منه، اون یکی هم پسردائیشه، حالا با هر دو تاشون آشنا میشی

-من خجالت می کشم

- لوس نشو، جلوشون امل بازی در نیاریا، مته یه خانم رفتار کن، یه کاری کن فکر نکنن بچه ای

همین جمله کافی بود تا بنفشه عزمش را جزم کند تا نشان دهد یک بچه نیست.

اصلا کسی که فیلمهای آنچنانی نگاه می کند مگر می تواند بچه باشد؟

می تواند؟

مگر بچه ها فیلمهای آنچنانی نگاه می کنند؟

بنفشه و نیوشا روبه روی دو پسر نوجوان ایستادند. نیوشا اولین نفری بود که به حرف آمد: سلام

هر دو پسر سلام کردند. نیوشا با آرنجش به آرنج بنفشه ضربه زد. بنفشه به خود آمد: سلام

نیوشا به بنفشه اشاره کرد: دوست صمیمیم بنفشه خانم

کلمه ی "خانم" را غلیظ ادا کرد. می خواست روی بزرگ بودن بنفشه، تاکید کند.

رو به بنفشه گفت: ایشون بی اف من آقا پوریا

بنفشه نگاهش روی پوریا لغزید، پسری در حدود سیزده چهارده ساله. بنفشه با خودش فکر کرد چرا پوریا اینقدر

زشت است؟ دستها و پاهایش به نسبت بدنش دراز تر بود. پشت لبش کرک های ریزی به چشم می خورد. رنگ

چهره اش تیره بود. با لباسهایی که از گشادی به تنش زار می زد.

صدای نیوشا باعث شد بنفشه چشم از پوریا بردارد.

-ایشون هم پسر دایی آقا پوریا هستن، آقا فواد

بنفشه اینبار به فواد چشم دوخت. سن و سالش از پوریا بیشتر بود. شاید پانزده یا شانزده ساله. در نظر بنفشه، فواد

هم مثل پوریا زشت بود. با این تفاوت که دیگر آنقدر لاغر و مردنی نبود. دست و پایش هم مثل کاراگاه گجت دراز

نبود.

کاراگاه گجت....

چه اسم خوبی برای پوریا انتخاب کرده بود. از فکر اسمی که به پوریا نسبت داده بود، لبخند زد. فواد با دیدن این لبخند جرات پیدا کرد، دستش را دراز کرد: خوشبختم، بنفشه خانم

بنفشه به دست دراز شده به سمتش نگاه کرد. یعنی دست فواد را در دستش بگیرد و با او دست دهد؟

اگر این کار را انجام نمی داد، در نظر آنها یک بچه ی لوس و امل به چشم می آمد.

اما او نمی خواست چنین باشد.

دستش را دراز کرد و دست فواد را در دستش فشار داد: منم خوشبختم

-نیوشا از شما خیلی واسه من تعریف کرده، دوست داشتم شما رو ببینم

مگر نیوشا با فواد هم صحبت کرده بود؟ بنفشه یک لحظه به نیوشا نگاه کرد، نیوشا موزیانه خندید.

بنفشه بلا تکلیف به فواد نگاه کرد که هنوز دستش را رها نکرده بود و زورکی لبخند زد.

فواد دوباره به حرف آمد: باهم بیشتر آشنا بشیم؟

بنفشه بالاخره دهان باز کرد: نمی دونم

نیوشا وسط حرفشان پرید: آره، آره، حتما، پس واسه چی اومدیم اینجا؟

و نگاه تهدید آمیزی حواله ی بنفشه کرد.

پوریا با ذوق گفت: خوبه دیگه، اینطوری جمعمون، جور میشه، چهارتایی اینور اونور میریم.

بنفشه سرش را به معنای "باشه" کج کرد.

فواد از بنفشه پرسید: شماره می دی؟

چقدر سریع خودمانی شده بود. بنفشه با خودش فکر کرد، چطور می تواند با این پسرک زشت دوستی کند؟

-بنفشه خانم، می گم شماره می دی؟

-ها؟ آره، باشه

خوب شاید برای اولین تجربه بد نباشد. اگر می خواست ثابت کند که در این زمینه هم بزرگ شده است، باید از یک جایی شروع می کرد. فواد می توانست تجربه ی خوبی باشد. مگر نمی گفت که دلش نمی خواهد با پسر بیچه های سیزده ساله مَثا پوریا دوستی کند؟ خوب این پسرک که دیگر سیزده ساله نبود. دو سال از پوریا بزرگتر بود.

حق با خودش بود، دوستی با فواد، یک تجربه ی خوب محسوب می شد.

یک تجربه ی خیلی خیلی خوب....

حرفش را ادامه داد: خوب شمارمو سیو کن، یه میس بنداز واسم

چند دقیقه ی بعد هر چهار دختر و پسر نوجوان از یکدیگر جدا شدند و هر کدام دو به دو به سمتی رفتند. نیوشا با هیجان گفت: خوب، نظرت چی بود؟ خوب بود؟

بنفشه لب زیرینش را جلو داد: زشت بود

-کی زشت بود؟ پوریا یا فواد؟

-هر دو تا زشت بودن.

-چی؟؟؟؟ هر دو تا؟ پوریا زشت بود؟

-نه خوشگل بود؟ منو یاد کاراگاه گجت مینداخت، با اون دست و پای درازش

وسط کوچه قهقهه زد.

نیوشا با حرص گفت: فکر می کنی آقا فواد خوشگل بود؟ قیافش شبیه مارماهی بود

بنفشه با شنیدن اسم مارماهی قهقهه اش شدید تر شد: وای راس می گی، فواد کپ مارماهی

نیوشا متعجب شد: واست مهم نیست که گفتم شبیه مارماهی؟

-نه، مهم نیست، من که خودم گفتم هر دو تا زشتن

نیوشا دماغ شد: پوریا خیلی زشته؟

بنفشه با دلسوزی به نیوشا نگاه کرد: آره خیلی زشته، تو خیلی ازون خوشگلتری

نیوشا گوشه ی لبش را به سمت پایین کشید.

-می گم نیوشا، چی شد تصمیم گرفتی منو با فامیل پوریا آشنا کنی؟ راست می گفت که تعریف منو پیشش کردی؟

-آره چند باری فواد و پوریا با هم اومدن سر قرار، از تو واسه پوریا و فواد گفتم، حالا اگه اینقدر زشته چرا بهش شماره دادی؟

بنفشه بادی به غبغب انداخت: من که دیگه بچه نیستم، چند وقت باهاش حرف می زنم، بعدش به جوری می پیچونمش، می خوام بدونم بی اف داشتن چجوریه، نظرت چیه؟ خوبه؟

-آره، خوبه

.....

پوریا رو به فواد کرد: چطوری بود؟ خوشت اومد؟

-قیافش به جوری بود، دماغش خنده دار بود، شبیه دماغ دلکا

-خوشت نیومد ازش؟

-نمی دونم خوشم اومد یا نیومد،

-خوب می خواستی شماره ندی، چرا این کارو کردی؟

فواد چشمکی زد: این دختره واسه اون کاری که می خوام انجام بدم، به دردم می خوره

پوریا متوجه ی منظور فواد نشد: چه کاری؟

-همون کار تو فیلما

پوریا نیشش تا بناگوش باز شد: راس می گی؟

-آره پس چی که راس می گم، پس پسرا چرا دوست دختر می گیرن؟ می دارنش روی طاقچه نگاش کنن؟

پوریا با سر حرفهای فواد را تایید کرد. هر چه نباشد، فواد دو سال از او بزرگتر بود، خیلی بیشتر از او می فهمید.

-می گم فواد به نظرت منم با نیوشا همین کارو بکنم؟

-نه، تو هم بذارش رو طاقچه نگاش کن

بعد از گفتن این حرف، پفی زیر خنده زد.



انگار پوریا منتظر تاییدیه از طرف فواد بود، هول و دستپاچه گفت: خوب، کی، کجا این کارو بکنیم؟

–خیل خوب حالا، رودل نکنی، هنوز خیلی زوده، باید عملیات کار کردن روی مخ رو انجام بدیم. خودم هواتو دارم.

دو پسر نوجوان با نقشه های شیطانی در ذهنشان قدم زنان به راهشان ادامه دادند.

بیچاره نیوشا.....

بیچاره بنفشه.....

.....

شایان تقریباً مرگ را در جلوی چشمانش دیده بود. دوبار استفراغ زده بود و یک بار هم زرداب بالا آورده بود.

سیاوش راست می گفت، نتیجه ی تا خرخره خوردن همین بود.

با بی حالی روی مبل افتاده بود و از ترس اینکه دوباره بالا بیاورد حتی آب دهانش را هم قورت نمی داد. صدای زنگ

آیفون به گوشش رسید. از همان جا که نشسته بود توانست چهره ی سیاوش را از درون آیفون تصویری تشخیص

دهد. به زحمت از روی مبل بلند شد و کشان کشان خودش را به آیفون رساند و دکمه را فشار داد، نتوانست تعادلش

را حفظ کند و همانجا کنار دیوار، ولو شد.

سیاوش همانطور که زیر لب آواز می خواند وارد خانه شد، نگاهش افتاد به شایان که گوشه ی دیوار افتاده بود،

وحشت کرد و به سویش دوید: شایان چی شده؟ حالت بده؟

شایان به زحمت چشمانش را گشود و دوباره چشمانش را بست.

–آی گندت بزنی که هیچ وقت حد خودتو نمی دونی، بریم درمونگاه

به زحمت شایان را از روی زمین جمع کرد تا او را به درمانگاه برساند.

.....

بنفشه با سرخوشی وارد خانه شد. او امروز با جنس مخالف دیدار کرده بود. این جنس مخالف هر چه قدر هم که

زشت بود، اما جنس مخالف بود. دنیای جدید در برابر چشمان بنفشه گشوده شده بود. لی لی کنان به سمت اطاقش

رفت و کیفش را به سمت کمد پرت کرد. مانتو و شلوار و مقنعه اش را هم مچاله شده روی تختش رها کرد و به

سمت آشپزخانه رفت. حتماً باز هم، مثل همه ی روزهای گذشته، پدرش از فست فود نزدیک منزلشان پیتزا خریده

بود. در یخچال را باز کرد و چیزی در یخچال ندید. همان پیتزای بدمزه هم داخل یخچال نبود.

بنفشه اخم کرد. او گرسنه بود. یعنی پدرش سهم غذای او را هم خورده بود؟

شکم گنده ی زشت....

این لقبی بود که به پدرش نسبت داد. حالا با این شکم گرسنه چه می کرد؟

از لجش دوباره درون یخچال را شخم زد. اینبار واقعا یخچال را به گند کشیده بود.

.....

سیاوش با شیطنت به پرستار خوشگلی که سرم را از دست شایان بیرون می کشید، نگاه می کرد. آنقدر خیره نگاهش کرد که عاقبت پرستار سرش را بلند کرد و به سیاوش چشم دوخت. سیاوش یکی از آن لبخندهای به اصطلاح دختر کش را نثار پرستار جوان کرد. پرستار سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

چه نشانه ی خوبی بود...

پرستار سرخ شده بود....

می توانست خیلی جدی به سیاوش نگاه کند و یا حتی پیرسد جریان چیست،

ولی....

پرستار سرخ شده بود...

پس می توانست شماره اش را به او بدهد. نغمه کم کم برایش کسل کننده می شد. یادش آمد شب قبل مدام با چشمانش، نگاه سیاوش را می پایید، سیاوش خیلی تیز تر از آن بود که معنی نگاه نغمه را نفهمد. مراقب بود تا سیاوش به آن همه دختر رنگ و وارنگی که در آن مهمانی بودند، نگاه خریدارانه نیفکند. اما نغمه خیلی زرنگ نبود.

مگر می شود در چنین مهمانی تحریک آمیزی، چشمان سیاوش درویش بماند؟

مگر می شود سیاوش شیطنت نکند؟

دیشب در یک فرصت مناسب و دور از چشمان نغمه به دو نفر از دختران زیبا شماره داده بود.

و حالا....

از این پرستار خوشگل هم نمی توانست بگذرد.

صدای پرستار را شنید: خوب، سرم ایشون هم تموم شد، حالشون خوبه می تونن تشریف ببرن

سیاوش تقریباً با نگاهش، چشم پرستار را از حدقه در آورد: خیلی لطف کردین

-خواهش می‌کنم

-ماشالا معلومه که تو کارتون مهارت دارین، چند ساله پرستارین؟

پرستار لبخند زد: چهار ساله

-آفرین، پس خیلی باهوش و دقیق هستین

شایان با اخم به سیاوش نگاه کرد. سیاوش اخم شایان را که دید، فهمید باید کمی دست بجنابند، کارتی به سمت پرستار گرفت: این شماره ی بوتیک منه، داشته باشین، شاید خواستین روزی لباسی چیزی بخرین، واسه پیدا کردن یه مغازه ی شیک به زحمت نیوفتین، جنس های ما مستقیماً از ترکیه وارد میشه، متناسب با همه ی سلیقه هاست

پرستار باز هم لبخند زد. کارت را از سیاوش گرفت و تشکر کرد و رفت....

سیاوش با نیش تا بناگوش در رفته به سمت شایان چرخید، با دیدن قیافه ی زهوار در رفته اش لبهایش را جمع کرد:

-اوووووه، چیه بابا؟ خوب می‌خواستی روپا باشی، خودت مخشو بزنی

-من اینجا ولو شدم دارم میمیرم، تو پز بوتیکی رو میدی که هنوز راه نیوفتاده؟

-اولا که می‌خواستی تا خرخره نخوری، چشمت کور حالا بکش، دوما بوتیک راه میوفته اگه شما اون باسن مبارکو تکون بدی، امروز هم بابت بد مستی دیشب جنابعالی حروم شد، بینم فردا چه بهونه ای داری

شایان همانطور که زیر لب غرغر می‌کرد از روی تخت بلند شد.

.....

بنفشه روی تختش دراز کشیده بود و جواب پیام فواد را می‌داد.

فواد پیام فرستاده بود: خوبی؟ یادی از ما نمی‌کنی؟

بنفشه جواب داد: همین دو ساعت پیش دیدمت که، دیگه چرا یادی از تو کنم

احتمالاً فواد با دیدن این پیام از بنفشه دهانش از تعجب باز مانده بود. دخترک حتی برای خالی نبودن عریضه ننوشته بود "باور کن به یادتم"

عجب دختر رک و بی پروایی بود.

فواد به روی خودش نیاورد و باز هم پیام فرستاد: اما من از لحظه ی اولی که دیدمت به یادتم

با صدای در ورودی، بنفشه سریع پیام فرستاد: من باید برم فعلا بای

فواد به احتمال نود و نه درصد اینبار لال شده بود....

.....

بنفشه از اطاق بیرون آمد و چشمش افتاد به پدرش که به همراه سیاوش وارد خانه شده بود.

سیاوش....

همان دماغ دراز معروف....

یاد جمله ی خنده دارش افتاد و نیشش تا بناگوش باز شد.

سیاوش هم با دیدن بنفشه، آناتومی بدن به یادش آمد و سعی کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد.

از نظر بنفشه این پیرمرد خیلی سر به سرش می گذاشت و باید دمش را قیچی می کرد.

از نظر سیاوش این دخترک با کارهای عجیب و غریبش، او را سرگرم می کرد.

با صدای بی حال پدرش چشم از سیاوش برداشت: سلامت کو؟

به پدرش نگاه کرد، انگار حالش چندان خوب نبود، لبهایش را غنچه کرد: -سلام

شایان سرش را تکان داد.

بنفشه اخم کرد: جواب سلام کو؟

سیاوش ابروهایش را بالا فرستاد.

شایان بی توجه به بنفشه روی مبل نشست. سیاوش به جای شایان پاسخ داد: علیک سلام

بنفشه قیافه اش را به شکل خرگوش در آورد و به سیاوش نگاه کرد. سیاوش نتوانست خودش را کنترل کند و قهقهه

زد.

این دخترک دیوانه بود...

دیوانه ی دیوانه....

شایان بی حوصله رو به سیاوش کرد:

-گوشم کر شد، اه، مگه نمی بینی حالم بده؟

-ببخشید، یادم نبود دیشب تا خرخره خوردیو به خاطر همین رفتی درمونگاه

بنفشه قیافه ی خرگوشی اش را به حالت نرمال در آورد و با نگاهی پرسشگر به شایان چشم دوخت. شایان بی توجه به بنفشه رو به سیاوش کرد:

-گرسنه

-دیدی که پرستار چی گفت، تا دو ساعت دیگه نباید چیزی بخوری و گرنه بازم بالا میاری

شایان با حرص جواب داد: آهان همون پرستار خوشگله؟

-آره خود خود خوشگلش گفت

و دوباره قهقهه زد.

بنفشه با خودش فکر کرد، پس با این حساب تا دو ساعت دیگه هم از غذا خبری نخواهد بود. درون یخچال هم هندوانه و چند تکه کاهو بود، که آنها را خورده بود.

بنفشه دستهایش را به کمرش زد: من گشمنه

شایان بی حوصله تر از آن بود که جواب بنفشه را بدهد. سیاوش رو به بنفشه کرد: چیزی تو یخچال نبود؟

-نخیر نبود

-یه تخم مرغ هم نبود که واسه خودت نیمرو درست کنی؟

-مگه ناهار هم نیمرو می خورن؟

-پس چی می خورن؟

-من به جای ناهار هندونه خوردم، اینم شد ناهار؟

-بچه جون بابات حالش خوب نیست، الان که وقت لجبازی نیست

-بچه خودتی، تازشم، بابای من همیشه حالش بده

سیاوش متفکرانه به بنفشه زل زد، دخترک بیش از حد گستاخ بود. کسی که می خواست با او سر و کله بزند باید اعصاب فولادین داشته باشد.

صدای زنگ تلفن خانه به گوش رسید. بنفشه به عادت همیشه زودتر از هرکسی، خودش را به گوشی تلفن رساند.

شایان رو به سیاوش کرد: هیچ چی تو یخچال نداریم چونه ی اینو ببندم، می بریش بیرون یه چیزی براش بخری؟

بیرون رفتن؟

آن هم با بنفشه؟

بیرون رفتن با بنفشه دیوانگی محض بود.

دیوانگی محض....

سیاوش از روی مبل برخاست: خودم میرم یه چیزی می گیرمو میارم براش، چی دوست داره؟

-چه می دونم، یه پیتزای کوفتی بخر براش دیگه اینقدر زر زر نکنه

-باشه تو هم برو استراحت کن، اینجا نشین

همین که سیاوش خواست به سمت در خروجی برود بنفشه با صدای بلند فریاد زد: عمه شهناز بود، بهش گفتم تو

دیشب تا خرخره خوردی حالت بهم خورده، عصبانی شد بهت فحش داد، الانم داره میاد اینجا

شایان چند لحظه با چشمان گشاد شده به بنفشه نگاه کرد تا معنی حرفش را دریابد.

شهناز، خواهر بزرگترش که همیشه در نقش لقمان حکیم برایش ظاهر می شد.

شهناز بد اخم غر غرو....

حالا بنفشه به او گفته که شایان تا خرخره خورده و حالش هم مساعد نیست؟ در این موقعیت همین شهناز را کم داشت.

همین شهناز را....

شایان تقریبا نعره کشید: تو چه غلطی کردی؟ تو واسه چی این حرفو به عمه ات زدی؟

با همان حال خرابش از روی مبل پرید تا به سمت بنفشه یورش برد، سیاوش سریع به سمت بنفشه چرخید: بدو برو پایین، بدو برو تا پیام

و سعی کرد شایان را آرام کند: آرام بابا، چیه چته؟ چی شد حالا؟

بنفشه ماندن را جایز ندانست و از پله ها پایین دوید.

بدون روسری و با همان لباس خانه، از پله ها پایین دوید....

هنوز صدای نعره ی پدرش را می شنید: چرا جلوی منو می گیری سیاوش، خواهرم الان میاد اینجا اعصاب منو میریزه بهم، وای خدا این بچه منو دیوونه کرد....

بنفشه دیگر صدای پدرش را نشنید، از در اصلی هم خارج شده بود....

بنفشه کنار ماشین سیاوش ایستاده بود و منتظر بود تا او از خانه بیرون بیاید. چند دقیقه ی بعد، سیاوش از خانه بیرون آمد. همانطور که به بنفشه نزدیک می شد، سرش را تکان داد: دخترجون، آخه چرا یه کاری می کنی که بابات عصبانی بشه و سرت داد بزنه

بنفشه اخم کرد. سیاوش با ریموت ماشین، قفل در را باز کرد:

–خیل خوب، برو بشین تو ماشین

و خودش سوار ماشین شد. بنفشه داخل ماشین نشست و خواست کمر بندش را ببندد. سیاوش خطاب به بنفشه گفت: کمر بندتو ببند

–خودم می دونم

سیاوش نفس عمیق کشید. تا برای بنفشه چیزی بخرد و دوباره او را به خانه برگرداند، احتمالا نیمی از موهایش از دست رفتارهای بنفشه سفید می شد.

–چرا اینقدر شیطونی می کنی؟

بنفشه آفتابگیر را پایین زد و در آینه به خودش نگاه کرد:

–دوست دارم

سیاوش یک لحظه به بنفشه نگاه کرد و دوباره به روبه رویش خیره شد:

-دوست داری شیطونی کنی تا همه از دستت ناراحت بشن؟

بنفشه اینبار آفتاب گیر را بالا فرستاد

-آره دوست دارم

-خوب ناراحت بشن که چی بشه؟

بنفشه دست برد به سمت داشبورت ماشین و آنرا گشود:

-ناراحت بشن تا من خوشحال بشم

چشم بنفشه به چند قطعه عکس افتاد که درون داشبورت ماشین بود. خواست آنها را بردارد.

ناگهان سیاوش متوجه ی بنفشه شد:

-ای بابا، کی بهت گفت داشبورتو باز کنی؟ درشو ببند. به اون عکسها هم دست نزن. مگه آدم بدون اجازه هم به

وسایلی یکی دیگه دست می زنه؟

و بعد عکسها را از دست بنفشه کشید. بنفشه با عصبانیت به سمت سیاوش چرخید: حالا نگاه کنم طلاهاش میریزه؟

سیاوش سعی کرد نخندد: آره میریزه

بنفشه با حرص رویش را به سمت پنجره ی ماشین چرخاند و زیر لب گفت: خسیس

چند لحظه به سکوت گذشت. بنفشه همچنان سرش را به سمت پنجره چرخانده بود. سیاوش سعی کرد از دلش،

بیرون بیاورد:

-گنجو، گنجو قهر کردی؟

گنجو؟ دوباره او را گنجو خطاب کرده بود؟

این سیاوش چقدر پر دل و جرات بود، به چه جراتی دوباره به او گفته بود گنجو؟

بنفشه به سمت سیاوش چرخید: به من می گی گنجو؟

-آهان، باهام آشتی کردی گنجو؟



–من گنجوام؟ تو هم یه مارماهی هستی، با اون چشای ریزت

در دل از نیوشا تشکر کرد که کلمه ی مارماهی را به او یاد داده بود.

سیاوش نزدیک بود سخته کند. او سرشار از ایراد بود و خودش خبر نداشت؟ کاش می توانست گوشه ای بایستد و به دور از چشم این بنفشه ی شیطان، با دقت به فرم چشمانش نگاه کند.

کاش می توانست.....

تا رسیدن به فست فود کلمه ای از دهان سیاوش خارج نشد. بنفشه بدجور نوکش را قیچی کرده بود.

.....

بنفشه ساندویچ زبان را با لذت به دندان گرفت. به خاطر پوشیدن لباسهای راحتی، از ماشین پیاده نشده بود. سیاوش داخل ماشین نشست و منتظر ماند تا بنفشه ساندویچ را کامل بخورد. می خواست زمان را تلف کند تا از خشم شایان هم کاسته شده باشد.

بنفشه با دهان پر رو به سیاوش کرد: نمی خوری؟

سیاوش چانه اش را بالا انداخت.

بنفشه مثل قحطی زده ها به ساندویچش حمله ور شده بود، یک لحظه چشمش افتاد به سیاوش که بی هدف به نقطه ای خیره شده بود و فکر می کرد. دلش به حالش سوخت. سیاوش تا الان، دوبار جلوی کتک خوردنش را گرفته بود و حالا هم برایش ساندویچ خریده بود. اما بنفشه به او گفته بود مارماهی. حتما برای همین بود که سیاوش دماغ شده بود.

حتما برای همین بود....

با همان دهان پر، باز هم رو به سیاوش کرد: می گم، به خاطر اینکه بهت گفتم مارماهی ناراحتی؟

سیاوش تکان خورد: هوم؟

–خوب تو شبیه مارماهی نیستی

سیاوش گیج و منگ به بنفشه نگاه کرد.

–مارماهی، مگه بهت نگفتم شبیه مارماهی هستی؟ تو شبیه اش نیستی، دیگه ناراحت نباش

سیاوش تازه متوجه ی جریان شد. دوباره لبخند زد.

پس هنوز می توانست به چهره اش امیدوار باشد.

در همین موقع صدای زنگ موبایل بنفشه که داخل جیب شلوار گرم کنش بود به گوش رسید. بنفشه به شماره نگاه کرد. فواد بود. سریع رد تماس زد.

این حرکت از چشم تیزیین سیاوش دور نماند.

.....

سیاوش زنگ خانه را فشار داد. صدای شایان به گوش رسید: بیا بالا سیاوش

–خواهرت نیومده؟

–چرا، اینجاست

–خوب پس من دیگه میرم، فردا زنگ می زنم اگه حالت روبه راه بود، میریم دنبال بقیه ی کارا

–باشه منتظر تماسم

سیاوش رو به بنفشه کرد: خیل خوب، ناهار تم که خوردی، دیگه برو بالا، سر به سر بابا شایانتم نمی ذاریا، دیگه عمه اتم اومده، بابات کاری به کارت نداره

بنفشه سرش را تکان داد و وارد خانه شد. سیاوش صدایش را بالا برد: خداحافظت کو؟

بنفشه با ژست انگشتانش را تکان داد: باااااا

سیاوش باز هم سعی کرد نخندد.

.....

پشت در ورودی ایستاده بود و به صحبتهای عمه و پدرش گوش می داد:

–دیگه از دست این حماقتهای تو خسته شدم، تو چرا یاد نمی گیری چجوری زندگی کنی؟

–خواهر من، من الانم دارم زندگی می کنم، مشکلی هم با اینجور زندگی کردن، ندارم

-این زندگيه؟ از زنت جدا شدي، اين بچه رو ولش كردي، هر شب دنبال پارتيو كثافت كاري هستي، آخه تو چرا اينقدر بي فكري؟

-انتظار داشتی با اون زنیکه ی دیوونه زندگی کنم؟ از اولشم همینجوری خل و دیوونه بود

بنفشه با شنیدن این حرف چهره اش در هم شد.

تقریباً یک ماه می شد که مادرش را ندیده بود، کسی نبود که او را برای عیادت مادرش به بیمارستان ببرد.

کسی نبود....

-تو مگه از اول کور بودی، نمی دونستی رعنا مریضه؟ پس چرا باهاش ازدواج کردی؟ حالا که ازدواج کردی چرا بچه دار شدی که این بچه اینجوری بین شما دوتا آواره باشه، این یه دختر بچه است، دو روز دیگه نمی تونی کنترلش کنی، حالا مادرش بیمارستان بستریه، مگه تو هم روانی هستی و تو بیمارستانی؟ دیشب چه غلطی می کردی که حالت بد شده بود؟

-چرا اینقدر سر من غرغر می زنی؟ من اون موقع خیلی کم سن و سال بودم، خریت کردم ازدواج کردم، من که نباید پاسوز رعنا می شدم. مریض بود، قرصی بود، از صبح داروی خواب آور می خورد تا آخر شب خواب بود، از زندگی باهاش خسته شده بودم

بنفشه آه کشید. پدرش راست می گفت، مادرش همیشه در رختخواب خوابیده بود. وزنش زیاد شده بود و صحبت کردنش کش دار بود، بعضی مواقع فراموش می کرد که بنفشه دخترش است، اما عمه شهناز هم راست می گفت، مگر پدرش از ابتدا از وضعیت مادرش با خبر نبود؟ پس چرا از مادرش جدا شده بود؟

-دکتر که گفته بود حاملگی و زایمان وضعیتشو بدتر می کنه، چرا حرف گوش نکردین؟ مگه شما دوتا بچه نمی خواستین؟ خوب این هم بچه، پس تو چرا اینطوری ولش کردی به امون خدا، این بچه می خواد چی از تو یاد بگیره

پس بنفشه باعث شده بود که وضعیت مادرش بدتر شود؟

یعنی او مقصر بود؟

اگر او به دنیا نمی آمد، مادرش در بیمارستان بستری نمی شد؟

بنفشه بغض کرد.

همین بنفشه ی دوازده ساله....

-خیلی واسه این بچه ناراحتی؟ ورش دار ببرش خونت بزرگش کن، تو که دوتا پسران زن گرفتنو ایران نیستن، شوهرتم که چند ساله مرده، واسه چی اینو نمی بری پیش خودت؟ هم خوب تربیت میشه، هم خیال تو راحت، هم اعصاب من از دست غرغرای تو در آرامش

خانه ی عمه اش زندگی کند؟

عمه اش پیر و غرغرو بود، اما خوب هر چه بود از این پدر بداخلاق که بهتر بود. درون خانه اش هم زنان آنچنانی رفت و آمد نمی کردند.

-این بچه مسئولیت داره، من که یه زن سی ساله نیستم. بالای پنجاه سال سن منه، این بچه پدر می خواد، مادر می خواد. آخه عمه می تونه واسش چی کار کنه؟

عمه اش هم او را بچه خطاب کرده بود....

به حساب عمه اش هم خواهد رسید....

-پس وقتی نمی تونی کاری براش انجام بدی، چرا دخالت می کنی؟

-آخه تو پدری؟ عاطفه داری؟ فقط عیاشی و خوش گذرونی رو خوب بلدی، خوب گوشاتو باز کن بین چی بهت می گم، یه روز پیام اینجا یه کدوم ازون زنانی هرجایی رو اینجا ببینم با دستای خودم خفه اش می کنم. فکر نکن سنم رفته بالا ضعیف شدم، همزمان سه نفر و حریم

-شهناز بالاخره حرف حسابت چیه؟ پاشدی اومدی اینجا بنفشه رو ببری خونه ی خودت نگهش داری، یا اومدی مفر منو صیقل بدی؟

شهناز از عصبانیت کبود شد: آخه مگه این بچه ی منه که اینطوری با طلبکاری ازم می خوای با خودم ببرمش؟ پس تو این وسط چکاره حسنی؟

بنفشه با شنیدن کلمه ی "چکاره حسن" به خنده افتاد. عمه اش از چه کلمه ی جالبی استفاده کرده بود.

شایان کلافه از روی مبل برخاست و وسط هال قدم زد. بحث کردن با شهناز بی فایده بود. فاصله ی سنی اش با شایان خیلی زیاد بود و حتی به گردن شایان و برادر دیگرش شاهین حق مادری داشت، زمانی که پدرشان را در کودکی از دست داده بودند، شهناز پا به پای مادرشان کار کرده بود تا او و برادرش در آسایش باشند و بعد از فوت مادرش، شهناز واقعا جای مادر و پدرشان را برای آن دو پر کرده بود. بیشتر از این نمی توانست رو در روی شهناز جر و بحث کند.

از شانس بد شایان، شهناز راضی نمی شد که از بنفشه نگهداری کند. البته که حق با شهناز بود، یک دختر بچه ی دوازده ساله آن هم دختری مثل بنفشه نیاز به یک تربیت اصولی و همه جانبه داشت که از عهده ی شهناز پنجاه و هفت ساله بر نمی آمد. گذشته از آن، بر عهده گرفتن مسئولیت تربیت بنفشه، کار خطیری بود. اگر اتفاقی برای این دختر می افتاد، آن وقت شهناز هرگز خودش را نمی بخشید. و مهمتر از همه شهناز عقیده داشت، تا زمانی که پدر این دختر بالای سرش است، برای چه بنفشه آواره ی خانه ی این و آن شود.

نه، او نمی توانست از بنفشه نگهداری کند....

نمی توانست....

شایان یکباره به یاد بنفشه افتاد و رو به شهناز کرد: این بچه چرا نیومد بالا؟ من خیلی وقته دکمه ی آیفونو زدم. شهناز اخم کرد و به سمت در خروجی رفت، همین که در را گشود بنفشه را پشت در دید، در حالی که در دستش زر ورقی به چشم می خورد که نشان می داد، نیمی از ساندویچ را نخورده است. شهناز با خودش فکر کرد، یعنی تمام وقت پشت در ایستاده بود و به حرفهای آن دو گوش می داد؟

سعی کرد لبخند بزند: عمه جون اینجایی؟

بنفشه سرش را تکان داد.

-عمه، سلام نکردی که

بنفشه دهانش را کج کرد: سلام

-چرا پشت در مونده بودی عمه جون؟

بنفشه ابروهایش را بالا داد و به سمت چپ نگاه کرد و لبهایش را به هم فشار داد: داشتم به حرفاتون گوش می کردم

از کنار شهناز گذشت و وارد حال شد. شهناز سری به نشانه ی تاسف تکان داد. اگر بنفشه اینقدر بی ادب و سرکش نبود، شاید شهناز می توانست برایش کاری انجام دهد، اما با این وضعیت....

نه، امکان پذیر نبود.

بنفشه باز هم ته دلش خنک شد، عمه اش به او گفته بود بچه، او هم با این حرکت، دق دلش را خالی کرده بود.

شایان با دیدن بنفشه داغ دلش تازه شد. حضور فعلی شهناز در اینجا، به خاطر خبرچینی این بچه ی گستاخ بود. با نگاه تهدید آمیز به بنفشه خیره شد. بنفشه نیشخندی زد و چشمانش را چند لحظه بست و با آرامش به سمت اطاقش رفت. خیالش راحت بود. پدرش در حضور خواهرش جرات نداشت، دست روی او بلند کند.

بنفشه ساندویچ نیم خورده اش را روی میز تحریرش گذاشت و خودش را روی تختش پرت کرد. صدای غرغره های عمه اش به گوش می رسید. اما صدای پدرش را نمی شنید. حتما بی صبرانه منتظر بود تا خواهرش نطقش را تمام کند و به دنبال کار و زندگی اش برود.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. فواد بود. بنفشه اینبار جواب داد: بله؟

صدای بم فواد درون گوشی پیچید: سلام، بنفشه خانم، خوبی؟

-سلام، خوبم

-تحویل نمی گیری، اس ام اسامو سرسری جواب می دی، یه بار هم، تماسو رد کردی

بنفشه همانطور که با زبانش تکه ای از ساندویچ را که لای دندانش گیر کرده بود، چپ و راست می کرد گفت: الان که جواب دادم

-امروز که دیدمت، ازت خوشم اومد

-چه خوب

-تو هم از من خوشتر اومد؟

بنفشه تکه ی ساندویچ را بالاخره به ته حلقش فرستاد: هی...همچین

-یعنی خوشتر نیومد؟

این بار بنفشه از بن جگر خمیازه کشید و با صدای عجیب و غریبی گفت:

-می گم که...هی...همچین

-ای بابا، تو داری چی کار می کنی؟ هر دفعه صدات یه مدله

بنفشه نیشخند زد: خمیازه می کشم

فواد به شوخی گفت: خوب، جلوی دهن تو بگیر

بنفشه اخم کرد: تو نمی خواهی به من یاد بدی چی کار کنم

–چه خشن

–بعله، من خشنم

–من که حرفی نزدم، داشتم شوخی می کردم

–دیگه ازین شوخیا نکن، خوشم نمیاد

فواد از آن سوی خط با خودش فکر کرد، برای کار کردن روی مخ چنین دختری چقدر باید وقت و انرژی صرف کند....

اما مهم نبود...

بالاخره که رام می شد...

بالاخره....

.....

سیاوش روی تخت خوابش طاقباز دراز کشیده بود. هر دو دستش زیر سرش بود و فکر می کرد. به فکر بنفشه بود. دلش برای این دختر بچه می سوخت. شایان چه پدر بی مسئولیتی بود. زندگی که فقط در خوشگذرانی و عیاشی خلاصه نمی شود. باید پای مسئولیتی که به عهده می گیریم، تا انتهای آن بایستیم. بنفشه یک دختر بچه ی بی ادب بود. ولی هر دختر بچه ی دیگری هم که به جای بنفشه بود، از این بهتر، تربیت نمی شد. شایان خودش رعایت هیچ چیز را نمی کرد. خوب مشخص بود که بچه ای که چنین پدری داشته باشد، چگونه تربیت خواهد شد. خود سیاوش هم دست کمی از شایان نداشت. به اندازه ی تار موهای سرش خوشگذرانی کرده بود و هنوز هم خوشگذرانی می کرد. اما هرچقدر هم که بد بود، یک پسر مجرد بود، دختری نداشت تا نگران تربیتش باشد. حتی زمانهایی که می خواست شیطنت کند، باید اول مطمئن می شد که خانه کاملا خالی است و مادر و برادر کوچکش تا چندین ساعت در خانه حضور نخواهند داشت، نه اینکه خانم های رنگ و وارنگ و آنچنانی را جلوی چشمان یک دختر در سن بلوغ، رژه دهد. شایان واقعا هیچ چیز نمی فهمید.

هیچ چیز.....

شایان حتی برای بوتیک مشترکش هم قدم از قدم بر نمی داشت. اگر سیاوش به دنبال کارها نبود که شایان تا یک ماه دیگر هم خودش را تکان نمی داد. بعضی مواقع پشیمان می شد از اینکه پیشنهاد شایان را مبنی بر افتتاح بوتیک مشترک پذیرفته بود. خودش که یک مغازه ی کوچک داشت، مغازه ی شایان هم دقیقا چسبیده به مغازه ی خودش

بود. شاید به طمع پیشنهاد شایان بود که مغازه اش را فروخته بود و هر دو با هم این مغازه ی بزرگ را شراکتی خریداری کردند.

اگر سیاوش نبود، آب شایان را با خود برده بود....

سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. اگر پدر بودن، همین بود که شایان از خود نشان می داد، همان بهتر که سیاوش هرگز پدر نشود...

هرگز...

صدای زنگ موبایل بلند شد. حتما یکی از سه دختری بود که سیاوش از دیشب تا همین امروز بعد از ظهر به هرسه نفرشان شماره داده بود، اینبار قرعه به نام کدامیک خواهد بود؟

-سلام،

-سلام، شما؟

-مگه به چند نفر شماره دادی که منو یادت نمی یاد؟

عجب دختر زرنگی بود. اما سیاوش از او هم زرنگتر بود.

-من فقط شماره دادم، اسمتونو که نپرسیدم.

چه حاضر جواب بود این سیاوش....

چه حاضر جواب بود....

-آهان، من مهسا هستم

-به به مهسا خانم، فکر نمی کردم زنگ بزنین

همزمان با خود فکر کرد، مهسا کدام یک است؟ یکی از دختران پارتی دیشب، یا پرستار امروز بعد از ظهر؟

-چرا فکر نمی کردی، اگه نمی خواستم زنگ بزنینم که دیشب شماره نمی گرفتم

خوب، پس اسم پرستار از لیست حدش شوندگان خط می خورد...

در این لحظه سیاوش باید دقت می کرد. کوچکترین خطا به معنی ناک اوت شدن، بود.



-خوب شما اینقدر خوشگلین که فکر نمی کردم به این راحتی بتونم افتخار هم صحبتی با شما رو داشته باشم

در یک لحظه صدای بنفشه در گوشش پیچید، دماغ دراز مارماهی با چشمای ریز

وای....خودش که پر از ایراد بود...

پر از ایراد....

حتما مهسا نمره ی چشمانش خیلی ضعیف بود که این همه ایراد را در سیاوش، ندیده بود، شاید هم اثرات افراط در مشروب بود که روی ادراک مهسا تاثیر گذاشته بود.

سیاوش به خود نهیب زد: چرا اینقدر اعتماد به نفستو از دست دادی؟ بنفشه خودش گفت تو شبیه مارماهی نیستی، اما خوب نگفت که دماغم دراز نیست و چشمم ریز نیست، اصلا از کی تا حالا حرف یه الف بچه واسه من مهم شده؟ سرش را تکان داد تا افکار مزاحم را پس بزند.

صدای مهسا را شنید: خواهش می کنم، شما هم خیلی خوش تیپ هستین

سیاوش نفسش بالا آمد. پس اوضاع آنطور که بنفشه می گفت، خراب نبود...

امان از دست این بنفشه..

-شما لطف دارین مهسا خانم، دیشب مهمونی خوش گذشت؟

-آره خیلی خوب بود، مخصوصا اون لحظه که اشتباهی لیوان مشروب شما رو خورده بودم

خوب، قضیه حل شد.

سیاوش فهمید با چه کسی صحبت می کند. از نحوه ی آشنایی و لحن صحبتش هم مشخص بود که تا چه حد می تواند با مهسا خانم مدارا کند، باید در عرض یک هفته مادر و برادرش را پی نخود سیاه بفرستد...

به همین سادگی...

از ساده هم ساده تر....

.....

معلم عربی هنوز وارد کلاس نشده بود. داخل کلاس همه بود. بنفشه زل زده بود به نیوشا که بی حس و حال سرش را روی میز گذاشته بود.

-چیه نیوشا؟

-دل درد دارم

-چی خوردی مگه؟

-چیزی نخوردم، ماهانه هستم

بنفشه با حسرت به نیوشا نگاه کرد: خوش به حالت، کاش من جای تو بودم

نیوشا با همه ی بی حالی اش چشمانش را از تعجب گشاد کرد: خاک تو سرت، جای من باشی که درد بکشی؟

-نه، جای تو باشم که هر ماه ماهانه بشم، اون موقع دیگه واقعن واقعن واقعن بزرگ شدم

-باور کن الان راحتی، هر ماه اینقدر درد نداری

-نگو، من دوست دارم زود ماهانه بشم، چی کار کنم زودتر ماهانه ام شروع بشه؟ قرصی، چیزی هست؟

-اه برو بابا، خل و چل

-نیوشا تورو خدا راس بگو من حتما سال دیگه ماهانه میشم؟

-آره بابا احمق جونم، اصلا شاید همین امسال ماهانه شدی

-وای، راس می گی؟

نیوشا با خودش فکر کرد، حتما سر بنفشه به جایی اصابت کرده است. دختر دیوانه، از خدایش بود تا ماهانه شود...

-آره راس می گم، خیالت راحت

-وای خدا کنه همین ماه منم ماهانم شروع بشه، باور کن می برمت بیرون بهت پیتزا می دم

-وای تورو خدا خفه شو، من دارم از درد میمیرم، تو چرتو پرت می گی؟

بنفشه به حرف نیوشا اعتنا نکرد، او فقط دلش می خواست خانم بودن را با تمام وجود احساس کند. او می خواست زمانی که معلم پرورشی یا مشاور مدرسه اشان وارد کلاسشان می شد و می پرسید "بچه ها، کیا دوره ی ماهانه دارن" با افتخار دستش را بلند کند و نشان دهد که واقعا بزرگ شده است. حتی شهنامی چاپلوس هم دوره ی ماهانه داشت.

آنوقت برای بنفشه خیلی سنگین بود که هنوز در دوره ی نیمه کودکی اش به سر می برد. شاید برای همین بود که اطرافیان او را بچه خطاب می کردند. دیگر وقت این بود که خانم شود.

دوازده سالگی، سن مناسبی برای خانم شدن بود...

معلم عربی وارد کلاس شد، مبصر فریاد زد: برپا....

.....

سیاوش وسط مغازه ایستاده بود و دور تا دورش را نگاه می کرد. مغازه خیلی کثیف بود. شاید یک روز کامل طول می کشید، تا آنرا تمیز کنند. چاره ای نبود، باید دست به کار می شدند. سیاوش آستینهایش را بالا زد و رو به شایان کرد: من این طرفو تمیز می کنم، تو هم از اون گوشه شروع کن و با دستت به سمتی از مغازه اشاره کرد.

شایان لبش را کج کرد: یه کار گر بگیریم، خودش بیاد تمیز کنه دیگه.

-اِه... شاد بازی در نیار، کاری نداره که. خونه تکونی که نیست. زود باش تمومش کنیم بره، تا چند روز دیگه دکور میرسه. بعد هم باید جنسا رو بیاریم تو مغازه.

شایان، عصبی به سیاوش نگاه کرد که جاروی دسته بلندی را در دست گرفته بود. صدای زنگ موبایل شایان بلند شد:

-الو

صدای بنفشه بود که از آن سوی خط جواب داد: الو، بابا

-ها؟ چیه؟

-من پشت در موندم، کلید ندارم

-کلیدتو کدوم قبرستون گذاشتی؟

سیاوش نیم نگاهی به سمت سیاوش انداخت و سرش را به علامت تاسف تکان داد.

-کلید تو قبرستون خونه، جا مونده

چشمان شایان گشاد شد: ای ورپریده ی بی ادب

-اِه، من الان چی کار کنم؟ پشت در موندم

-وای، از دست تو، پاشو بیا اینجا، من تو مغازه هستم، می دونی کجاست؟

-نه نمی دونم،

-مغازه قبلیم کجا بود؟ تو همون پاساژم، اما یه طبقه بالاتر

-باشه الان میام

بنفشه بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

سیاوش همانطور که جارو می زد پرسید: پشت در جا مونده؟

-آره، دختره ی خنگ معلوم نیست حواسش کجاست

-شایان چرا با دخترت خوب نیستی؟

-یعنی چی خوب نیستم؟

-چرا باهاش بداخلاقی، باهاش بد حرف می زنی، چرا رفتارت باهاش اینقدر بده؟

-شهناز کم بود تو هم شروع کردی؟

-شایان به خدا رفتارت باهاش خوب نیست، یعنی هر کسی ایراد تو بگه دروغ گفته؟ من که به تو دروغ نمی گم، این

بچه همش دوازده سالشه، گناه داره

شایان به سمت سیاوش رفت: بده من این جارو رو، خودم جارو می زنم، تو معلوم نیست چته، نطقت باز شده می

خوای چرند تحویلیم بدی

-من معلومه چمه، تو معلوم نیست چرا با کل دنیا دعوا داری،

-سیاوش، نمی بینی این بچه چقدر بی ادبه؟

-خوب این بچه رو خودت اینجوری بار آوردی

-چرت و پرت نگو سیاوش، این بچه چهار سال با مادرش خونه ی مادر بزرگش زندگی می کرد. من اون موقع کجا

بودم که تربیتش کنم

سیاوش با خود فکر کرد: یعنی در این چهار سال سیاوش حتی یکبار هم سراغی از دخترش نگرفته بود؟ مگر می شود؟

-یعنی تو، تو این چهار سال اصلا سراغی از دخترت نگرفتی؟

-تلفنی باهاش صحبت می کردم، بعضی وقتها هم برای یه نصفه روز میومد پیش من

سیاوش باز هم با خودش فکر کرد، که به احتمال زیاد شایان با همین اندازه رفتار پدری اش، کوه جابه جا کرده است.

-حال مادرش چطوره، گفته بودی بیمارستانه، آره؟

-خبر مادرشو ندارم، بنفشه و مادرش، از همون چهار سال پیش که جدا شدیم، خونه ی مادر بزرگش زندگی می کردن، از یه سال پیش که حال رعنا بدتر شد و بیمارستان بستری شد، مادر بزرگه هم بنفشه رو انداخت سر من

-چرا مادر بزرگه از بنفشه نگهداری نکرد؟

-می گه وقتی دخترم تو بیمارستان افتاده، از بچه ی مردم چرا نگهداری کنم؟ از دختر خودم مراقبت می کنم. کلا با من میونه ی خوبی نداره

-پدر بزرگه چی؟

-هر چی می گم در مورد هر دو تا می گم دیگه، هم زنه هم مرده، خواهر برادرهای رعنا هم که دنبال زندگی خودشون، اما اونا هم با من میونه ی خوبی ندارن

-والله منم بودم با تو میونه ی خوبی نداشتم

-باز شروع شد؟ چارو رو بده من

و به سمت سیاوش رفت تا چارو را از دستش بیرون بیاورد.

سیاوش خودش را عقب کشید:

-اه ول کن این چارو رو، بگو ببینم با مادر بنفشه چجوری آشنا شدی؟

-خاطرات بدو یاد من ننداز

-بگو دیگه، بگو قول می دم کل مغازه رو خودم چارو بزوم

-چه می دونم بابا تو کوچه، خیابون آشنا شدیم

-یادمه یه بار گفتی از اول حالش خوب نبود، چه می دونم خل و دیوونه بود، منظورت چی بود؟

-رنا افسردگی داشت، منم می دونستم، اما کم سن و سال بودم، فکر می کردم با "نیروی عشقم" از این رو به اون روش می کنم،

"نیروی عشقم" را به تمسخر ادا کرد.

-اما نتونستم این کارو بکنم، افسرده بود، یه روز خیلی خوب بود، یه روز تو خودش بود، دارو می خورد، کسل و بی حوصله بود مدام گریه می کرد، با عقل نداشته ام گفتم بچه دار بشیم خوب میشه، رفتیم دکتر، دکتر گفت فعلا بارداری براش خوب نیست، ممکنه وضعیشو بدتر کنه، باز هم ما دوتا عقلمونو گذاشتیم رو هم، گفتیم مگه میشه؟ مهر مادری به دلش میوفته دیگه نمی تونه از بچه دل بکنه، دوره ی حاملگی و زایمان و بعد از زایمانش خیلی بد بود بنفشه که بدنیا اومد من واقعا دو دستی زدم تو سر خودم

-چرا؟

-ای بابا، انگار تو واقعا خنگی؟ یه زن عادی بعد از زایمان، افسردگی بعد از زایمان می گیره، چه برسه به زنی که افسردگی شدید داره و دکتر بهش هشدار داده که فعلا بچه دار نشو، تمام کارهای بنفشه افتاد رو دوش من، مادر رنا و خواهرم به جای اینکه بچه داری رو به رنا یاد بدن به من یاد می دادن که چی کار کنم، از حموم کردنو پوشک گرفتنو، شیر دادن به بچه و بردن به دکتر و خلاصه هر چیزی که فکرشو بکنی، همه رو خودم انجام دادم

-نه بابا، .....بچه هم شسته بودیو ما خبر نداشتیم؟

سیاوش با گفتن این حرف بلند بلند، خندید.

شایان سرش را تکان داد:

-آره، من بدبخت، همزمان از مادر و دختر نگهداری می کردم، اما دیگه به یه جایی رسیدم که کم آوردم، من مرد بودم، برای خودم کار داشتم، عملا کار خونه، بچه داری، مریض داریو کار بیرون افتاده بود رو دوش من، از خودم بدم اومده بود. دورو بریام زیاد کمکم نمی کردن، دوست داشتم مته همه ی مردا وقتی از سر کار بر می گرده، زن و بچمو شاد و خندون ببینم، نه اینکه درو باز کنم، مادر زن فولاد زره رو ببینم که با بداخلاقی بنفشه رو می ده بغلم، غر می زنه که از کارو زندگیش افتاده، زمو ببینم که طبق معمول یه گوشه خوابیده، با وزنی که از مرز هشتاد کیلو هم گذشته بود، از اون طرف، بنفشه هم که خودشو خراب کرده

سیاوش با شنیدن این حرف قهقهه زد و گفت: پس الان فهمیدیم که این روده های بنفشه چرا اینقدر کار می کنه

شایان سر تکان داد.

در همین لحظه صدای ظریف دخترانه ای شنیدند: سلام

حرفشان نیمه تمام ماند. هر دو سر چرخاندند. نغمه بین چهار چوب در مغازه ایستاده بود.

سیاوش اولین نفری بود که سلام کرد. شایان هم از او تبعیت کرد.

هر دو تعجب کرده بودند.

-مزاحم که نیستم؟ از اینجا رد می شدم، گفتم پیام شاید تو مغازه سرگرم باشی، که دیدم آره از شانس خوبم اینجایی

سیاوش جواب داد: خواهش می کنم، بیا تو فقط شرمنده اینجا کثیف و خاکیه

نغمه با ادا و اطوار وارد مغازه شد. شایان با حرص گوشه ی لبش را جوید. به نظرش نغمه خیلی اطواری و افاده ای بود. اصلا حوصله ی نغمه را نداشت.

اصلا....

سیاوش چطور نغمه را تحمل می کرد و از همه مهمتر بعضی شبها را با او می گذراند....

با آن همه رنگ روغنی که روی صورتش پیاده کرده بود، به نظرش چندش آور شده بود.

اما خوب، سیاوش در همان شبها، به تنها چیزی که نگاه نمی کرد، صورت نغمه بود....

سیاوش در آن لحظه تنها به خودش فکر می کرد....

تنها به خودش....

پس چه اهمیتی داشت که نغمه اطواری و افاده ای بود و روی صورتش مینیاتور کار می کرد؟

واقعا چه اهمیتی داشت....

نگاه شایان رفت روی سیاوش که چهار پایه ی خاک گرفته را کنار نغمه گذاشت و گفت: بیا اینجا بشین

نغمه هم جواب داد: ایشششششششش، خاک گرفته

شایان چانه اش را کج کرد و از مغازه خارج شد.

.....

بنفشه در فکر بود. به فکر مادرش بود، ای کاش کسی بود که او را به دیدن مادرش می برد. دلش برای دیدن همان مادر همیشه خواب آلودش، تنگ شده بود.

از چه کسی درخواست می کرد تا او را به دیدن مادرش ببرد؟

از مادر بزرگش؟

نه، تحمل شنیدن توهین های مادر بزرگش را نداشت. او هم فکر می کرد، حضور بنفشه باعث به وجود آمدن این همه مشکلات شده است.

پس از چه کسی کمک می گرفت؟

عمه شهناز؟

عمه شهناز هم تا چند روز پس از دعوا با پدرش بد اخم و غیر قابل تحمل می شد.

به پدرش می گفت؟

چه حرف خنده داری، به پدرش چه می گفت؟ اینکه او را به بیمارستان برای عیادت مادرش ببرد؟ پدرش برای خالی نبودن عریضه حتی یکبار هم به مدرسه اش نیامده بود،

آنوقت او انتظار داشت که او را به بیمارستان ببرد....

بنفشه آه کشید....

هم اینکه بنفشه می دانست هیچ کس به فکرش نیست، برایش خیلی عذاب آور بود....

بنفشه سلانه سلانه به سوی مغازه ی پدرش می رفت. با خودش فکر کرد، شاید بد نباشد یکبار دیگر شانسش را امتحان کند و از پدرش بخواهد تا او را به دیدن مادرش ببرد. شاید دل پدرش به حالش بسوزد و اینبار قبول کند.

چشمان بنفشه برق زد. شاید پدرش راضی می شد،

شاید....

شاید....



.....

سیاوش فنجان قهوه را که از کافی شاپ پاساژ خریده بود به دست نغمه داد. نغمه به فنجان نگاه کرد و با احتیاط آنرا به لبش نزدیک کرد:

-قهوه اش اصل نیست، نه؟

سیاوش دندانهایش را روی هم فشار داد: نه، متاسفانه

نغمه به سر و گردنش تکانی داد: باشه، اشکالی نداره می خورم

سیاوش احساس کرد ممکن است از شدت خشم منفجر شود. نغمه پایش را از گلیم خودش دراز تر کرده بود. یک هم خوابه بودن که اینقدر فیس و افاده نداشت. مثل نغمه و حتی خیلی بهتر از آن به سادگی پیدا می شد.

به سادگی....

صدای آشنایی به گوش رسید.

صدای یک دختر بچه ی دوازده ساله...

صدایی که می توانست صدای بنفشه باشد...

دقیقا بنفشه بود....

یکی از ترانه های خواننده معروف رپ را با غلطهای فراوان باز خوانی می کرد. سیاوش سرش را بلند کرد و با بنفشه چشم در چشم شد. بنفشه چشم از سیاوش برداشت و نگاهش افتاد به نغمه که وسط مغازه روی چهارپایه نشسته بود و فنجانی در دستش بود. چشمانش را ریز کرد، یادش آمد، این خانم جوان، دوست سیاوش بود....

نگاهش روی موهای کرم گاهی نغمه سر خورد. سیاوش با شیطنت گفت: علیک سلام

بنفشه چشمانش را برای سیاوش، چپ کرد. سیاوش به خنده افتاد. نغمه ابرویش را بالا برد و جرعه ای از قهوه اش نوشید.

از این حرکت بنفشه خوشش نیامده بود. مخصوصا که در نظرش بنفشه آنقدر بی ادب بود، که به هیچ کدام سلام هم نکرده بود.

شایان رو به بنفشه کرد: بازم کلید تو جا گذاشتی؟

-من اولین بارمه کلیدمو جا می ذارم

شایان بینی اش را پر صدا بالا کشید.

سیاوش رو به بنفشه کرد: قهوه می خوری؟

بنفشه عق زد: اییییییی، خوشم نمی یاد

نغمه ابرو در هم کشید: من دارم ازین قهوه می خورما، وسط خوردن که از این اداها در نیارن

بنفشه خواست جواب نغمه را بدهد، شایان میانه را گرفت: ناهار خوردی؟

بنفشه با اخم جواب داد: نه، ناهار نخوردم

-چی می خوری؟ ساندویچ سوسیس می خوری؟

-نه، چیزی نمی خورم، می خوام یه چیزی بهت بگم

قبل از اینکه شایان جواب دهد، نغمه به میان حرفشان پرید: آقا شایان، اینجا رو با سیاوش دنگی خریدین

شایان با حواس پرتی پاسخ داد: بعله، دنگیه

بنفشه پافشاری کرد: بابا، گوش کن، من می خوام منو یه جایی ببری

دوباره نغمه به میان حرفشان پرید: به نظرتون بوتیک شما تو این پاساژ جواب می ده؟ اینجا بوتیک زیاده ها

-آره، همه جانبه بررسی کردیم

بنفشه کم کم عصبانی می شد: بابا، منو می بری پیش مامان تا ببینمش؟

شایان با تعجب به بنفشه نگاه کرد.

او را به نزد رعنا ببرد؟

باز هم همان خواسته ی همیشگی؟

این بچه چرا نمی فهمید که او رعنا را به همراه همه ی خاطراتش، در زباله دانی ذهنش، دفن کرده است.

قبل از اینکه شایان جواب دهد، صدای نغمه دوباره پنجه به اعصاب بنفشه کشید: فکر سود و زیانش هستین؟

ناگهان بنفشه منفجر شد: اه، مگه نمی بینی دارم با بابام حرف می زنم؟ با اون صدای زشتت همش می پری وسط حرف ما

با شنیدن این حرف نغمه سنکوب کرد. سیاوش سعی کرد خودش را کنترل کند تا نخندد، اما ثمره ی تلاش صدای ناهنجاری بود که از گلویش خارج شد. نغمه احساس حماقت کرد. در برابر یک دختر بچه ی بی ادب اینطور ضایع شده بود. و بدتر از آن حرکت سیاوش بود که هیچ عکس العملی نشان نداد، به جز همان صدای خنده داری که از ته حلقش به گوش رسیده بود.

نغمه از روی صندلی بلند شد: چه بچه ی بی ادبی هستی

سیاوش با قیافه ی خنده داری به نغمه زل زده بود. خوب می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد، از ذهنش گذشت که نغمه با چه جرأتی بنفشه را بچه خطاب کرده بود.

چه سناریوی جالبی....

شاید همان اتفاقی می افتاد که سیاوش به دنبال آن بود....

او که می خواست کم کم نغمه را کنار بگذارد، جایگزین هم که پیدا شده بود،

مهسا ...

پس....

پس....

نگاه سیاوش مودی شد، آنقدر خیره به بنفشه نگاه کرد تا چشمان بنفشه که با حرص به نغمه دوخته شده بود و آماده بود تا جواب دندان شکنی به او بدهد، روی چشمان سیاوش ثابت ماند. سیاوش ابرویش را بالا برد و با ذوق سرش را به معنای تایید، برای بنفشه تکان داد.

بنفشه هم گیج شده بود....

از تایید سیاوش گیج شده بود، اما این باعث نشد که آنچه را که می خواست به زبان بیاورد، فراموش کند

بنفشه باز هم حلقش را به نمایش گذاشت و این بار فریاد زد: من بچه ام؟ از تو که بهترم، با اون موهات که شبیه کاه، زشت ایکیبری،

شایان دهان باز کرد تا چیزی بگوید، بنفشه زیاده روی کرده بود، سیاوش سریع خودش را به سیاوش رساند و دستش را محکم در دستش گرفت و مانع از صحبتش شد، شایان با سردرگمی به سمت سیاوش چرخید. سیاوش ابروهایش را بالا فرستاد.

نغمه با چشمان گشاد شده صدایش را بالا برد: ساکت شو، بی تربیت بی حیا، چشاتو از کاسه در میارما

چشم بنفشه دوباره به روی چشمان سیاوش چرخید. سیاوش با نیش تا بنا گوش باز شده، باز هم با سر تکان دادن، تاییدش کرد.

بنفشه فریاد زد: تو غلط می کنی، بی حیا تویی که همش تو ماشین سیاوش پلاسی

اینبار بنفشه جو گیر شد، به سمت سیاوش چرخید: خاک تو سرت سیاوش که با این زشت بدترکیب دوستی، خاک تو سرت

سیاوش لال شده بود، قرار نبود که اینطور ضایع شود، خنده و خجالت همزمان در دل سیاوش نشست، با ابروهایش اشاره زد که تمام کند....

بنفشه تعجب کرد، کجای حرفش اشتباه بود؟

سیاوش که خودش تاییدش کرده بود....

مگر غیر از این بود....

باز هم صدای نغمه در مغازه پیچید: الان با دستام خفه ات می کنم

اینبار سیاوش مداخله کرد: چی کار می کنی؟ مغازه رو گذاشتی روی سرت

نغمه نفسش بند آمد: نمی بینی این نیم وجبی بهم چی می گه؟

–حرفی نزد که، تو زیادی شلوغش کردی

–چییییییی؟؟؟؟ یعنی چی سیاوش؟ حرفی نزد؟

و خواست دوباره اوج بگیرد، سیاوش او را به بیرون از مغازه هدایت کرد: بیا برو خونه، الان عصبی هستی، برو آروم میشی

–داری بیرونم می کنی؟

- نه دارم وضعیتو آروم می کنم، شب بهت زنگ می زنم، برو آروم میشی، برو

نغمه از شدت خشم به لکنت افتاد: سیا...منو...بیرون...منو....

سیاوش لبخند زد: این فنجونو بهم بده، قربون دستت، می زنی میشکنیش، بعد من مجبور میشم خسارت بدم

نغمه نابود شد.....

.....

نغمه که رفت سیاوش از شدت خنده کف مغازه ولو شد: وای وای وای، بنفشه کولاک کردی

بنفشه نیشش تا بنا گوش باز شد: راس می گی؟

-وای، بدجور زدی تو پرش، بدبخت فنا شد

-کار خوبی کردم؟

-آره این دفه کارت حرف نداشت، شرشو از سرم دفع کردی گنجو،

بنفشه یک لحظه خواست جواب سیاوش را بدهد، اما جلوی خودش را گرفت. این بار می توانست سیاوش را ببخشد.

اما فقط همین بار....

شایان دست به سینه به هر دو نگاه می کرد و سر تکان می داد.

سیاوش اشک هایی که از شدت خنده جاری شده بود را با پشت دستش پاک کرد: حالا چرا جو گیر شدی به من

گفتی خاک تو سرت؟

بنفشه هیجان زده شد: می خواستم بهش نشون بدم که چقدر زشته، تصمیم گرفتم از تو استفاده کنم

شایان رو به بنفشه کرد: زبون درازی دیگه

بنفشه اخم کرد: چرا زبون درازم، من داشتم با تو صحبت می کردم، اون مدام می پرید وسط حرفم

شایان به یاد درخواست بنفشه افتاد: به هر حال اگه وسط حرفمون هم نمی پرید، من به حرفت گوش نمی دادم

بنفشه لبهایش آویزان شد: چرا؟

– من حوصله ندارم ببرمت بیمارستان، با مادر بزرگت برو

بنفشه لب برچید: من می خوام برم مامانو ببینم، آخرین بار که با مامان بزرگ رفتم یه عالمه فحشم داد

– چقدرم که تو بی سر زبونی، با خودش برو

بنفشه آماده برای پرخاش شد.

سیاوش وسط حرفشان پرید: جریان چیه؟ کجا می خوای بری؟

بنفشه لج کرد: نمی گم

– بگو دیگه گنجو، کجا می خوای بری

بنفشه خواست جواب سیاوش را بدهد، سیاوش سریع حرفش را اصلاح کرد: ببخشید منظورم بنفشه بود

بنفشه جوابی نداد، دلش نمی خواست سیاوش متوجه ی بغض درون گلویش شود....

دلش نمی خواست....

شایان بی حوصله جواب داد: هیچ چی بابا میگه ببرمش بیمارستان، مادرشو ببینه

– خوب ببرش

– برو بابا

منتظر پاسخ شایان نماند و از مغازه بیرون رفت. سیاوش لبهائیش را روی هم فشار داد.

شایان واقعا هیچ چیز نمی فهمید....

این دخترک می خواست مادرش را ببیند...

مادرش را....

شایان خدا لعنتت کند، با دل کوچک این دخترک بازی نکن....

همانطور که کف مغازه نشسته بود رو به بنفشه کرد: غصه نخور، خودم می برمت

بنفشه برای چند لحظه احساس کرد، اشتباه شنیده است. ناباورانه به سیاوش نگاه کرد. سیاوش نگاهش جدی بود: فردا بعد از مدرسه میام دنبالت، می برمت، بالاخره بابت دک کردن نغمه بهت مدیونم

چشمکی زد: باید یه جواری جبرانش کنم دیگه

بنفشه با تمام وجودش خندید...

فردا می توانست مادرش را ببیند، آن هم بعد از یکماه...

صدای سیاوش را شنید: آفرین دختر خوب، بخند گنجو

سیاوش باز هم به او گفته بود گنجو،

اما می خواست او را به دیدن مادرش ببرد،

اشکالی نداشت....

اینبار هم بگو، سیاوش....

اینبار هم بگو.....

نیوشا پیچ کرد: امروز فواد و پوریا میان دنبالمون بریم بچرخیم.

بنفشه بلافاصله جواب داد: نه، من امروز نمی تونم پیام

چرا؟

می خوام برم به جایی

کجا می خوامی بری؟

بنفشه دلش نمی خواست برای نیوشا توضیح دهد که برای عیادت مادرش به بیمارستان روانی می رود. دوست نداشت نیوشا فکر کند، که مادرش دیوانه است. نیوشا می دانست که پدر و مادر بنفشه، از هم جدا شده اند و او هم اکنون به همراه پدرش زندگی می کند، اما دیگر از جزئیات، مطلع نبود.

مامانم حالش بهم خورده بیمارستانه، می خوام برم ملاقاتش

با بابات میری، یا تنهایی؟

بنفشه آرزو کرد کاش نیوشا آنقدر نکته بین نبود

-نه با...

آیا به دروغ می گفت که با پدرش می رود؟

خوب، بهتر بود راستش را بگوید، امکانش بود که نیوشا، سیاوش را جلوی در مدرسه ببیند، در آن صورت بنفشه ضایع می شد...

بهتر بود راستش را بگوید....

-با دوست بابام میرم

-خوب چرا با بابات نمیری؟

-بابام کار داره

نیوشا شانه هایش را بالا فرستاد.

-پس قرار امروزو بهم بزیم؟

-خوب تو برو، تو که مشکلی نداری

-آخه من می خواستم چهارتایی باشیم

-باشه واسه یه روز دیگه

-خیل خوب، پس من امروز باهاشون میرم، یه دفعه دیگه چهارتایی میزیم

صدای معلم علوم به گوش رسید: چه خبره اون ته، ساکت

.....

سیاوش نزدیک مدرسه پارک کرده بود و منتظر بود تا بنفشه از مدرسه بیرون بیاید. از دست شایان دلخور بود. یادش آمد وقتی به او زنگ زده بود تا آدرس مدرسه ی بنفشه را بپرسد، با تمسخر گفته بود به رعنا سلام برساند. حتی وقتی سیاوش به او گفت که رعنا هر چه نباشد، هنوز مادر دخترش است، بی رحمانه گفته بود:

-الان که بیمارستان بستریه، اما حتی اگه بمیره، سر قبرش نمیرم، بنفشه هم اگه خواست بره سر قبرش تو ببرش....



سیاوش با دستش روی فرمان ضرب می زد. شایان چقدر بی مسئولیت بود.

خوش به حال خودش که پدر نبود....

خوش به حال خودش....

هجوم دخترکان مقطع راهنمایی که از در مدرسه بیرون می آمدند منظره ی جالبی به وجود آورده بود. عده ای جیغ می کشیدند، عده ای دست در دست دوستانشان آواز می خواندند، عده ای می دویدند. برخی از آنها با دیدن ماشین سیاوش با کنجکاو ی به درون آن نگاه می کردند، و حتی برخی از آنها به سیاوش ایما و اشاره می زدند.

سیاوش بین چهره های تازه بالغ شده، به دنبال چهره ی بنفشه بود. چند دقیقه گذشت و بالاخره چهره ی بنفشه را در حالی که دستش در دست دخترکی هم سن و سال خودش بود، تشخیص داد. سیاوش دستش را روی بوق گذاشت و چند بار پیاپی بوق زد. بنفشه متوجه ی سیاوش شد و با خوشحالی به سمتش آمد.

.....

بنفشه رو به نیوشا کرد: خوب نیوشا دوست بابام اومد دنبالم، من دیگه برم

-کو؟ نمی بینمش

-اوناهاش دیگه، داخل 206 مشکی نشسته. الان بوق زد

-خوب منم میام ببینمش، می خوام بدونم چه شکلیه

-چه شکلی باید باشه؟ آدمه دیگه

-زن داره؟

-نه زن نداره، اما پیره

-پیره؟ چند سالشه؟

-سی و پنج سالشه

-سی و پنج ساله که پیر نیست

-چی می گی؟ پیر نیست؟

-نه، حالا بزار پیام ببینمش، قیافه اش چه جوریه؟

بنفشه به یاد لقبهای مختلفی افتاد که به سیاوش نسبت داده بود: مارماهی، دماغ دراز، چشم ریز

-امممم، قیافه اش خنده داره، خوشگل نیست، دماغ درازه، شبیه مارماهی، چشماشم ریزه

نیوشا چشمانش گرد شد:

-واقعا این شکلیه؟ چقدر وحشتناک، واجب شد حتما پیام بینمش

-باشه بیا بریم، اما یه عالمه دوست دختر داره ها

-حالا اینقدر زشته، این همه دوست دختر داره؟ اصلا من به اونو دوست دختر اش چی کار دارم، فقط می خوام بینمش

-باشه بیا بینش، اما تابلو بازی در نیاریا

دو دختر نوجوان به سمت ماشین سیاوش قدم برداشتند و به نزدیکی آن رسیدند. بنفشه دست نیوشا را رها کرد و کمی قدمهایش تندتر شد:

-اومدی؟

سیاوش زل زد به صورت بنفشه که با مقنعه خنده دار شده بود و با خنده گفت: تو کی یاد می گیری سلام کنی؟

-خیل خوب بابا، سلام

-علیک سلام، بیا بالا تا بریم بیمارستان

همان لحظه چشمش افتاد به نیوشا که چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. دختر بچه ای با قد متوسط و صورت پر و موهایی که به صورت کج روی صورتش ریخته بود. حتما پیش خودش فکر می کرد که با این مدل مو چقدر جذاب شده است. سیاوش از این فکر خودش خنده ی ریزی کرد:

-این دوستته؟

و همزمان با سرش به نیوشا اشاره زد.

بنفشه به سمت نیوشا چرخید: آره، اسمش نیوشاست

نیوشا با صدای بلند سلام کرد. سیاوش جواب سلامش را داد.

نیوشا با خودش فکر کرد، دوست پدر بنفشه آنقدرها هم که بنفشه می گفت، زشت و خنده دار نیست، اتفاقا قیافه ی بانمکی داشت.

بنفشه کور بود؟

حتما کور بود که تشخیص داده بود، دوست پدرش زشت است. هر چه که بود از پوریا خیلی بهتر بود. بنفشه خودش گفته بود که نیوشا از پوریا خوشگلتر است.

با صدای بنفشه به خود آمد: نیوشا من رفتم، فردا می بینمت

نیوشا به میان حرفش پرید: منم تا یه جایی می رسونین؟

بنفشه چند لحظه مکث کرد، نمی دانست چه بگوید. به سیاوش نگاه کرد. سیاوش سرش را تکان داد: آره، حتما، بیا بالا

نیوشا ذوق کرد. سریع در عقب را باز کرد، بنفشه چرخید تا به سمت جلو برود، نیوشا دستش را گرفت:

-بیا عقب پیشم بشین دیگه، من تنها بشینم عقب؟

-خوب هر دو تا عقب بشینیم بد نمیشه؟

-نه بیا پیشم،

بنفشه به ناچار به همراه نیوشا روی صندلی عقب نشست. سیاوش ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

.....

نیوشا با جسارت زل زده بود به آینه و به سیاوش نگاه می کرد. آنقدر ناشیانه نگاهش می کرد که بنفشه متوجه شد و به آهستگی گفت:

-چرا اینجوری نگاهش می کنی؟ می فهمه

نیوشا همانطور که به سیاوش نگاه می کرد گفت: بذار بفهمه، قیافش خوبه، تو چرا گفتی خنده داره؟

بنفشه اخم کرد. قیافه ی سیاوش خوب بود؟

پس چرا تا به حال خودش متوجه نشده بود. ناخودآگاه به آینه نگاه کرد. سیاوش متوجه ی نگاه خیره ی دو دختر نوجوان شده بود. با خودش فکر کرد، چه اتفاقی افتاده؟ چه شده که این دو وروجک او را زیر نظر گرفته اند. نکند



سیاوش باز هم اخم کرد. با خودش فکر کرد که معلوم نیست مادرها و پدرها چطور دخترانشان را تربیت می کنند. یک دختر دوازده ساله داخل ماشین یک پسر سی و پنج ساله نشسته بود و با کمال وقاحت دلبری می کرد. همین دخترک ها بزرگ می شدند و تبدیل می شدند به امسال مهسا و نغمه.

سیاوش خودش جواب خودش را داد: چقدرم که تو از دخترهایی مته مهسا و نغمه بدت میاد

سیاوش باز هم با خودش فکر کرد که هر چیزی، هر چقدر هم که بد باشد، رده ی سنی می طلبد، یک دخترک دوازده ساله....

دو سال دیگر همین دختر یک محله را آباد می کرد....

یک محله را....

.....

سیاوش کنار خیابان پارک کرد تا نیوشا پیاده شود. نیوشا از ماشین پیاده شد و رو به سیاوش کرد: دست شما درد نکنه

سیاوش با اخم سر تکان داد. نیوشا رو به بنفشه کرد: فردا می بینمت، خداحافظ

نیوشا که رفت سیاوش از آینه به بنفشه نگاه کرد: بیا جلو بشین

-بیا جلو؟

-آره دیگه بیا جلو، من که سرویس مدارس نیستم

بنفشه خندید و از ماشین پیاده شد و روی صندلی جلو نشست.

سیاوش ماشین را روشن کرد و به راه افتاد: با نیوشا تو به کلاسی؟

-آره

-با هم صمیمی هستین؟

-آره

-چند تا خواهر، برادر داره؟ پدر مادرش چه کاره ان؟

-دوتا خواهر و یه برادر داره، همشون از نیوشا بزرگترن، مامانش خونه داره، باباش راننده کامیونه

سیاوش سرش را تکان داد. وقتی نظارت روی تربیت بچه ها به حداقل برسد، معلوم است که نتیجه اش همین می شود....

همین دلبری از مرد سی و پنج ساله....

-اون فیلمو از نیوشا گرفته بودی، نه؟

بنفشه جا خورد. چرا سوالات سیاوش، عجیب و غریب شده بود. بنفشه خودش را به آن راه زد:

-کدوم فیلم؟

-همون سی دی زبان تقویتی

بنفشه اخم کرد:

-واسه چی می پرسی؟

-می خوام بدونم

بنفشه با قلدری جواب داد:

- آره مال نیوشا بود

-بازم ازش فیلم گرفتی؟

بنفشه به سمت سیاوش چرخید: چرا این سوالا رو می پرسی؟

-می گم که می خوام بدونم

-بدونی که چی بشه؟

-خوب من نمی خوام تو باز هم از این فیلم نگاه کنی

-اما من دیگه نگاه نکردم

-همون روزی هم که سی دی رو بهت دادم، بازم نگاه نکردی؟

بنفشه به یاد آن روز افتاد، بشتر از ده بار نگاه کرده بود.

اصلا هم پشیمان نبود...

بزرگ شدن، که جای پشیمانی نداشت...

سیاوش یک لحظه با اخم به بنفشه نگاه کرد: پس نگاه کردی؟

-تو از کجا می دونی؟

-از این نیست که رفته بغل گوشت

بنفشه رویش را به سمت پنجره ی ماشین کرد تا سیاوش مابقی خنده ی پت و پهنش را ببیند.

-در ضمن، شما دوتا اون پشت نشسته بودین، با هم چی می گفتین؟

بنفشه رویش را چرخاند: ما؟ چی باید می گفتیم؟

-یعنی می خوای بگی نمی دونی؟

-نخیر، نمی دونم

-بنفشه، چند ساله با نیوشا دوستی؟

-امسال دوست شدم

-زیاد باهاش صمیمی نشو

بنفشه ناگهان آشفته شد:

-منظورت ازین حرفا چیه؟ نیوشا دوست صمیمی منه، خیلی هم باهاش خوبم، چرا باهاش صمیمی نشم؟

-خوب من حس کردم خیلی شیطونه

-یعنی چی خیلی شیطونه؟

-یعنی سر و گوشش می جنبه

بنفشه با خودش فکر کرد، سیاوش که از بنفشه هم شیطنتش بیشتر است.

-تو که خودت سر و گوشت بیشتر می جنبه، یادت رفته تو رو از دست نغمه نجات دادم؟

سیاوش تصمیم گرفت بیشتر از این چیزی نگوید، حریف زبان بنفشه نمی شد. اصلا به او چه ربطی داشت که نیوشا سر و گوشش می جنید و بنفشه با او صمیمی بود؟

این دختر پدر داشت،

پدرش باید برای او دل بسوزاند، نه دوست پدرش....

عجب پدری هم داشت،

عجب پدری.....

.....

نیوشا مابین پوریا و فواد بود و پا به پایشان قدم می زد. پوریا دست نیوشا را در دست گرفته بود. نیوشا حواسش پی سیاوش بود. با دیدن سیاوش، پوریا در نظرش شبیه کلاغ سیاه شده بود. پسری مثل سیاوش قابل مقایسه با جوجه ای مثل پوریا نبود. واقعا بنفشه اینقدر خنگ بود که نفهمید، سیاوش با نمک است؟

با صدای فواد، نیوشا به خود آمد:

-بنفشه چرا نیومد؟

-بنفشه رفت بیمارستان، عیادت مادرش

-مگه مادرش چشه؟

-بنفشه گفت حال مادرش بهم خورده

-تنها رفت؟

-نه، دوست باباش بعد از مدرسه اومد دنبالشو بردش

-چرا با دوست باباش رفت؟

-خوب پدر و مادرش از هم جدا شدن

-یعنی بنفشه با پدرش زندگی می کنه؟

-آره



-باباش چه کارست؟

-تا جایی که می دونم مغازه داره، قبلا بوتیک لباس مجلسی داشت، الان با دوستش یه مغازه مشترک گرفتن دوباره بوتیک باز کردن

فواد به فکر فرو رفت. چه خوب. بنفشه پیش پدرش زندگی می کرد. شغل پدرش هم خوب بود. یعنی اکثر مواقع خانه اشان خالیست. بیشتر مواقع، مادرها هستن که روی دخترانشان نظارت می کنند. مادری که به هر دلیلی در خانه حضور نداشته باشد، کار امثال فواد را راحت تر می کند.

خانه ی خالی، پدر و مادری جدا از هم، پدری شاغل، دختری بچه سال مثل بنفشه،

دیگر چه چیزی کم داشت، تا نقشه اش عملی شود؟

واقعا چه چیزی کم داشت....

فواد با نگاه شیطنانی از بالای سر نیوشا که یک نفس حرف می زد، به پوریا نگاه کرد. پوریا متوجه ی نگاه فواد شد. نفهمید جریان چیست اما حدس زد که فکر خوبی به ذهن فواد رسیده است....

باز هم بیچاره نیوشا....

باز هم بیچاره بنفشه....

.....

بنفشه تقریبا به سیاوش چسبیده بود و با دلهره به زنان آبی پوشی نگاه می کرد که با ظاهر نه چندان عادی، به این سو و آن سو می رفتند. صدای سیاوش را می شنید که با مسئول پذیرش صحبت می کرد:

-سلام خانم، خسته نباشید، برای ملاقات خانم رعنا صباغ، اینجا هستم

مسئول پذیرش، خسته و کسل به سیاوش نگاه کرد: چه کاره اش؟ شوهرشی؟

-نه، من....من پسر خاله اش هستم، دخترش می خواد ببینتش

و با دستش به بنفشه اشاره زد.

-نمیتونین برین داخل

-چرا؟

-اینجا بخش زنانه، شما رو بفرستم بری تو چی کار کنی؟

-خانم، مگه من می خوام برم تو چی کار کنم؟

-گفتم که، نمی شه برین تو،

-خوب من نمی رم، اجازه بدین دخترش بره تو

-نه، دخترشم خیلی بچه ساله، مسئولیت داره

بنفشه گوشه‌هایش تکان خورد، باز هم کلمه ی ممنوعه بر زبان جاری شده بود....

باز هم....

-ای بابا، پس ما الان چی کار کنیم؟

-نمی دونم

سیاوش با خودش فکر کرد که ای کاش این مسئول پذیرش بد اخلاق، لا اقل زیبا بود تا با یک لبخند و نگاه خیره سر و ته قضیه را به هم می آورد. سیاوش واقعا راضی نمی شد با یک چنین قیافه ی نکیر و منکری دل و قلوبه رد و بدل کند....

واقعا راضی نمی شد...

مستاصل به بنفشه نگاه کرد. بنفشه بغض کرده بود. سیاوش نفس عمیق کشید:

-خانم این دختر یه ماهه مادرشو ندیده، به همین راحتی می گی نمی دونم؟ من با مسئولیت خودم ببرمش داخل بخش؟

-آقا مثل اینکه متوجه نیستی، گفتم، شما نمی تونین برین داخل

سیاوش لبه‌هایش را روی هم فشار داد.

عجب پرستار ....

عجب پرستار....

نه بهتر بود حرف بدی به زبان نیاورد...

صدایش را ملایم کرد: خانم محترم، می‌تونم ازتون خواهش کنم یه فکری به حال این بچه بکنین؟ فکر کنین بچه‌ی خودتونه

بنفشه با شنیدن کلمه‌ی بچه از دهان سیاوش، به مرز جنون رسید. انگشتانش را به پهلو سیاوش چسباند و نیشگون ریزی گرفت. دق دلی

"بچه" گفتن مسئول پذیرش هم، سر سیاوش خالی کرده بود.

سیاوش سعی کرد فریاد نکشد. رنگ صورتش، سرخ و سفید شد. مسئول پذیرش با دیدن چهره‌ی سیاوش که گویی فشار فراوانی را متحمل شده است، یک لحظه دلش به حال او سوخت. خدا را خوش نمی‌آمد باعث عذاب مردم شود.

خیل خوب، می‌گم با یکی از پرستارها بره تو اطاق مادرش و اونو ببینه، اما فقط ده دقیقه

سیاوش با همه‌ی دردی که در وجودش پخش شده بود، لبخند زد و با صدای ضعیفی گفت: خیلی لطف کردین، ممنونم از محبتتون

مسئول پذیرش به یکی از پرستارها که در حال رد شدن از راهرو بود اشاره زد:

خانم کریمی، این دختر بچه، دختر مریض اطاق 221 هستش، به اسم رعنا صباغ، ببرش ده دقیقه مادرشو ببینه و بیاد، مراقبش باش

بنفشه با شنیدن دوباره‌ی اسم بچه از زبان مسئول پذیرش فشار انگشتانش را روی پهلو سیاوش دوچندان کرد. سیاوش احساس کرد تا چند لحظه‌ی دیگر از حال خواهد رفت. پرستار رو به بنفشه کرد: بیا بریم

بنفشه لبخند زنان دستش را از پهلو سیاوش آزاد کرد و به همراه پرستار به راه افتاد. سیاوش نفس حبس شده‌اش را رها کرد. پهلویش ذوق ذوق می‌کرد. از پشت سر، به رفتن بنفشه نگاه کرد. بنفشه یک لحظه سرش را چرخاند و به سیاوش لبخند زد، دوباره سر برگرداند و به همراه پرستار از پیچ راهرو گذشت.

سیاوش دستش را به پهلویش گرفت و روی نیمکت کنار درب خروجی، ولو شد.

.....

بنفشه به همراه پرستار مهربان پشت در اطاق 221 توقف کرد. پرستار در را به آرامی گشود و وارد اطاق شد. بنفشه با احتیاط قدم به درون اطاق گذاشت. اطاق نیمه تاریک بود. چشمش افتاد به مادرش که روی تختش نشسته بود و زانوانش را در آغوش جمع کرده بود و چهره‌اش به سمت پنجره بود. بنفشه قلبش فشرده شد. از زمانی که به یادش می‌آمد، همینطور بود که مادرش همیشه، زانوانش را در آغوش گرفته بود. بنفشه سعی کرد، جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد. صدای پرستار را شنید:

-رنا خانم، بین کی اومده، بین، دختر گلت اومده تورو بینه

رنا حتی پلک هم نزد. بنفشه چند قدم به سمت تخت نزدیک شد. صدای پرستار بلند شد:

-ای بابا، این اطاق چرا اینقدر تاریکه؟ پرده ها رو چرا کشیدن؟

و در همان حال پرده ها را به طرفین کشید. هجوم نور به داخل، فضای اطاق را روشن کرد. رنا با دیدن نور سرش را روی بازوانش گذاشت. بنفشه در فضای روشن شده ی اطاق، نگاهش روی هیكل نحیف مادرش ثابت ماند. از آخرین باری که او را دیده بود، لاغرتر شده بود. موهایش در هم گره خورده بود. گویی چندین هفته بود که رنگ شانه را به خود ندیده بودند. بنفشه دستش را دراز کرد و روی بازوی مادرش گذاشت. رنا حتی تکان هم نخورد.

-مامان رنا

صدای لرزان بنفشه بود که مادرش را صدا می کرد.

رنا در این دنیا نبود. او در دنیای بیمار خودش غرق شده بود.

در دنیای بیمار خودش....

پرستار به کمک بنفشه آمد:

-رنا خانم، دختری ناراحت میشه ها، نگاه کن این خانم خوشگلو، بین چه دختر خانمی داری.

بنفشه از این تعاریف خوشحال نشد.

مگر همیشه آرزویش این نبود که همه او را یک خانم واقعی بدانند.

آرزویش همین بود،

اما نه زمانی که مادرش در این وضعیت بود...

در این صورت حتی برایش اهمیت نداشت که کسی او را بچه بنامد.

بنفشه کم کم بغضش می شکست: مامان رنا نگام کن

باز هم رنا تکان نخورد، بنفشه با دستش رنا را تکان داد: مامانی

پرستار از سوی دیگر تخت دستش را روی شانه ی رنا گذاشت:

–سرتو بلند کن دیگه رعنا خانم، دخترت این همه راه اومده تورو ببینه

صدای بی حال رعنا شنیده شد: برین بیرون

بنفشه اشکهایش سرازیر شده بود.

پرستار با دیدن اشکهای بنفشه سری به علامت تاسف تکان داد:

–نمی خوای دخترتو ببینی؟ الان میره ها

–برین از اطاقم بیرون

بنفشه باز هم تلاش کرد: مامانی نگام کن دیگه

و دستانش را روی موهای رعنا کشید: مامان جونم

اینبار صدای بی جان رعنا جان گرفت: نمی خوام کسیو ببینم

بنفشه یک قدم عقب رفت. ترسیده بود. با دردمندی به پرستار خیره شد. پرستار با ناراحتی نفسش را بیرون فرستاد:

–رعنا خانم دخترتم نمی خوای ببینی؟

اینبار رعنا فریاد زد: نههههه، ببرش بیرون

بنفشه از ترس دندانهایش به هم برخورد می کرد. دفعه ی قبل مادرش، حداقل به رویش لبخند بی جانی زده بود، اما

اینبار دلش نمی خواست او را ببیند...

بنفشه چقدر بدبخت بود....

صدای پرستار را شنید:

–سرتو بلند کن، لااقل نگاش کن

و سعی کرد با دستانش سر رعنا را از روی بازوانش بلند کند. رعنا مقاومت کرد و دوباره فریاد زد: نهههههه

پرستار رو به بنفشه کرد: دخترم حال مامانت خوب نیست، یه دفه دیگه بیا ببینش

بنفشه گوشه ای کز کرده بود.

صدای رعنا باز هم بلند شد: نهههههه، دیگه نیاد، دیگه نیاد

بنفشه مثل کودکان یتیم خودش را جمع کرده بود.

مثل کودکان یتیم؟

او همین حالا هم با وجود داشتن پدر و مادر، یتیم بود....

همین حالا....

پرستار به سمت بنفشه آمد:

-می بینی که دخترم، مامان حالش خوب نیست، بیا بریم به دفه دیگه بیا

بازوی بنفشه را در دست گرفت و او را به دنبال خود کشید. بنفشه تا آخرین لحظه که از اطاق خارج می شد، نگاهش روی هیکل نحیف رعنا ثابت مانده بود

.....

بنفشه با چهره ی برافروخته داخل ماشین نشست. سیاوش با چشمان کنجکاو براندازش می کرد. زمانی که می خواست به دیدار مادرش برود خوشحال بود، با انگشتانش پهلوی سیاوش را سوراخ کرده بود، حالا چه شده بود که اینطور بغ کرده و ساکت برگشته بود؟

با یاد آوری نیشگون وحشتناک بنفشه، داغ دلش تازه شد:

-خدا بگم چی کارت کنه، تنمو کندی، مگه تو گربه هستی که اینطوری پنچول می کشی؟

شاید اگر زمان دیگری بود، بنفشه قهقهه می زد و با حرف درشت تری جواب سیاوش را می داد، اما امروز؟

نه، مسلما امروز روز خوبی برای حاضر جوابی نبود.

اصلا نبود....

ذهن بنفشه درگیر مادرش بود.

چه وضعیت اسفناکی داشت....

-چی؟ چرا جواب منو نمی دی؟ معلومه که نمی تونی جوابی بدی، تو اصلا حریف زبون من میشی جوجه؟

بنفشه باز هم با خودش فکر کرد که چرا وضعیت مادرش آنطور بهم ریخته بود، همه ی دخترکان هم سن و سال او مادرانشان سالم بودند و در کنارشان زندگی می کردند و تنها او بود که چنین سرنوشت شومی داشت.

گناهش چه بود که نا خواسته، باعث بدتر شدن وضعیت مادرش شده بود؟

حتما برای همین بود که مادرش، نمی خواست او را ببیند،

حتما برای همین بود.....

هرکس که جای مادرش بود، نمی خواست یک چنین دختری را ببیند....

هرکس که جای مادرش بود....

-حالا چرا قیافه ی شکست خورده ها رو گرفتی؟ عیبی نداره من به کسی نمی گم

بنفشه یک لحظه با خودش فکر کرد که ای کاش مرده بود و مادرش را در آن وضعیت نمی دید،

خشم در وجودش خیمه زد. خشمی که دیگر نمی توانست جلوی فوران آنرا بگیرد....

-گنجو، کم آوردی؟ هاهاهاهاه، بالاخره جلوی من کم آوردیو تونستم حالتو بگیرم

انگار بنفشه، منتظر یک بهانه بود. سیاوش چه بهانه ی خوبی به دستش داده بود.

چه بهانه ی خوبی.....

بنفشه ناگهان منفجر شد. درست شبیه یک کوه آتش فشان...

از ته دل جیغ کشید. سیاوش شدیداً یکه خورد. با دهان باز به بنفشه نگاه کرد. بنفشه جیغ می کشید و با دستانش به

سر و صورتش ضربه می زد. سیاوش مات و مبهوت به او خیره شده بود. بنفشه دستش را دراز کرد و هر آنچه را که

روی داشبورت ماشین بود با دستانش به یک سو پرت کرد.

جیغ های گوش خراشش مو را به تن سیاوش صاف کرده بود. سیاوش به خود آمد و سعی کرد بنفشه را آرام کند:

بنفشه جون، چیه؟ چیه عمو جون؟ چی شده خانم طلا؟

با دستانش دستان بنفشه را گرفت. بنفشه سعی کرد دستانش را رها کند. دوست داشت خودش را بزند.

خودش را که باعث ایجاد این همه مصیبت شده بود.

خود خودش را....

مگر عمه شهنازش نگفته بود که او نباید به دنیا می آمد؟

مگر نگفته بود که دکتر، بارداری و زایمان را برای مادرش قدغن کرده بود،

مسئله همین بود که او به دنیا آمده بود و باعث شده بود که مادرش به بدترین نحو ممکن در بیمارستان بستری شود....

سیاوش بنفشه را به سمت خود کشید: عمو، آرام باش، عمو جون، چی شد آخه؟ از حرفای من دلخور شدی؟ من شوخی کردم بخدا، تو که مامانتو دیدی، دیگه چرا عصبی هستی؟

با شنیدن کلمه ی "مامان" توان بنفشه به انتها رسید، بغض در گلویش شکست و تبدیل به هق هق شد. شانه های کوچکش لرزید. سیاوش با دیدن بیچارگی بنفشه، قلبش شکست.

خدا لعنتت کند شایان....

خدا لعنتت کند....

بنفشه را در آغوش کشید: عمو گریه کن سبک بشی، گریه کن عمو

بنفشه سرش را روی سینه ی سیاوش گذاشته بود و گریه می کرد. چقدر آغوش سیاوش آرام بخش بود. چطور تا به حال این را نفهمیده بود. سیاوش دستان بنفشه را در دست گرفته بود و سر بنفشه بی واسطه روی سینه اش قرار داشت. سیاوش زمزمه کرد: عمو جون، بنفشه جون چی ناراحتت کرد عمو؟ من گفتم گنجو ناراحت شدی؟ من خودم که دماغ درازم، من خودم که مارماهی هستم، دیگه ناراحت نباش، بین من چقدر ایراد دارم، من باتو شوخی می کنم، تو حرفای منو جدی می گیری؟ می خوام بخندونمت، دیگه عصبی نشیا، دیگه ناراحت نشیا

سیاوش حرف می زد و بنفشه حس می کرد چقدر آرام شده است. آخرین باری که پدر یا مادرش و یا حتی عمه شهنازش او را در آغوش کشیده بودند، چه زمانی بود؟

اصلا تا به حال او را در آغوش کشیده بودند؟

آغوش سیاوش چقدر خوب و دلپذیر بود.

کاش تا قیام قیامت سرش روی سینه ی سیاوش می ماند،

تا قیام قیامت....

.....



ده دقیقه گذشته بود.

سیاوش همچنان زیر لب زمزمه می کرد و بنفشه همچنان سرش روی سینه ی سیاوش بود. آرام شده بود. آرامش آنقدر زیاد بود که حالا چشمانش را بسته بود. بوی عرق تن سیاوش به همراه بوی ادکلنش، در هم ادغام شده بود. بنفشه با خودش فکر کرد، همه ی آغوش های دنیا اینقدر دلپذیر است یا فقط آغوش سیاوش اینطور دلپذیر بود؟ نفس عمیق کشید. به دستانش نگاه کرد، دستان سیاوش به دور مچ هر دو دستش حلقه شده بود. دستانش چقدر کوچک بود، شاید دستان سیاوش خیلی درشت و مردانه بود...

شاید....

صدای سیاوش، بنفشه را به خود آورد: آرومی؟

بنفشه سرش را به آرامی تکان داد.

–خوبه، حالا بهم می گی چرا جیغ کشیدی؟

بنفشه بی حرکت باقی ماند. یاد آوری لحظه ی دیدار با مادرش، به اندازه ی همان لحظه ی دیدار، تلخ و گزنده بود.

–عمو جون اگه سوال می پرسم، واسه اینه که می خوام بدونم واسه خاطر حرف من، اینجوری بهم ریختی یا نه. اگه ازین شوخی ها خوشت نمی یاد بهم بگو، دوست ندارم تورو عصبی کنم

بنفشه سرش را بالا انداخت.

–بنفشه این یعنی چی؟ یعنی از شوخی من ناراحت نشدی؟

بنفشه به زحمت دهان باز کرد: نه، ناراحت نشدم

و بیهوده تلاش کرد، آب کش داری را که از بینی اش سرازیر بود، بالا بکشد.

سیاوش دستانش را از دور مچ دست بنفشه رها کرد:

–منو ترسوندی دختر جون

بنفشه باز در دلش دعا کرد، تا سرش همچنان روی سینه ی سیاوش باقی بماند.

چقدر نیاز داشت تا کسی دلداری اش دهد.

چقدر نیاز داشت...

-حالا به عمو می گوی چی عصبیت کرد؟

بنفشه نفهمید چرا از لفظ عمو خوشش نیامد.

-بعدا می گم

-نمیشه الان بگی؟

-نه بعدا می گم

-مطمئن باشم؟

-آره

سیاوش آرنجش را روی لبه ی پنجره ی ماشین تکیه زد. حال که بنفشه از شوخی اش اینطور عصبی نشده بود، پس حدس زدن درباره ی دلیل رفتارش، نمی توانست چندان مشکل باشد. هر چه که بود، به مادرش مربوط می شد. نباید اورا تنها به دیدار مادرش روانه می کرد.

نبايد....

اشتباه کرده بود...

اشتباه....

صدای زنگ موبایل سیاوش به گوش رسید:

-الو

-سلام سیاوش

-به به مهسا خانم، خوبی؟

گوشه های بنفشه تیز شد، مهسا که بود؟

-خوبم، کم پیدایی، سراغی از من نمی گیری

-این چه حرفیه مهسا خانم، من همیشه به یاد شمام، مگه میشه یه همچین خانم دوست داشتنی از یادم بره

بنفشه چهره اش در هم شد، سیاوش که دیروز با نغمه بود، پس این مهسا از کجا پیدایش شده بود؟

کم کم آن حس سرکش دوباره در بنفشه بیدار می شد.

-سیاوش کی بینمت؟

-همین هفته همدیگرو می بینیم،

-یعنی می ریم بیرون؟

-نه عزیزم، بیرون مال جفله هاست، تا خونه هست، بیرون به چه دردی می خوره؟

صدای قهقهه ی مهسا به گوش رسید، سیاوش خودش از حرفش به خنده افتاد. سینه اش بالا و پایین شد و سر بنفشه به موازات آن مثل یو یو به حرکت افتاد.

بنفشه اخم کرده بود.

-تا آخر همین هفته از خجالت هم در میایم

تلفن بی موقع مهسا آن خلسه ی دوست داشتنی را از بین برده بود. او که به کمترین ها قانع بود، کمترین ها هم از او دریغ شده بود.

کمترین ها هم....

در یک لحظه تصمیمش را گرفت. سرش را یک ور کرد و آب کش دار بینی اش را روی پیراهن سیاوش کشید.

حقش بود این سیاوش

حقش بود....

هنوز دل بنفشه خنک نشده بود. هر آنچه را که در انتهای بینی اش جا خوش کرده بود با فشار بیرون فرستاد.

پیراهن سیاوش به گند کشیده شد....

.....

بنفشه روی تختش دراز کشیده بود و فکر می کرد.

یادش آمد وقتی روی پیراهن سیاوش فین کرده بود، سیاوش چطور آنقدر دستپاچه شده بود که گوشه اش از دستش رها شد.

با یاد آوری آن صحنه، دهانش به خنده ای از هم گشوده شد. خوشش آمده بود از اینکه مهسا و سیاوش، نتوانستند درست و حسابی با یکدیگر صحبت کنند.

اما....

بنفشه هنوز نمی دانست چرا صحبت کردن سیاوش با مهسا آنقدر برایش گران تمام شده بود. سیاوش که او را آرام کرده بود. سیاوش که با او مهربانی کرده بود. سیاوش او را به دیدار مادرش برده بود...

پس....

چرا صمیمیت سیاوش با مهسا برای بنفشه گران تمام شده بود؟ دیروز دیدن نغمه در مغازه ی مشترک سیاوش و پدرش این حس را در او به وجود نیاورده بود....

صدای زنگ گوشی اش بلند شد، پیامی از فواد بود:

-سلام حال مامانت چطور بود؟

بنفشه قلبش فشرده شد. با بی حوصلگی برایش نوشت: خوب بود

باز هم پیام رسید: امروز نبودی جات خیلی خالی بود، می تونم فردا ببینمت؟

ذهن بنفشه هنوز درگیر سیاوش بود، هنوز با آن حس ناشناخته کلنجار می رفت، سرسری نوشت: باشه

.....

سیاوش به پیراهنش نگاه کرد که رد سفیدی از خراب کاری بنفشه، روی آن جا خوش کرده بود. این دخترک آدم نمی شد. اما این بار نفهمید برای چه تلافی کرده بود. هر چه به ذهنش فشار آورد باز هم چیزی به یادش نیامد. تنها چیزی که به یادش آمد رها شدن گوشی از دستش بود و بنفشه که با بی خیالی به پشتی صندلی اش تکیه زده بود، اصلا نفهمید چطور گوشی را پیدا کرد و با دستپاچگی از مهسا خداحافظی کرد.

خوب شاید بنفشه، به تلافی همان گنجو گفتنش این کار را کرده بود. مطمئن نبود، اما هر چه که بود، سیاوش راضی بود.

راضی بود که بنفشه، دوباره در جلد همان بنفشه ی خرابکار فرو رفته بود.

راضی بود....

این نشان می داد که حالش رو به راه است...

رو به راه....

برای همین بود که با سرعت او را به خانه اش رسانده بود، احتمال می داد تا یک ساعت دیگر، ماشینش را با خاک یکسان کند.

سیاوش، سری تکان داد و لبخند زنان به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش افتاد به مادرش که مقابل اجاق گاز ایستاده بود:

-سلام مامان

-سلام، گرسنه ای؟ الان ناهار می کشم

-نه مامان، چیزی نمی خورم، می خوام یه سر برم تا پاساژ

-همین جوری شکم خالی؟

-همون جا یه چیزی می خورم، کارام مونده، می گم مامان تا آخر هفته جایی نمی خوام بری؟ شایان و بچه ها می خوان بیان اینجا یه شب دور هم باشیم

-نه تا آخر هفته کار دارم. قراره مولودی بگیرم

سیاوش چشمانش از حرص گشاد شد: مولودی؟ از کی تا حالا مولودی می گیری؟

-مولودی من نیست، خاله سوسنت می خواد مولودی بگیره، قرار شد مولودیش، امسال اینجا باشه

سیاوش تقریباً حس از بدنش رفته بود. برای همین هفته، به شکمش وعده داده بود اما حالا....

نمی توانست تا هفته ی بعد هم صبر کند. صبر سیاوش در این زمینه ها تا سه یا چهار روز بود.

از آخرین بارش، تقریباً ده روز گذشته بود و مهسا هم که بسیار لوند و زیبا بود....

دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند.

شاید بهتر بود، فکر دیگری برای خودش می کرد.

جای دیگری....

خانه ی دیگری...

خانه ی خالی دیگری...

بهتر نبود؟

بهتر نبود؟

بنفشه چشم دوخته بود به نیوشا که یک نفس حرف می زد: وای، دوست بابات خیلی با نمکه، اصلا دماغش دراز نبود، واقعا با اون چشات چجوری تشخیص دادی که دماغ درازه، صداشم خیلی قشنگ بود. وقتی پیاده شدم در مورد من چیزی نگفت؟ جون من بگو از من حرفی نزد؟

و بنفشه یادش آمد که سیاوش در مورد او چه گفته بود. یک لحظه بدجنس شد:

–چرا، اتفاقا گفتش تو سر و گوشت می جنبه

نیوشا چند لحظه مکث کرد. سیاوش گفته بود که سر و گوشش می جنبد؟ نه این حرف سیاوش نبود، حرف خود بنفشه بود. احتمالا می خواسته با این حرف دلش را بسوزاند. خوب، نیوشا هم می توانست دل بنفشه را بسوزاند.

خوب هم می توانست...

–در مورد خود تو چیزی نگفت؟

–مثلا چی باید بگه؟

–مثلا در مورد این پشم و پیلی های پشت لب ت هیچ چی نگفت؟

پشم و پیلی ها؟ مگر خیلی به چشم می آمد؟ چطور تا به حال نیوشا در مورد آن چیزی نگفته بود.

بنفشه به پشت لبش دست کشید:

–خیلی معلومه؟

–آره سیبیلات مدل چنگیزیه

با سر خوشی قهقهه زد.

مدل چنگیزی؟ پس اینقدر سیل هایش به چشم می آمد.

چقدر افتضاح.....

بنفشه پکر شد. اینبار نیوشا دلش خنک شده بود.

بنفشه به بقیه ی صحبت‌های نیوشا گوش نمی داد. فکرش روی همان سیل‌های چنگیزی متوقف شده بود.

.....

باز هم چهار نفری پشت همان کوچه ی کذایی دو به دو مقابل هم ایستاده بودند. بنفشه ناشیانه دستش را جلوی دهانش گذاشته بود تا سیل‌های پشت لبش را بپوشاند.

چرا تا به حال به سیل‌هایش دقت نکرده بود؟

فواد با لبخندی که در نظر بنفشه صورتش را بیش از پیش خنده دار کرده بود، رو به بنفشه گفت:

–چند روزه ندیدمت، واقعا دلم تنگ شده بود

بنفشه سری تکان داد.

–حال مامانت بهتره؟

فواد چه اصراری داشت که مدام از مادرش بپرسد و حال و روزش را به یاد بنفشه بیاورد.

بنفشه باز هم سر تکان داد.

–حالا چرا دستتو گرفتی جلوی دهنت، مگه سیر خوردی؟

با گفتن این حرف پوریا و نیوشا بلند بلند خندیدند. بنفشه با خشم رو به فواد کرد:

–نخیرم، سیر نخوردم، ببین

یک قدم جلو رفت و توی صورت فواد "ها" کرد: ها

–خوب، پس چرا دستتو گرفتی جلو صورتت؟

نیوشا بین حرفشان پرید:

– واسه خاطر سیبیللاشه

بنفشه با خشم به نیوشا نگاه کرد. فواد با لحن دلسوزانه ای گفت:

– بابا بی خیال، زیاد مشخص نیست

بنفشه کلافه شده بود. نیوشا همیشه دهانش را بی موقع باز می کرد.

فواد سعی کرد تا بحث را تغییر دهد:

– می گم، نیوشا جریانو واست نگفته؟

بنفشه با اخم به فواد خیره شد تا بقیه ی صحبتش را بشنود.

– جشن تولد نیوشا نزدیکه می خوایم واسش جشن بگیریم. اونم چهارتایی نظرت چیه؟

بنفشه شانه ای بالا انداخت. نظر خاصی نداشت.

یک جشن تولد بود دیگر...

فواد ادامه داد:

– حالا خونه ی کی باشه، این مهمه

بنفشه بالاخره دهان باز کرد:

– چه فرقی می کنه؟

– خوب ما می خوایم چهارتایی با هم باشیم، اگه بریم بیرون ممکنه پلیس ما رو بگیره، باید توی خونه باشیم دیگه،

باید ببینیم، خونه ی کدومون می تونیم جشن تولد بگیریم

نیوشا زودتر از همه جواب داد:

– خونه ی ما که اصلا نمیشه، مامانم همیشه خونست، اگه هم نباشه بالاخره یکی از خواهر و برادرام هستن

پوریا هم دنباله ی حرف نیوشا را گرفت:

– منم مته نیوشا، همیشه به نفر تو خونه هست که بیای خونه باشه



پوریا با زیرکی رو به فواد کرد:

-خونه ی شما خوبه، بریم خونه ی شما؟

فواد قیافه ی متفکرانه به خود گرفت:

-خونه ی ما که تعمیراته، پوریا حواست نیستا، وگرنه خونه ی ما هم خوب بود

نیوشا بی خبر از همه جا ذوق زده گفت:

-خونه ی بنفشه اینا خیلی خوبه، بیشتر اوقات بنفشه تنهاست، مگه نه بنفشه؟

بنفشه متعجب شد:

-خونه ی ما؟

-آره، خونه ی شما، قبول کنه دیگه، یه ساعت میایم شمعو فوت می کنیم، دوتا عکس می گیریم که تموم بشه بره پی کارش

-آخه، بابام ممکنه بیاد

فواد مداخله کرد:

-زیاد نمی مونیم، سریع تموم میشه

بنفشه با دو دلی به نیوشا نگاه کرد:

-تولدت کیه؟

-دوازده روز دیگه

-نمی دونم، باید ببینم اوضاع چطوریه، قول نمی دم

فواد دیگه حرفی نزد. همین هم خوب بود.

همین که بنفشه می خواست اوضاع را بررسی کند نشانه ی خیلی خوبی بود.

بالاخره این دخترک رام می شد. آنوقت فواد به خواسته اش می رسید. بعد می توانست بین پسرک های تازه بلوغ شده از فتوحاتش سخنرانی کند و آنها با لب و لوجه ای که آب از آن جاری بود به جایگاهش حسرت بخورند. می

توانست زنگ تفریح بارها و بارها آنچه را با بنفشه انجام داده بود، برایشان توصیف کند. مهمتر از آن شاید بنفشه را راضی می کرد تا برای دفعات بعدی هم او را همراهی کند. اگر راضی نمی شد، تهدیدش می کرد. چقدر فکر فواد خوب کار می کرد.

تا شش ماه آینده را برای خودش برنامه ریزی کرده بود.

تا شش ماه آینده....

خوب نتیجه ی عدم نظارت درست والدین بر روی رفتار و تربیت فرزندانشان، همین می شود...

همین برنامه ریزی های دقیق برای آینده....

.....

سیاوش همانطور که به دکور داخل مغازه چشم دوخته بود، با تکان دادن سر رضایتش را نشان می داد. چشمش افتاد به شایان که غرق در گوشی اش بود و با دکمه های آن کلنجار می رفت.

-می گم شایان، بنده خدا مجید دکور خوبی برامون آماده کرد، واقعا سفارشی کار کرد، دستش درد نکنه

-اوهوم

-باید دستمزد درس حسابی بهش بدیما، تو که می دونی رو حساب رفاقت ممکنه پول نگیره

-هومممم

-دیگه باید جنسا رو بیاریم بچینیم تو مغازه، می خوام پاساژو بترکونیم

-هوم م م م م م

-درد، حواست نیستا، با کدوم ملکه الیزابتی اس ام اس بازی می کنی؟ این دفه که میاریش خونه، پول کفششو همون اول باهاش حساب کن

صدای قهقهه اش درون مغازه طنین انداز شد.

شایان تکانی خورد و با قیافه ی چندش آوری به سیاوش خیره شد.

سیاوش مودیانه خندید:

-خبریه؟

-تو فک کن خبریه، حالا می ذاری به کارمون برسیم یا نه؟

-به به، به سلامتی کی؟ امروز یا فردا؟

-تا چشت دراد، شاید همین امروز شایدم فردا

فکری از ذهن سیاوش گذشت. خانه ی شایان چه مکان خالی خوبی بود...

چه مکان خالی خوبی....

اما حضور بنفشه آنرا چندان خوشایند نمی ساخت. برای شایان که مهم نبود. اما سیاوش دوست نداشت جلوی

چشمان یک دختر بچه، آن هم دختری مثل بنفشه با زنی....

نه اصلا درست نبود،

اما خوب می توانستند بنفشه را برای چند ساعت پی نخود سیاه بفرستند.

این کار شدنی بود.

-شایان، خونه رو می تونی ردیف کنی واسه دو سه ساعت؟

شایان متوجه ی منظور سیاوش نشد.

-کدوم خونه؟

-خونه ی خودت دیگه

-واسه چه کاری؟

با نگاهی به چشمان سیاوش متوجه ی جریان شد.

پوزخند زد:

-تو مگه جا نداری؟

-نه بابا، مامانم کار دیده واسه خودش، آخر هفته مولودی داره، از الان تو فکر بریز و پپاشه از خونه جم نمی خوره

-خوب بابا، بیارش خونه ی من، تو هم که دو سه روز به خودت نرسی دست و پاهات می لرزه

-بنفشه رو چی کارش می کنی؟

-بنفشه؟ چی کارش کنم؟ میره تو اطاقش

- بنفشه رو بفرست بره دو سه ساعت از خونه بیرون

-اه برو بابا، تو اطاقش افتاده دیگه

-وای تو چقدر احمقی، چطوری جلوی چشم دخترت می تونی خانم بیاری تو خونه؟

-باز تو پیر مرشد شدی واسه من؟

-شایان خیلی حال بهم زنی، اصلا حرمت پدر دختری نمی فهمی، من این همه کثافت کاری می کنم از تو بهتر می فهمم، بنفشه رو بفرست بره خونه ی خواهرت هم اون راحتتر هم ما. اصلا شاید من می خوام بدون لباس تو خونه بچرخم

-خوب باید بدون لباس بچرخ دیگه، نه پس با لباس؟ اصلا میشه؟ عقلت چی می گه؟

اینبار شایان بود که قهقهه زد. سیاوش خندید:

-نه تورو خدا بیا به من یاد بده، اون موقع که تو .....بچه می شستی من داشتم دوره ی استادی رو تو این زمینه می گذروندم، بنفشه رو بفرست بره خونه ی خواهرت، دو سه ساعته همه چی تمومه

-خیل خوب بابا، اینم واسه من روانشناس شده، به جهنم، می فرستم بره ور دل لقمان حکیم

سیاوش بادی به غیغب انداخت. هر چند شایان به درد هیچ چیز نمی خورد، اما در مواقع بحرانی، یدک کش خوبی به حساب می آمد.

باز هم آفرین به عقل خودش که فکر همه چیز را کرده بود. همه چیز برای یک دیدار خوب و خاطره انگیز مهیا بود. او هم گوشی اش را بیرون آورد و شماره ی مهسا را گرفت.

باید با او فردا هماهنگ می کرد...

بنفشه رو به روی آینه ایستاده بود و به پشت لبش دست می کشید. تصمیم گرفته بود هر چه سریعتر از دست آن سبیل چنگیزی خلاص شود. ژیلت پدرش را در دستش گرفته بود. هنوز طرز استفاده از آنرا به درستی نمی دانست. بنفشه تیغ را پشت لبش گذاشت و آنرا به سمت پایین کشید. با ظاهر شدن قسمتی از سفیدی پوستش که در بین موهای نه چندان ضخیم خودنمایی می کرد، به وجد آمده بود. باز هم تیغ را پشت لبش گذاشت و به سمت پایین

کشید. چند دقیقه ی بعد اثری از سیل های چنگیزی پشت لبش به جا نمانده بود. بنفشه با خوشحالی به چهره اش نگاه کرد. پشت لبش سفید شده بود. بنفشه با خودش فکر کرد که شاید بهتر باشد کار نیمه تمامش را تمام کند.

تیغ را روی گونه اش گذاشت و باز هم کشید،

روی پیشانی اش گذاشت،

روی چانه اش گذاشت،

روی دم خطش گذاشت،

کشید و کشید و کشید....

به بنفشه ی درون آینه خیره شد. پوست صورتش روشن شده بود. چند جای صورتش خراشیده شده بود اما برایش اهمیتی نداشت. بنفشه در نظر خودش زیبا شده بود. آنچه که اهمیت داشت، موهای زائدی بود که دیگر وجود نداشتند.

.....

مدرسه تعطیل شده بود و باز هم دختران با جیغ و فریاد به سمت درب خروجی مدرسه هجوم آورده بودند. شاید بنفشه از همه ی آن دخترکان خوشحالتتر بود. امروز نیوشا با دیدنش متعجب شده بود. دیگر خبری از آن سیل‌های چنگیزی نبود. هیچ کدام از معلمان هم متوجه ی چهره ی روشن شده ی بنفشه نشده بودند. اما بنفشه ته دلش می خواست که عکس العمل سیاوش را ببیند.

آیا در نظر سیاوش هم تغییر کرده بود؟

آرزو کرد که ای کاش سیاوش همین جا پشت در مدرسه منتظرش ایستاده باشد. باز هم به درستی نمی دانست که چرا مشتاق دیدن عکس العمل سیاوش بود. همین که از مدرسه خارج شد چشمش افتاد به پدرش که آن سوی خیابان، کنار ماشین ایستاده بود. بنفشه تعجب کرد. سابقه نداشت پدرش برای بردنش به خانه، به دنبالش بیاید. شایان با دیدن بنفشه به او اشاره زد و خودش داخل ماشین نشست. بنفشه سلانه سلانه به سمت ماشین رفت. اصلاً حوصله ی پدرش را نداشت. هنوز به ماشین نرسیده بود که نگاهش به درون ماشین افتاد و ناگهان بی اراده قدمهایش تندتر شد. سیاوش درون ماشین نشسته بود. با خوشحالی درون ماشین پرید.

چقدر خوب بود که خدا اینقدر سریع آرزویش را بر آورده کرده بود.

چقدر خوب بود....

سیاوش به سمت عقب چرخید و رو به بنفشه کرد: سلام از بنده ست

بنفشه خندید: سلام

-تو هیچ وقت یاد نمی گیری سلام کنی، نه؟

بنفشه باز هم خندید: نه

سیاوش لبخند زد:

-اینم یاد نمی گیری که رو پیرهن کسی فین نکنی، نه؟

بنفشه باز هم ذوق کرد: نه

همان فین کردن باعث شده بود که صحبت کردن سیاوش با مهسا، نیمه تمام باقی بماند.

همان فین کردن....

سیاوش روی چهره ی بنفشه دقیق شد. به نظرش چهره اش تغییر کرده بود. انگار رنگ پوستش روشن شده بود. چشمان سیاوش روی خراشیدگی زیر چانه ی بنفشه جا خوش کرد،

وبعد...

تازه متوجه ی جریان شد. این دخترک شیطان با ژلیت، صورتش را اصلاح کرده بود. این را دیگر از چه کسی یاد گرفته بود. حتما کار نیوشا بود. نیوشا دست شیطان را از پشت بسته بود.

سیاوش سعی کرد اخم کند اما یک لحظه بنفشه را در حال اصلاح کردن صورتش مجسم کرد و همزمان اخم و خنده با یکدیگر در چهره اش نمایان شد. سریع چرخید تا بنفشه چهره اش را نبیند.

صدای شایان بلند شد:

-می برمت پیش عمه شهنازت

بنفشه اخم کرد:

-اونجا واسه چی؟

-مهمون دارم، دوستانم هستن، غروب میام دنبالت، نهار بخور و بخواب تا پیام

-مهمونات کیا هستن؟

سیاوش مداخله کرد:

-منو یکی دو تا از دوستانمون که تو نمیشناسی

بنفشه دوست داشت به همراه آنها به خانه برود. سیاوش خانه ی آنها بود، بنفشه هم می خواست آنجا باشد

-من نمیرم خونه ی عمه شهناز، منم میام خونه

شایان بی حوصله جواب داد:

حرف اضافی نزن، داریم میریم خونه ی عمه شهناز

بنفشه لج کرد: من نمی رم، منم میام خونه

سیاوش سعی کرد بنفشه را آرام کند:

-عمو جون اونجا ما همه آقا هستیم، واسه شما خوب نیست، حرف گوش کن عمو

بنفشه با حرص جواب داد:

-من یه عمو دارم اونم عمو شاهینمه، تو واسه خودت فکر کردی عموی منی؟

سیاوش نفس عمیق کشید، این دختر خود مصیبت بود.

خود مصیبت....

شایان مسیر خانه ی خواهرش را در پیش گرفت. بنفشه دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داده بود و اخم عمیقی

چهره اش را پوشانده بود. جر و بحث کردن فایده ای نداشت، پدرش تصمیم گرفته بود او را به خانه ی عمه اش

بفرستد، پس همین کار را می کرد.

برای لحظه ای از سیاوش متنفر شد. بنفشه به خاطر حضور او بود که دلش نمی خواست به خانه ی عمه ی غر غرو

اش برود.

اما انگار برای سیاوش اهمیتی نداشت. هیچ رغبتی برای حضور بنفشه از خود نشان نداده بود.

شایان جلوی خانه ی خواهرش توقف کرد و رو به بنفشه گفت:

– دو سه ساعت دیگه میام دنبالت، اگه نتونستم پیام، آژانس بگیر بیا، پول داری؟

بنفشه جواب شایان را نداد از ماشین پیاده شد و همین که خواست در ماشین را ببندد، چشمش افتاد به سیاوش که با کنجکاوی به چهره اش نگاه می کرد. تمام حرصش را در دستش جمع کرد و در ماشین را با قدرت به هم کوبید. سیاوش همزمان از جا پرید. با کلافگی به بنفشه نگاه کرد. بنفشه چرخید و به سمت خانه ی عمه اش رفت و زنگ در را فشار داد.

چند لحظه ی بعد که وارد خانه شد، در خانه را هم با حرص بهم کوبید.

.....

بنفشه پشت میز نشسته بود و با ناراحتی با غذایش بازی می کرد. عمه شهنازش با کنجکاوی به او خیره شده بود:

–بابات کجاست؟

–خونه

–خونه چرا؟

–نمی دونم، دوستاش می خواستن بیان

شهناز چشمانش را ریز کرد: دوستاش کیا هستن؟

–اسم یکی از اونا سیاوشه، اسم بقیه رو نمی دونم

شهناز با حرص سری تکان داد و دوباره به بنفشه چشم دوخت:

–تورو فرستاد اینجا که رفیقاشو بریزه تو خونه، بابات یه ذره عقل توی اون کله اش نیست، خسته شدم از دستش،

این چه طرز بچه داریه، اون دوستای الدنگش کیا هستن که به خاطرشون تورو اینجوری آواره کرده

بنفشه با خودش فکر کرد که عمه شهنازش راست می گفت، به خاطر سیاوش آواره شده بود. او دلش می خواست

سیاوش را ببیند اما سیاوش خودش تمایلی نداشت که امروز بنفشه در کنارش باشد.

لبهایش را روی هم فشار داد. صدای عمه شهنازش کمی از حد معمول بالاتر رفت:

–واستا ببینم، به من نگاه کن



بنفشه سرش را بلند کرد و به عمه اش چشم دوخت. شهناز روی چهره ی بنفشه دقیق شد. این دختر با صورتش چه کرده بود که رنگ چهره اش عوض شده بود؟ نگاهش روی خراشیدگی ها جا خوش کرد. تازه متوجه ی جریان شده بود. اخم کرد:

-به صورتت دست زدی؟

بنفشه سرش را خاراند: آره

شهناز از این همه صراحت یکه خورد. شاید انتظار داشت بنفشه حاشا کند.

-چی کار کردی؟

-با تیغ تمیزش کردم

-دختر واسه چی این کارو کردی؟

-واسه چی نداره. یه عالمه پشم و پیلی پشت لبم بود

-خوب باشه، هر کی پشم و پیلی داره باید با تیغ بیوفته به جونش؟

-آره باید تمیزش کنه تا دوستاش مسخرش نکنن

-وای خدایا، دختر من، این کارا واسه تو زوده آخه بین چی کار کردی، با تیغ صورتتو زخمی کردی دم خطتو چرا زدی؟ دیدی خودتو چقدر زشت شدی؟

بنفشه از دست غرغره های عمه شهنازش کلافه شد. اصلا به عمه اش چه مربوط بود. صورت خودش بود. دلش می خواست با تیغ اصلاحش کند.

-صورت خودمه، دوست دارم تمیزش کنم

شهناز نفسش تندتر شد. بنفشه خیلی لجبار و حاضر جواب بود. شروع کرد به غرغر کردن. بیشتر از همه، از دست شایان شاکی بود. بنفشه برای نشان دادن اعتراضش بدون اینکه غذا بخورد وارد اتاقی شد که در بدو ورود، لباسش را همان جا تعویض کرده بود و در اتاق را محکم به هم کوبید.

.....

سیاوش با لودگی رو به مهسا کرد: بفرمایید خانم خانما، بفرمایید بالا

مهسا با ناز و عشوه گفت: کسی خونست؟

-کسی نیست، شایان و دوست دخترش هستن. کاری به ما ندارن

مهسا به همراه سیاوش خرامان خرامان از پله ها بالا رفت. همین که وارد خانه شدند صدای خنده ی مستانه ای از اطاق شایان به گوششان رسید.

سیاوش با خودش فکر کرد پس بی دلیل نبود که شایان او را زودتر جلوی خانه ی مهسا پیاده کرده بود. آتشش خیلی تند بود.

خیلی.....

کلید خانه را داخل جیبش گذاشت و به سمت اطاق بنفشه رفت. در اطاق را باز کرد و نگاهش افتاد به اطاق بهم ریخته ی بنفشه. لبخندی زد و سر تکان داد.

-مهسا بیا مانتو و روسریتو اینجا عوض کن. یکم بهم ریختست. اطاق یه دختر بچه ی سرتقه.

مهسا لبخند زنان، وارد اطاق بنفشه شد.

.....

نزدیک به ده دقیقه بود که عمه شهنازش غر غر می کرد. بنفشه احساس کرد تا چند لحظه ی دیگر منفجر خواهد شد. زیر لب با خودش گفت:

-چقد فک می زنه. خسته نمیشه؟

و شهناز واقعا خسته نمی شد. از همه چیز گله می کرد. از بی مسئولیتی شایان تا بی ادبی و گستاخی بنفشه. از خودش گله می کرد و از خانواده ی رعنا. از هر کسی که می توانست به این بچه کمک کند اما خودش را کنار کشیده بود.

بنفشه تحملش به پایان رسید. در یک لحظه تصمیمش را گرفت. سریع مانتو و مقنعه ی مدرسه اش را پوشید و کوله پشتی اش را روی دوشش آویزان کرد و از اطاقش بیرون پرید:

-عمه من می خوام برم خونه

شهناز ناگهان نطقش بسته شد. به بنفشه نگاه کرد:

-واسه چی بری؟ تو که ناهار تم نخوردی

- عمه از بس غرغر زدی، اعصابمو خورد کردی

شهناز کم مانده بود پس بیوفتد. به زور خودش را جمع و جور کرد:

- تو مگه نگفتی دوستای بابات خونتون هستن، کجا می خوای بری؟ بمون همین جا

- نه می خوام برم خونه، یه آژانس برام بگیر

- بچه جون بمون همین جا، بشین نهار تو بخور تا بابات بیاد دنبالت

حتی اگر یک درصد احتمال داشت تانظر بنفشه تغییر کند، با شنیدن این حرف از دهان عمه اش همان احتمال یک درصد هم از بین رفت:

- نمی مونم، از غرغرات خوشم نمی یاد، زنگ بزن برام آژانس بگیر، می خوام برم

چند دقیقه ی بعد بنفشه داخل آژانس نشسته بود و به سمت خانه حرکت می کرد. برای خالی نبودن عریضه حتی از عمه شهنازش خداحافظی هم نکرده بود.

.....

بنفشه وارد خانه شد. چشمش افتاد به چندین جفت کفش که زیر پله ها جا خوش کرده بود. همه ی کفشها مردانه نبود. دو جفت از آنها زنانه بود.

مگر سیاوش نگفته بود که همه ی مهمانها آقا هستند. پس این کفشهای زنانه....

این کفشهای زنانه، اینجا چه کار می کردند؟

بنفشه با خود فکر کرد که شاید دوستان پدرش بودند. اما فکری مثل خوره به جانش افتاده بود و آن اینکه نکند یکی از این زنها، دوست سیاوش باشد. همان که اسمش مهسا بود. با این فکر دستانش را مشت کرد و با سرعت از پله ها بالا رفت. همین که وارد حال شد نفس عمیق کشید. بوی عطر زنانه فضا را پر کرده بود. بنفشه گوشه‌هایش را تیز کرد. از سمت اطاق پدرش سر و صدایی به گوش می رسید. نیازی به فکر کردن نبود. حتما پدرش سرگرم انجام همان کارهای درون فیلمها بود. یک لحظه سرش را به شدت تکان داد تا تصاویری که از پدرش در ذهنش جا خوش کرده بود، از ذهنش بیرون رود.

یک پدر هر چقدر هم که بد باشد، دخترش دوست ندارد او را در حال انجام کارهای آنچنانی تصور کند.

اصلا دوست ندارد....

بنفشه باز هم دقت کرد. از طرف اطاق خودش هم سر و صدایی به گوش می رسید. در اطاقش چه خبر بود.

نکند سیاوش داخل اطاقش بود.

با خودش فکر کرد زیر راه پله ها دو جفت کفش زنانه به چشم می خورد.

به خودش فشار آورد تا بتواند آب دهانش را قورت دهد. به سمت اطاقش رفت. سر و صداها بیشتر شده بود.

گوشش را به در چسباند. صدای نازکی را شنید: سیاوش

صدای سیاوش را توانست تشخیص دهد: جونم؟

بنفشه چند قدم از در فاصله گرفت. نمی توانست باور کند که صدای سیاوش را شنیده است. از این که به خانه برگشته بود پشیمان بود. ای کاش به حرف عمه شهناز گوش می کرد. حس کنجاوی در وجودش نشست. دلش می خواست آن دختری را که به همراه سیاوش در اطاقش بود، ببیند.

اصلا به چه حقی آن دختر وارد اطاق او شده بود؟

مگر از او اجازه گرفته بود؟ با این فکر، کنجاوی جای خود را به خشم داد.

بنفشه دیگر معطل نکرد، به سمت در اطاقش حمله برد و با یک ضرب در اطاق را گشود....

برای چند لحظه همه چیز متوقف شد.

خون در رگهای بنفشه یخ زد. نفس سیاوش در سینه حبس شد....

مگر چه شده بود؟

بدترین صحنه ای که بنفشه می توانست در ذهنش مجسم کند، حالا در مقابل چشمانش قرار داشت.

سیاوش در چه وضعیت افتضاحی بود و بدتر از آن وضعیت دختری که روی تخت بنفشه دراز کشیده بود.

چشمان بنفشه نزدیک بود از حدقه خارج شود.

سیاوش برای چند لحظه حتی پلک هم نزد. بنفشه اینجا چکار می کرد. مگر قرار نبود در خانه ی عمه اش باشد. اصلا در اطاق قفل نبود؟ سیاوش هول و دستپاچه چشم از بنفشه بر گرفت و با یک حرکت خودش را پشت میز تحریر بنفشه رساند و فریاد زد: برو بیرون بنفشه، برو بیرون

مهسا با دیدن بنفشه، دستانش را حائل خود کرد. در آن وضعیت عشوه گری و لوندی از یادش رفت. با صدای گوش خراشی فریاد زد: وای وای، این دیگه کیه؟ سیاوووششش

سیاوش چشمش افتاد به یکی از تی شرت های بنفشه که روی دسته ی صندلی جا خوش کرده بود. آنرا سریع روی پاهایش انداخت و همانطور که خودش را جمع کرده بود از ته دل فریاد زد: برو بیرون پدرسگ، بهت می گم برو بیرون

بنفشه نفهمید چرا اشک دور چشمش حلقه زد. او کم کم از سیاوش خوشش آمده بود. اما سیاوش همه ی آن تصویرهای زیبا را در عرض چند دقیقه در ذهن بنفشه از بین برده بود. هیچ وقت در خواب هم نمی دید که سیاوش را در چنین وضعیتی غافلگیر کند.

پس دلیل آن همه اصرارهای سیاوش و پدرش برای رفتن به خانه ی عمه اش، همین بود؟

بنفشه دستگیره ی در را رها کرد و همانطور که پاهایش را روی زمین می کشید به سمت در خروجی رفت. از هال خارج شد و روی اولین پله نشست. سرش را روی زانویش گذاشت و به آرامی اشک ریخت.

.....

سیاوش به موهایش چنگ زد. چه افتضاحی به بار آمده بود.

چه افتضاحی....

این همه نقشه کشیده بود تا بنفشه چنین صحنه ای را نبیند و حالا به بدترین شکل ممکن آنرا دیده بود. از خودش و بنفشه خجالت می کشید. بعد از این همه سال خوش گذرانی، اولین باری بود که اینطور غافلگیر شده بود.

خودش را لعنت می کرد.

بابت سهل انگاری اش خودش را لعنت می کرد.

چرا در اطاق را قفل نکرده بود. به سمت مهسا چرخید که روتختی بنفشه را به دور خود پیچیده بود. با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آمد رو به مهسا کرد: چرا در اطاق قفل نبود؟

مهسا با رنگ پریده جواب داد: مگه به من گفתי قفلش کنم؟

-به عمه ام گفتم قفلش کنه، مگه کر بودی که نشنیدی؟

-به من چه ربطی داره؟ خودت چرا قفلش نکردی؟

-من به توه کودن گفتم قفلش کنی، حالا ببین چی شد، خوب شد که این بچه مارو تو این وضعیت دید؟

-به من چه....

-ساکت شو حرف نزن، امروزم به گند کشیده شد، پاشو خودتو جمع کن باید بریم

مهسا عصبانی جواب داد: با من درست حرف بزنا، مگه من زن خیابونیم؟

-نه تو ملکه الیزابتی، بعد از تماس دومون پاشدی اومدی روی تخت ولو شدی، حالا حتما انتظار داری قدیسه باشی،

سیاوش متوجه نبود که شرمساری اش را از بنفشه، با عصبانیت سر مهسا خالی می کرد.

مهسا از خشم و خجالت ناشی از این تحقیر، کبود شد. با بغض از روی تخت پایین پرید و به لباسهای پخش و پلا شده ی روی زمین چنگ زد.

سیاوش نفسهای عمیق می کشید. چرا بی احتیاطی کرده بود. حالا چطور این همه فضاحت را از ذهن بنفشه پاک می کرد.

چند ضربه به در خورد و سر شایان بین دو لنگه ی در پدیدار گشت. در حالی که ملحفه ای به دور خود پیچیده بود، به وضعیت غیر معمولی سیاوش و مهسا خیره شد و گفت: سیاوش چی شده؟

-شایان گند زدیم، بنفشه ما رو دید.

چشمان شایان از تعجب گشاد شد: چی؟ بنفشه؟ مگه اینجاست؟

-آره، اگه بدونی تو چه وضعیتی ما رو دید، کاشکی من الان سرمو بکوبم به دیوارو راحت بشم

شایان با خشم جواب داد: غلط کرد که برگشت، مگه من نگفتم تا غروب خونه ی عمه اش بمونه؟ الان کدوم گوریه تا خودم قبرشو بکنم

شایان با گفتن این حرف چرخید و دورتا دور حال را از نظر گذراند. سیاوش از جا پرید و به سمت مهسا رفت و رو تختی را از روی شانه اش کشید: بده من

مهسا جیغ کشید: چی کار می کنی؟

-بده من رو تختیو، لباساتو بپوش

و با شدت رو تختی را از دور بدن مهسا کشید و آنرا به دور خود پیچید و از اطاق بیرون پرید:

-شایان کاریش نداشته باشیا، اگه دست روش بلند کنی، من می دونمو تو

-حرف بیخود نزن، این بچه فقط بلده دردرس درست کنه، می خوام ادبش کنم

سیاوش بازوی شایان را گرفت و آنرا به سمت اطاقش هدایت کرد:

-برو آماده شو همه با هم از خونه بریم بیرون، اصلا الان نباید حرفی بزیم، فقط بریم بیرون

شایان که وارد اطاقش شد، سیاوش از پشت شیشه ی در خروجی هال، سایه ی بنفشه را دید. قلبش تیر کشید. سری به نشانه ی افسوس تکان داد و وارد اطاق شد و بی توجه به مهسا که در حال پوشیدن تاپش بود، به سمت لباسهایش رفت.

همانطور که لباسهایش را می پوشید خطاب به مهسا گفت: زود باش آماده شو باید بریم

-لازم نیست زحمت بکشی، من خودم میرم

سیاوش حرفی نزد. حوصله ی ناز کشیدن نداشت. فکرش فقط حول و حوش بنفشه می چرخید.

مهسا روسری اش را روی سرش گذاشت و بدون خداحافظی از سیاوش از اطاق خارج شد. از هال گذشت و در خروجی را باز کرد. با دیدن بنفشه که روی پله ها نشسته بود کمی جا خورد. دختر بچه ی بی نزاکت در عرض ده دقیقه همه چیز را بهم ریخته بود. به تندی از کنار بنفشه رد شد و از پله ها پایین رفت. بنفشه سرش را بالا آورد و از پشت سر به رفتن مهسا نگاه کرد. دلش می خواست می توانست هر چه در دهانش بود نثار مهسا کند، اما دهانش همچنان بسته بود. مدام تصویر برهنه ی سیاوش جلوی چشمانش رژه می رفت.

همه چیز مثل همان فیلمی بود که نیوشا به او داده بود. سیاوش هم مثل پدرش بود. او هم خوش گذران بود.

واقعا بنفشه چرا کم کم از او خوشش آمده بود.

چرا دلش می خواست که او متوجه ی سفیدی چهره اش شود.

چرا یکی دو ساعت پیش آرزو کرده بود که سیاوش را جلوی در مدرسه اش ببیند.

سیاوش همه ی خاطرات خوب را از ذهن او پاک کرده بود.

سیاوش هم مثل پدرش بود...

مثل پدرش...

.....

شایان به همراه زنی که مشخص بود چندین سال از او بزرگتر است، لباس پوشیده و آماده کنار در خروجی ایستاده بودند. سیاوش با اخم عمیقی که در چهره اش جا خوش کرده بود به سمتشان رفت. صدای زن میانسال بلند شد: شایان یه دفه چی شد؟

-هیچ چی تو راه برات توضیح می دم، راستی سیاوش، مهسا کو؟

-نموند، رفتش، خیل خوب دیگه بریم

شایان در را باز کرد و با دیدن بنفشه که هنوز روی پله ها نشسته بود، سرجایش ایستاد و به سمت سیاوش چرخید. سیاوش دستش را روی بینی اش گذاشت و اشاره زد که فقط از کنارش رد شود. شایان از کنار بنفشه گذشت و به دنبال آن زن میانسال هم از کنارش رد شد. نوبت به سیاوش رسید. همانطور که به آرامی گام بر می داشت به بنفشه نگاه کرد. باز هم قلبش فشرده شد.

باز هم با خودش تکرار کرد که چرا بی مبالاتی کرده است. سرش را پایین انداخت و از کنار بنفشه رد شد. از بنفشه به شدت خجالت می کشید. بنفشه سرش را بالا آورد و با چشمان اشکبار به سیاوش خیره شد که از پله ها پایین می رفت. سیاوش سر پیچ پله یک لحظه سرش را بالا آورد و با بنفشه چشم در چشم شد. چشمان اشک آلود دخترک او را متعجب و شرمسار کرد. نگاهش را دزدید و بقیه ی پله ها را با سرعت طی کرد.

سیاوش با خود فکر کرد:

بنفشه چرا گریه می کرد؟

هر که جای بنفشه بود بیشتر خشمگین و عصبانی و یا گیج و سردرگم می شد.

بنفشه چرا گریه می کرد؟

چرا؟

یک ربع گذشته بود و بنفشه هنوز روی پله ها نشسته بود و اشک می ریخت. اینکه سیاوش را برهنه در آغوش مهسا دیده بود، برایش غیر قابل تحمل بود. بنفشه در عرض همین یک ربع تصمیمش را گرفت. دیگر سیاوش برایش اهمیتی نداشت. لیاقتش همان مهسا و نغمه بودند. بنفشه اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست و به سمت اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و به دور تا دور اتاق نگرست. چشمش افتاد به رو تختی اش که کف اتاق افتاده بود. چشمانش از رو تختی به سمت ملحفه و بالش روی تختش چرخید. بنفشه به سمت رو تختی رفت و آنرا از کف اتاقش برداشت. ملحفه و روبالشی اش را هم به دست گرفت و از اتاق بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. همه ی آنها را در هم مچاله کرد و درون سطل زباله افکند.



سیاوش دیگر برایش تمام شده بود.

.....

سیاوش سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و فکر می کرد. آنقدر در افکارش غوطه ور بود که حتی متوجه نشد شایان کی زن میانسال را پیاده کرده بود.

صدای شایان رشته ی افکارش را برید: خوب حالا، انگار چی شده، همچین غمبرک زدی هر کی ندونه فک می کنه کی مرده

سیاوش با نفرت به شایان نگاه کرد و گفت: خیلی آدم بی عاری هستی، بخدا حالمو بهم می زنی، من لخت مادر زاد بودم، اینو می فهمی؟ یعنی بنفشه تموم هست و نیست منو دید الاغ

-ای بابا بچه ی دوازده ساله چه می فهمه چی به چیه؟

-همین دیگه، عقل نداری، تو باورت شده که بنفشه بچه است؟ اون تو یه سن بحرانیه، می دونی وقتی یه دختری تو اون سن یه همچین صحنه هایی رو از نزدیک ببینه چقدر تو روحیه اش تاثیر می ذاره؟

-بابا چی می گی تو هم زیادش کردی؟ آخه اون اصلا حالیش میشه؟

-شایان حوصله ی بحث کردن ندارم، تو هیچ چی حالت نیست، من تا چند روزی جلوی چشم بنفشه آفتابی نمیشم، باور کن اصلا نمی تونم تو چشماش نگاه کنم، تو عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم

-من که می گم الکی شلوغش کردی، اون هیچ چی نمی فهمه

-خفه شو گوش کن، رفتی خونه نبینم باهاش دعوا کنیا، شایان به روح بابام اگه روش دست بلند کنی شراکتو بهم می زنم

-خیل خوب بابا، حالا این بنفشه چقدر مهم شده، امروزمون ر...ده شد، واسه خاطر یه الف بچه چه داد و هواری راه انداختی بودی

سیاوش با یاد آوری چهره ی زن میانسال دوباره اخم هایش در هم شد: شایان بعضی وقتها اینقدر ازت بدم می یاد که حد نداره، این زنیکه کی بود؟ چقدر زشت بود. فکر کنم چهل، چهلو پنج ساله بود، تو چقدر فطرتت پایینه آخه اینا کی هستن که میاریشنون تو خونه ات؟ چقدر هم چاق و خیکی بود. بعد به مادر بنفشه ایراد می گرفتی؟ این زنیکه که کوه گوشت بود

-هر چی که بود از مادر بنفشه بهتر بود

- چرا شایان؟ چرا اینقدر ازش بدت میاد، تو که به زور باهاش ازدواج نکردی

- رعنا کم کم دیگه از چشمم افتاد، مشکلات زندگی بهم فشار آورده بود، رعنا هم بهم نمی رسید، یعنی اصلا رو پا نبود که بهم برسه، همش خواب و خواب و خواب، همون روزا بود که منم کم کم رفتم سمت زنای دیگه

- جدی؟ اولین بار چه جوری راضی شدی که این کارو بکنی؟

- راضی شدن نمی خواست، یه نیاز بود که رعنا هیچ جوهره بر طرفش نمی کرد. اولین باری که یه زنو آوردم تو خونه رعنا خواب بود، تا لحظه ی آخری که از خونه بیرمش هم بیدار نشد

- واقعا؟ مگه میشه؟

- آره قرص اعصاب با آدم اینطوری می کنه، اون زن هم خیلی زشت بود، اصلا قیافه نداشت، هیکلشم خیلی خیلی معمولی بود، اما من دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم، بعد از اون هم کم کم واسم عادت شد که برم سمت اینو اون

- خوب چرا همون اوائل زنتو طلاق ندادی؟ اون جوری بهتر نبود؟

- وقتی برای اولین بار کارش کشید به بیمارستان، منم رفتم دنبال کارای طلاق

- بچه رو هم دادی به اون؟

- آره دیگه، پس خودم نگه می داشتم؟

- بین همین کارا رو می کنی که می گم حالم ازت بهم می خوره، احمق مادری که اونقدر مشکل روانی داشته که تو بیمارستان بستری شده، اونوقت تو رو چه حسابی بچه اتو دادی به اون؟

- پس من نگهش می داشتم؟

- این بچه رو از سر خیابون که نیاورده بودی، بالاخره یه تعهدی نسبت بهش داشتی یا نه؟

- سیاوش من دیگه ازون زندگی زده شده بودم. می خواستم قید همه چیزو بزوم، دیگه واسم مهم نبود بچه دارم یا ندارم، فقط می خواستم خلاص بشم

سیاوش با خودش فکر کرد که شاید برای بنفشه هم بهتر بود که در کنار مادرش زندگی کند. زندگی بی بند و بار شایان، محیط مناسبی برای تربیت بنفشه نبود. هر چند بنفشه در حال حاضر با شایان زندگی می کرد. آن هم در حساس ترین دوره ی رشد...

در حساس ترین دوره....

با زهم به یاد افتضاح یک ساعت پیش افتاد و از خجالت چشمانش را بست. فعلا بهترین کار همین بود که جلوی چشمان بنفشه آفتابی نشود. شاید بنفشه، کم کم فراموش می کرد.

شاید.....

.....

بنفشه گونه اش را روی میز گذاشته بود و با کنجکاوی به حرکات نیوشا نگاه می کرد.

با گذشت پنج روز از آن اتفاق، هنوز هم آن تصاویر از ذهنش پاک نشده بود. سیاوش اگر می فهمید که چه درگیری ذهنی برای این دخترک به وجود آورده است، از شدت عذاب وجدان خفه می شد.

با تمام این اوضاع و احوال، بنفشه تلاش می کرد تا سیاوش را به دست فراموشی بسپارد. فعلا فواد حضور داشت،

فعلا....

فواد اگر چه شبیه مارماهی بود، اما مثل سیاوش به دنبال کارهای آنچنانی نبود. پس همین برایش غنیمت بود.

بیچاره بنفشه نمی دانست که سیاوش هر چه که بود، مثل فواد به فکر دست درازی به بنفشه نبود.

بیچاره بنفشه....

نیوشا با سر خوشی کف زد. بنفشه کم کم متعجب می شد. نیوشا خل شده بود؟

با این حرکاتی که از خود نشان می داد، بعید هم نبود که خل شده باشد.

بنفشه از نیوشا پرسید: چرا اینقدر خوشحالی؟

-تو هم اگه جای من بودی، همینقدر خوشحال می شدی

-مگه چی شده؟

-بهت بگم؟

بنفشه سرش را از روی میز بلند کرد. حس کنجکاوی، حسابی قلقلکش می داد.

-بگو دیگه

-غصه نخوریا

-بگو دیگه، زود باش

نیوشا سرش را به عقب چرخاند و به چند تن از دخترانی که در زنگ تفریح در کلاس باقی مانده بودند، نگاه کرد. به سمت بنفشه خم شد و در گوشش پیچ پیچ کرد. دهان بنفشه ناخودآگاه نیمه باز شد و آه حسرت از آن بیرون آمد:

راس می گی؟ خوش به حالت

-آره راس می گم، ببین

و دو طرف مانتو اش را به سمت جلو کشید و پشتش را به بنفشه کرد.

بنفشه برجستگی ظریفی را روی کمر نیوشا تشخیص داد که از زیر مانتو اش به خوبی نمایان بود. لب برچید. سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد: خوب مبارکه

نیوشا با مودی گری جواب داد: من حسابی خانم شدم، دیروز با مامانم رفتم خریدم، اونم دوتا

همین که نیوشا از مادرش گفت، کافی بود تا غم بنفشه دو چندان شود. نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

نیوشا ادامه داد: تا وقتی ازینا نپوشیدیم، یه خانم کامل نیستیم

-تو از کجا می دونی؟

-برو از هر کی می خوای پپرس

بنفشه اینبار با حرص جواب داد: منم بالاخره از همینا می خرمو می پوشم، تا همین یکی دو ماه دیگه

با ناامیدی به خودش نگاه کرد تا بفهمد آیا زمان آن فرا رسیده، تا او هم همانند نیوشا، برای خودش لباس زیر بخرد؟

نه...

هنوز زمان آن فرا نرسیده بود...

نیوشا متوجه ی جریان شد و با دلسوزی گفت: تا شیش ماه دیگه نوبت تو هم میشه، خوب تو از من لاغرتری

-شیش ماه خیلی زیاده

-دیگه همینه، باید صبر کنی

بنفشه با حرص رویش را چرخاند. نیوشا صدایش را آهسته کرد: از دوست بابات چه خبر؟

بنفشه سرسری جواب داد: هیچ خبر، چه خبری باید باشه

-دیگه ندیدیش؟

بنفشه باز هم تصاویری از سیاوش در ذهنش شکل گرفت. چشمهایش را روی هم فشار داد تا تصاویر را پس بزند:

نه ندیدمش

-می گم بنفشه یه چیزی ازت بخوام؟

-چی؟

نیوشا کمی به بنفشه نزدیک شد: شمارشو داری؟

-شماره ی کیو؟

-دوست باباتو

بنفشه با تعجب به نیوشا خیره شد: می خوای چی کار؟

نیوشا با چشم و ابرو برایش ادا در آورد: می خوام بهش زنگ بزنم

نیوشا به یاد حرف سیاوش افتاد که گفته بود نیوشا سر و گوشش می جنیید...

راست گفته بود، خیلی هم می جنیید،

خیلی....

-چرا بهش زنگ بزنی، شاید خوشش نیاد

-تو چی کار داری شمارشو بده

-نه نمی دم

-نکنه حسودیت میشه

- چرا حسودیم بشه؟

- اه، شمارشو بده دیگه، مته بچه نی نی ها شدی که یه چیزی دارنو به کسی نشون نمی دن

بنفشه از این حرف نیوشا خوشش نیامد. نیوشا با این حرف او را تحقیر کرده بود. حال که نیوشا ماهانه می شد و لباس زیر هم استفاده می کرد، خودش را خیلی خانم تر از بنفشه تصور کرده بود. بنفشه نمی خواست در مقابل نیوشا کم بیاورد. باید با رفتارش نشان می داد که بزرگ شده است. بقیه ی مسائل هم تا شش ماه دیگر رو به راه می شد. اتفاقا شاید بهتر بود تا شماره ی سیاوش را به نیوشا بدهد تا کمی سر به سرش بگذارد. سیاوش دیگر برای بنفشه اهمیت نداشت. سیاوش برای همان نیوشا خوب بود که سر و گوشش می جنبید، برای همان نیوشا خوب بود....

بنفشه رو به نیوشا کرد: خیل خوب بهت می گم، سیوش کن

.....

بنفشه روی تختش نشسته بود و به صحبت های پدرش گوش می داد. صدای پدرش آنقدر بلند بود که نیازی نبود پشت در، فال گوش بایستد.

- خیل خوب بابا غر نزن، پس فردا جنسا رو میارم،

.....

- خوب چند تا بسته هنوز تو راهه، یکی از دوستان داره از ترکیه میاره، بهش سفارش داده بودم

.....

- اینایی که تو خونه دارم زیاد نیستن، تا پس فردا جنسا میرسه، همه رو با هم میارم، شده تا آخر شیم می مونمو می چینمشون، چرا اینقدر غر می زنی سیاوش

پس پدرش با سیاوش صحبت می کرد. چهره اش در هم شد. اصلا دوست نداشت حتی اسم سیاوش را به زبان بیاورد.

باز هم صدای پدرش را شنید: حواسم هست تو چرا فکر می کنی من کودنم؟

.....

صدای قهقهه ی پدرش را شنید: بی تربیت نفهم

بنفشه دیگر تمایلی به شنیدن ادامه ی صحبت‌های پدرش نداشت، همین که می دانست آن سوی خط سیاوش است، کافی بود تا اعصابش بهم بریزد.

گوشی اش را در دست گرفت و وارد پوشه ی بازبها شد.

.....

بنفشه به دور از چشم معلم کتابی را که زیر میز باز کرده بود، ورق زد و بالاخره جواب سوال را پیدا کرد و نوشت:

فلات ایران از شمال به کوه پایه های البرز و از غرب به کوه پایه های زاگرس منتهی می شود(به تصویر شماره ی 1-5 نگاه کنید)

بنفشه ناشیانه شماره و صفحه ی تصویر را در ادامه ی جواب آورده بود و شاید تا پایان امتحان در مورد سه چهار سوال دیگر، همین اشتباه را تکرار کرد.

امتحان که تمام شد با غرور به نیوشا نگاه کرد و گفت: امتحانو خوب نوشتی؟

نیوشا برگه ی مچاله شده ای را از درون جیبش بیرون آورد و گفت:

-آره عالی نوشتم، تو چی؟

بنفشه به کتاب زیر میز اشاره زد و نخودی خندید.

-یعنی بیست میشی دیگه؟

-آره بیست میشم، همه رو نوشتم

و باز هم خندید.

صدای معلم جغرافی به گوش رسید:

-هفته ی دیگه برگه ها رو تصحیح می کنم میارم

نیوشا پیچ پیچ کرد: واسه تولد آماده ای؟ همش سه روز مونده

-من چرا آماده باشم؟

-مگه قرار نیست تو خونه ی شما باشه، بچه ها منتظرن ببینن تو چه جوابی می دی

–حالا حتما باید خونه ی ما باشه؟

– یه بار تو عمرم یه چیزی ازت خواستما، حالا هی ناز کن

–آخه همش فکر می کنم بابام میاد

–ای بابا، مگه تو نمی گی بابات بعد از ظهرا میره پاساژ؟ ما همش دو ساعت میایم توی خونه بعدش میریم

بنفشه به یاد حرفهای دیروز پدرش افتاد که درمورد جنسها با سیاوش صحبت می کرد. فردا مشغله ی کاری پدرش، خیلی زیاد بود.. احتمالا تا شب هم به خانه بر نمی گشت. شاید بهتر بود فردا قال قضیه را بکند.

–نیوشا به یه شرط راضی میشم

–چه شرطی؟

–به جای اینکه دو سه روز دیگه جشن بگیریم، همین فردا بیاین خونه ی ما. بابام فردا می خواد جنسای مغازه اشو بچینه، منم الکی بهش می گم کلاس فوق برنامه داریم و دیرتر میام خونه که فک نکنه بعد از مدرسه سریع میام خونه

–ای بابا، چرا اینقدر زود، من هنوز خیلی از کارامو نکردم

–مثلا چی کار می خواستی بکنی؟ فردا بعد از مدرسه با هم میریم کیک و شمعو می خریم، بعدش میایم خونه ی ما

–حالا حتما باید فردا باشه؟

–نیوشا من فقط برای فردا مطمئنم که بابام نیستش، همیشه وقتی جنساشو می خواد تو مغازه بچینه دیر میاد خونه، یه سره می مونه، حالا چی میشه دو سه روز زودتر واست تولد بگیریم؟

–باشه، فردا بعد از مدرسه میریم کیک و میوه می خریم، با فواد و پوریا قرار می داریم که دسته جمعی با هم بیایم خونه ی شما

بنفشه خیلی هم راضی نبود تا جشن تولد نیوشا را در خانه اشان برگزار کند. اما باز هم ترسید که اگر مخالفت کند، نیوشا به او برچسب بچه بودن بزند.

نیوشا رو به بنفشه کرد: تو واسه فردا چی می پوشی؟

–یه لباس معمولی، بلوز و شلوار



-باشه منم بلوز و شلوار می پوشم، راستی من هنوز به سیاوش زنگ نزدم

بنفشه شانه هایش را بالا انداخت، اصلا برایش مهم نبود که نیوشا به سیاوش زنگ بزند یا نزند.

سیاوش برایش وجود خارجی نداشت.

نیوشا خندید:

-فردا بعد از تولد بهش زنگ می زنم

-پوریا چی میشه؟

-فعلا که هستش، اگه هم سیاوش خیلی خوب بود که با پوریا بهم می زنم

بنفشه تعجب کرد: تو که فردا می خواهی با پوریا عکس بگیری، حالا می گی باهاش بهم می زنی؟

نیوشا باز هم خندید:

-بزار بینم واسم چه کادویی میاره، بعدش باهاش بهم می زنم

-حالا مگه چه کادویی می خواد بخره؟ واسه خاطر کادو باهاش موندی؟

- الان طرفدار پوریا شدی؟ یادته بهم می گفتی زشته؟

بنفشه تصمیم گرفت بیشتر از این، به جر و بحث ادامه ندهد. معلوم نبود نیوشا چه در سر دارد.

اصلا بنفشه "چه کاره حسن" بود؟ یک طرف این جریان پوریا بود که لقب "کاراگاه گجت" برازنده اش بود و طرف

دیگر سیاوش بخشنده،

که...

که...

توی تمبونش....

بنفشه اینبار اصلا به این شعرش نخندید. عجب شعری برای سیاوش سروده بود،

عجب شعری....

.....

دستان پوریا از خوشحالی، عرق کرده بود. گوشی را محکم در دستش فشار می داد:

-الو فواد، به خبر خوب

-چی شده؟

-الان نیوشا بهم زنگ زدو گفت فردا بریم خونه ی بنفشه اینا، واسه ی جشن تولد

-هنوز دو سه روز مونده تا روز تولدش، چرا اینقدر زود؟

-نیوشا گفت فردا بابای بنفشه خونه نیست، زودتر می خوان جشن بگیرن

فواد چشمانش برق زد. همه چیز برای یک خوش گذرانی بی دردسر مهیا شده بود،

همه چیز...

-خیلی عالی شد، قرار شد چه ساعتی بریم خونشون؟

-بعد از مدرسه من و تو میریم دنبال نیوشا و بنفشه، تا کیک و میوه بخریم، بعدش چهارتایی میریم خونه ی بنفشه  
اینا

-خوبه، فردا چه روزی بشه، حسابی خوش می گذره

-فواد من فکر کنم نیوشا خودشم بدش نیاد، آخه یه بار بهش گفته بودم باید بهم لب بدی، اونم خندید

-خوبه، پس تو حسابی با نیوشا بترکون

پوریا از خوشی سرش گیج رفت.

-فواد، ممکنه بنفشه نخواد، اون موقع چی کار می کنی؟

-راضیش می کنم، اگه هم راضی نشد مجبورش می کنم، تو هم باید کمک کنی

-باشه، منم هستم

-خیلی خوب دیگه برو به خودت برس

-چه جوری؟

-برو بازم همون فیلما رو نگاه کن تا بدونی باید چی کار کنی

پوریا نعره زد: باشه ه ه ه ه ه ه ه ه

چند لحظه ی بعد هر دو پسر نوجوان برای بار چندم فیلم های ممنوعه اشان را نگاه می کردند.

سیاوش به کوهی از اجناس که وسط مغازه تلنبار شده بود نگاه کرد و آه کشید:

-خیلی کار داریم، تا فردا صبح باید همه رو بچینیم.

شایان آدامسش را باد کرد: حالا فردا نشد، پس فردا، عجله که نداریم

-اتفاقا خیلی هم عجله داریم، من از فردا میرم دنبال کارای تبلیغاتو حساب کتابای دیگه، تو هم که سلیقه نداری، پس همین امشب باید همه چی تموم بشه

-خیل خوب حالا، بینم تو که خوش سلیقه ای چی کار می کنی

-بیا شروع کنیم جنسها رو بچینیم، این ردیف قسمت لباسهای مجلسیه، برو اون رگالها رو از بیرون مغازه بردار بیار، تا بگم چطور لباسها رو به ترتیب سائزشون بچینی

شایان به سمت در خروجی رفت، سیاوش دوباره او را مورد خطاب قرار داد:

-بینم شایان، همه ی جنسا رو آوردی؟

-آره همشونو آوردم

.....

بنفشه و فواد در کنار یکدیگر قدم می زدند و پوریا و نیوشا جلوی آنها گام بر می داشتند. باز هم دستان نیوشا و پوریا در یکدیگر قفل شده بود. بنفشه چشمانش روی دستان آن دو میخکوب مانده بود. فواد مسیر نگاه بنفشه را گرفت و متوجه ی جریان شد. رو به بنفشه کرد:

-منم می تونم دستتو بگیرم؟

بنفشه چند لحظه در سکوت به معنی سوال فواد فکر کرد.

یعنی دستش را در دست فواد بگذارد؟

خوب او که قبلا با فواد دست داده بود. چه اشکالی داشت دستانش کمی بیشتر در دست فواد باقی بماند. بنفشه سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و اینبار دستان بنفشه و فواد بود که در یکدیگر قفل شده بودند.

بنفشه اینبار به دستان خودشان نگاه کرد. حس بدی نداشت، هم هیجان زده بود و هم شرمگین.

برای اولین بار، دست یک جنس مخالف را در دست گرفته بود.

برای اولین بار بود که به پسری اینقدر نزدیک شده بود،

یک پسر...

یک جنس مخالف....

چهار پسر و دختر نوجوان دست در دست هم، روی سنگ فرشهای پیاده رو قدم می زدند و دستهایشان را تاب می دادند.

.....

سیاوش نگاهی به رگالها کرد و رو به شایان که روی چهار پایه ولو شده بود، گفت:

-کل جنسها همین بود؟

-کمه؟ از ده صبح داریم کار می کنیم، هنوزم یه عالمه مونده که بچینیم

-اینا که همش لباس مجلسیه، پس شومیز مجلسی ها کجان؟

-آوردم دیگه، همون جاست

و با دستش به بسته های لباس روی زمین اشاره کرد.

سیاوش دستانش را به کمرش زد:

-کو؟ پس چرا من چیزی نمی بینم

شایان به زحمت از روی چهارپایه بلند شد و با غر غر به سمت بسته ها رفت و خم شد و یکی از زانوانش را روی زمین تکیه زد:

-کوری دیگه، واسه همین نمی بینی

سیاوش دست به کمر، بالای سر شایان ایستاده بود.

شایان بسته ها را جا به جا می کرد، ولی هنوز چیزی پیدا نکرده بود.

سیاوش با یکی از پاهایش روی زمین ضرب گرفت:

- که من کورم؟ تو مطمئنی که همه ی جنسا رو از خونه آوردی؟

- آره بابا، آوردم

- یکم فکر کن، اینا همه ی جنسایی بود که دوستت از ترکیه آورده بود؟ بهش سفارش شومیز ندادی؟ یا از قبل

شومیز داشتی؟ یادمه گفתי خودتم تو خونه جنس داری

شایان ناگهان با دستش روی پیشانیاش زد:

- وای سیاوش یه سری از جنسا تو خونه موندن، تو کمدا اطاقم

- آیی بمیری تو که همیشه لنگ می زنی، پاشو برو بیارشون، مگه من سفارش نکردم که همه رو بیاری؟ بعد که بهت

می گم کودنی بدتم میاد

- سیا، جون من پاشو برو بیارشون، قربونت برم، من اصلا حال ندارم پشت فرمون بشینم

- حرف نزن بابا، نمی بینی اینجا چقدر کار داریم؟

- من خودم انجام می دم، برو بیارشون دیگه

- تو عجب آدم تنبلی هستی، پاشو برو بیارشون، من نمیرم خونه ات، هنوز دو هفته از گندی که زدیم نگذشته، می

خوای دوباره با بنفشه چشم تو چشم بشم؟ پاشو برو

- بنفشه خونه نیست، کلاس فوق برنامه داره، تا چهار و پنج بعد از ظهر هم نمی یاد خونه، دیشب بهم گفت، خیالت

راحت

- بابا پاشو برو می گم، چه بی مصرفی شدی تو شایان

- جبران می کنم واست، به جون تو خودم تا صبح، کل مغازه رو واست می لیسم تا تر و تمیز بشه

سیاوش به خنده افتاد:

-دیوانه ای تو، خیل خوب بابا، کلیدو بده، من رفتم

شایان از ترس اینکه نکند سیاوش پیشیمان شود، سریع کلید خانه را به او داد.

سیاوش دوباره رو به شایان کرد:

-شایان مطمئنی بنفشه خونه نیست؟ من نرم اونجا بینمش، بخدا گردنتو میشکنا

-نه مطمئنم، برو خیالت راحت

سیاوش پارچه ی بزرگی را از روی پیشخوان برداشت و بلافاصله از مغازه خارج شد.

.....

بنفشه رو به نیوشا کرد:

-یه کیک انتخاب کردن که اینقد دست دست کردن نداره، زود باش دیگه

نیوشا چشم غره رفت:

-هولم نکن دیگه، بذار بینم دارم چی کار می کنم، می خوام یه کم شیرینی هم بخرم

فواد به دفاع از بنفشه رو به نیوشا کرد:

-خوب راست می گه، یه کم زودتر، شیرینی دیگه چرا؟ همین کیک خوبه، الکی پولتو خرج نکن

پوریا نیم نگاهی به فواد کرد، فقط همین دونفر می دانستند که چرا فواد با بنفشه هم عقیده است.

فواد می خواست هر چه سریعتر به خانه ی خالی برسد...

به خانه ی خالی....

خانه ی خالی از بزرگتر....

.....

سیاوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با عجله به آن سوی خیابان رفت. هول و دستپاچه در خانه را باز کرد و به زیر پله ها نگاه کرد و نفس راحتی کشید. حق با شایان بود. بنفشه خانه نبود. همانطور با کفش از پله ها بالا رفت، حق شایان همین بود که سیاوش با کفش وارد خانه اش شود. همین تنبلی و حواس پرتی اش، باعث شده بود که وقتشان

هدر رود. دیگر زمانی برای باز کردن بند کفش و بیرون آوردن آن باقی نمی ماند. سیاوش به سرعت وارد اطاق شایان شد، پارچه را روی تخت پهن کرد و در کمد را باز کرد و به جستجو در کمد پرداخت. به دنبال شومیزها بود. چند دقیقه همچنان در کمد، کند و کاو کرد. ولی خبری از شومیزها نبود. کلافه و عصبی گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ی شایان را گرفت:

-الو، شایان، پس این شومیزها کو؟

-تو کمد دیگه

-احمق من الان تا نیم تنه تو کمدم، پس چرا نمی بینم؟

-خوب بگرد، همونجاست،

شایان چند لحظه سکوت کرد و ناگهان:

-والله، خونه ی خواهرم گذاشتم، تو انباریشه، وای، وای

-آی درد، آی مرگ، الهی خیرت واسه من بیاد، بین چقدر معطلمون کردی، پاشو برو خونه ی خواهرت بگیرشون، من که عمرا نمیرم اونجا

-وای داداش منو ببخش، بخدا نمی دونم چرا قاطی کردم، من الان خودم میرم از خونه ی خواهرم بسته ها رو میارم، چاکرتم هستم، تا تو اینجا برسی من بسته ها رو، روی پیشخوان مغازه برات گذاشتم

سیاوش با حرص تماس را قطع کرد. به سمت پارچه رفت و آنرا برداشت و خواست از در اطاق خارج شود که صدایی شنید.....

بنفشه با احتیاط در خانه را باز کرد و به زیر راه پله ها چشم دوخت. لبخندی روی لبش نشست. پدرش خانه نبود. به سمت نیوشا، فواد و پوریا چرخید:

-بیاین تو، بابام نیستش

هر سه وارد خانه شدند. بنفشه در خانه را بست:

-بریم بالا

و خودش جلوتر از آنها از راه پله ها بالا رفت، به دنبال بنفشه، پوریا و فواد از پله ها بالا رفتند. نیوشا زیر راه پله ها معطل کرد، آینه ای از کیفش بیرون آورد و رژ لب صورتی رنگی را در دست گرفت و ناشیانه روی لبهایش کشید.

رژ لب از چند قسمت لبهایش، بیرون زده بود. چند بار لبهایش را به هم مالید و به دنبال آنها مسیر راه پله ها را در پیچ گرفت.

بنفشه وارد حال شد. سکوت خانه را فرا گرفته بود. بنفشه برای اطمینان از نبود پدرش فریاد زد: بابا!!!!، خونه ای؟

صدایی به گوشش نرسید. بنفشه با لبخند گفت:

-خیل خوب، بابام نیستش، خیالتون جمع

سیاوش پشت در اطاق ایستاده بود و به بخت بد خودش لعنت می فرستاد. عجب لحظه ای بنفشه وارد خانه شده بود.

عجب لحظه ای...

اصلا مگر شایان نگفته بود که بنفشه، کلاس فوق برنامه دارد و تا ساعت پنج بعد از ظهر به خانه بر نمی گردد؟ پس بنفشه اینجا چه می کرد؟

خودش جواب خودش را داد، بنفشه دروغ گفته بود. اما دلیل دروغگویی اش چه بود؟

سیاوش گوشهایش را تیز کرد و به صداهای نا آشنا گوش فرا داد. صدای دخترانه ای را شنید:

-هورا!!!!!!، دیگه جشن تولد شروع میشه، کجا مانتومو در بیارم؟

بنفشه جواب داد: نیوشا بریم تو اطاق من، منم مانتومو در بیارم

سیاوش با خودش فکر کرد، پس نیوشا همراه بنفشه است.

اصلا از این دخترک خوشش نمی آمد....

اصلا....

با صدای بسته شدن در اطاق بنفشه، سیاوش نفس راحتی کشید و خواست به آرامی و قبل از اینکه بنفشه او را ببیند، از اطاق شایان خارج شود و به سرعت از خانه بیرون برود که با شنیدن صدای پسرانه ای، میخکوب شد.

پوریا رو به فواد کرد: خونشون خیلی هم بزرگ نیست

فواد جواب داد: آره، اندازه ی خونه ی ماست

-یکم بهم ریخته ست



-اوهوم

سیاوش اخم کرد، با خودش کلنجار رفت که واقعا صدای پسرانه شنیده یا دچار توهم شده است؟

چند لحظه سکوت کرد و اینبار از تعجب چشمانش از هم گشوده شد.

سیاوش کاملا متوجه ی جریان شد....

کاملا....

بنفشه دو پسر را همراه خود به خانه آورده بود.

خاک بر سرت شایان،

خاک بر سرت با اینطور بچه تربیت کردنت...

خاک بر سرت....

بنفشه پسر به خانه آورده بود...

پسر....

پسر....

.....

سیاوش با اخمی که هنوز به چهره داشت، پشت در اطاق شایان ایستاده بود و به صداها گوش می داد. ته دلش می خواست از اطاق بیرون بیاید و ابتدا با اردنگی هر دو پسر نوجوان را از خانه بیرون کند و بعد یک سیلی زیر گوش بنفشه بخواباند. از سوی دیگر دوست داشت مطمئن شود که این دور هم نشینی، فقط در حد یک دوره ی دسته جمعی است و یا چیزی بیشتر از آن است.

بهتر نبود صبر کند تا بفهمد ماجرا به کجا کشیده خواهد شد؟

بهتر نبود؟

اگر هم قرار بود اتفاقی بیوفتد، سیاوش که حضور داشت، پس خطری بنفشه را تهدید نمی کرد.

سیاوش گوشه‌هایش را تیز کرد و منتظر ماند....

بنفشه مانتوی مدرسه اش را از تنش خارج کرد. بلوز یقه گرد آبی رنگی به تن داشت. با همان شلوار مدرسه ی پارچه ای به سمت نیوشا چرخید و با دیدن نیوشا ابروهایش بالا رفت. نیوشا تاپ قرمز رنگی پوشیده بود. بند سفیدلباس زیرش، مشخص بود. چشمان بنفشه روی بند ثابت مانده بود و باز هم چیزی شبیه حسرت در دلش نشست.

رو به نیوشا کرد: اینجوری می خوای بیای؟

نیوشا همانطور که گوشواره هایش را به گوشش آویزان می کرد رو به بنفشه کرد: آره مگه چیه؟ حالا تو بگو بینم اینجوری می خوای بیای؟

–چه جوری؟

–مته دهاتیها لباس پوشیدی، با شلوار مدرسه می خوای بیای جلوی فواد؟ این چیه؟ نگاه کن تورو خدا، دستات چرا اینقدر مو داره؟

بنفشه به دستانش نگاه کرد. به موهای مشکی روی دستانش چشم دوخت:

–مگه چیه؟

–ایششششش، چقدر هپلی هستی، دستای منو ببین چه تمیزه

و دستان سفیدش را جلوی چشمان بنفشه به نمایش گذاشت. بنفشه دچار اضطراب شد. واقعا اینقدر اوضاع بهم ریخته بود؟ صدای نیوشا باعث شد چشم از دستانش برگردد.

–حالا اینو ببین

و پاچه های شلوارش را کمی به سمت بالا کشید. بنفشه پوست لبش را به دندان گرفت. با سرخوردگی به نیوشا نگاه کرد. چشمش افتاد به رژ لب کج و معوج شده ای که روی لب نیوشا جا خوش کرده بود.

نیوشا متفکرانه به او چشم دوخت:

–حالا ناراحت نباش، برو به بلوز آستین بلند پیدا کنو بیوش، شلوارتم عوض کن، من میرم پیش بچه ها، در ضمن به ادکلنی، اسپره ای چیزی به خودت بزن، بوی عرق می دی

نیوشا که از اطاق بیرون رفت بنفشه بغض کرد. چقدر وضعیتهش داغان بود. دست و پایش به قول نیوشا هپلی بود و بدتر از آن بوی عرق می داد. با دلخوری به سمت کنشوی لباسش رفت و بلوز آستین بلند صورتی رنگی را که چروکیده بود، از بین لباسهای در هم شده بیرون کشید.

نیوشا کنار پوریا نشسته بود و با لبخند پت و پهنی که بر لب داشت شمع های سیزده سالگی اش را روشن می کرد. پوریا دستش را به دور گردن نیوشا حلقه کرد و خودش را به او چسباند.

بنفشه آستینهای بلوز چروکیده اش را، با هر دو دستش می کشید تا ساعدش مشخص نشود. صحبتهای نیوشا بیش از حد رویش تاثیر گذاشته بود....

بیش از حد...

همسالان، بیشترین تاثیر را روی هم می گذارند...

بیشترین تاثیر....

فواد کنار بنفشه روی کاناپه دو نفره نشسته بود و به حرکات عصبی اش نگاه می کرد. با خود فکر کرد که بنفشه چرا آستینهایش را می کشید؟

لحن مهربانی به صدایش داد:

-بنفشه چی شده؟ چرا ناراحتی؟

نگاه بنفشه روی دست پوریا ثابت مانده بود که کم کم به زیر بند تاپ نیوشا می لغزید و گفت:

-چیزی نیست

-بهم بگو دیگه، چیزی شده؟

بنفشه به نیوشا نگاه کرد که خودش را خم کرده بود و غش غش می خندید

-می گم چیزی نیست

فواد کمی به بنفشه نزدیکتر شد و دستش را از پشت سر بنفشه روی پشتی کاناپه دراز کرد. بنفشه نفس عمیق کشید و بینی اش را چین داد. از بوی عرق تن فواد چندشش شد. دوباره به نیوشا و پوریا نگاه کرد. پوریا دستانش را دور کمر نیوشا حلقه کرده بود و قلقلکش می داد. بنفشه آب دهانش را قورت داد.

فواد رو به نیوشا کرد که یقه ی تاپش بیش از حد پایین آمده بود و اصلا برایش اهمیتی نداشت:

-شمعاً رو فوت کن دیگه، زود باش

نیوشا خنده کنان گفت:

-این نمی ذاره، نکن دیگه، اینقدر قلقلکم نده

پوریا دستانش به دور کمر نیوشا ثابت ماند:

-باشه، بیا، کاریت ندارم، فوت کن

فواد رو به نیوشا کرد: آرزو کردن یادت نره

پوریا و فواد و نیوشا فریاد زدند: یک، دو، سه

تنها بنفشه بود که مغموم و متفکر به شعله های شمع چشم دوخته بود.

نیوشا شمع ها را فوت کرد، هر سه نفر کف زدند. باز هم بنفشه کف نزد. فواد از گوشه ی چشم به بنفشه نگاه می کرد.

پوریا از فرصت استفاده کرد و گفت:

-اولین بوس تبریکو من باید بدم

بنفشه با تعجب به نیوشا نگاه کرد که با پر رویی گونه اش را به سمت لبهای پوریا جلو آورده بود.

پوریا خندید:

-نه لب قبول نیست، من لب می خوام

بنفشه کمی معذب شد. نیوشا خندید.

بنفشه زیر چشمی به آن دو نگاه کرد. نیوشا با لبخند خودش را به پوریا نزدیک کرد و دوباره عقب کشید و صورتش را بین دستانش پنهان کرد و بلند، بلند خندید. پوریا دستان نیوشا را از روی صورتش کنار زد و روی صورتش خم شد. چشمان بنفشه آنچه را که می دید باور نمی کرد. پوریا لبهای نیوشا را بی پروا بوسید. یک لحظه صحنه هایی از فیلمی که دیده بود از ذهنش گذشت. سرش را به سمت دیگر چرخاند و با فواد چشم در چشم شد. فواد با لبخند مزخرفی روی لبش به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-بوس من چی میشه؟

بنفشه فکر کرد اشتباه شنیده است، به چشمان فواد نگاه کرد:

-یعنی چی؟

-منم بوس می خوام، مگه تولد نیست؟

بنفشه گیج و منگ جواب داد:

-تولد من که نیست، تولد نیوشاست

-نیوشا که پوریا رو بوسید، منو که نباید می بوسید، تو باید بوسم کنی

بنفشه خودش را جمع و جور کرد: نه

فواد کمی خودش را به بنفشه چسباند:

-چرا نه؟ مگه بده؟ اگه بده چرا نیوشا این کارو کرد؟

بنفشه خودش را عقب کشید و به سمت نیوشا نگاه کرد که تقریباً در آغوش پوریا ولو شده بود.

روش را به سمت فواد کرد:

-من دوست ندارم

فواد دست بنفشه را گرفت:

-همش یه دونه، زودی تموم میشه

بنفشه سعی کرد دستش را از دست بیرون بیاورد:

-نه، نمی خوام، خوشم نمی یاد

صدای نیوشا را شنید که می خندید: پر رو شدیا پوریا

فواد دست بنفشه را محکم فشار داد:

-چیزی نیستش که، خودتم خوشت میاد

بنفشه لحظه ای را به یاد آورد که در اطاقش را گشوده بود و سیاوش را در آن وضعیت دیده بود.

باز هم خودش را به کناره های مبل کشاند:

-نه فواد، مگه نمی گم دوست ندارم

فواد با دستش بنفشه را به سمت خودش کشید:

-حالا چرا فرار می کنی

بنفشه قلبش بی امان می کوبید. رنگش پریده بود. نکند این جا بلایی بر سرش بیاید. آن هم در خانه ی خودشان، آنوقت دیگر کسی نبود که به دادشان برسد. به سمت نیوشا چرخید و با دیدن پوریا که پا را از حدش فراتر گذاشته بود و نیوشایی که انگار قرص خنده خورده بود، به شدت جا خورد. تصمیم گرفت از روی کاناپه بلند شود. فواد متوجه ی موضوع شد و از بازوی بنفشه گرفت:

-کجا می خوای بری؟

صدای بنفشه می لرزید:

-ولم کن، می خوام پاشم

-پیش من بشین

-نه می خوام پاشم، نیوشا بهش بگو ولم کنه

نیوشا خنده کنان گفت: فواد ولش کن

اما فواد تصمیم نداشت که دست بنفشه را رها کند.....

سیاوش گوشه‌هایش را تیز کرده بود. اوضاع غیر عادی بود. در بین خنده های بی امان و مسخره ی نیوشا، صدای لرزان بنفشه را تشخیص می داد که انگار با چیزی مخالفت می کرد. سیاوش به آهستگی در اطاق را باز کرد. صداها واضح تر شده بود. صدای نیوشا را شنید که با خنده گفت: فواد ولش کن

یک لحظه صدای بنفشه را شنید که با عصبانیت گفت: اه ه ه ه ه ه

صدای زمخت پسرکی را شنید: بشین دیگه

و بعد صدای ناله ی بنفشه: ولم کن

صدای خنده ی نیوشا قطع شده بود. صدای کشمکشی به گوش رسید و اینبار صدای نیوشا را شنید:

-فواد چی کار می کنی؟

صدای پسرکی دیگر به گوش رسید: کاری نمی کنه

صدای پاره شدن چیزی در فضا پیچید: چخ خ خ

و بعد صدای جیغ بنفشه بود: نکن ن ن ن

سیاوش دیگر ماندن را جایز ندانست و از اطاق بیرون پرید و از راهرو گذشت و مثل اجل معلق وسط هال ظاهر شد و به صحنه ای که در برابر دیدگانش بود، چشم دوخت.

چهار دختر و پسر نوجوان بین سنین دوازده تا پانزده ساله دو به دو روی کاناپه نشسته بودند. یکی از دخترها نیوشا بود که با تاپ قرمزی که یقه اش کاملا تا روی سینه پایین آمده بود، در آغوش پسرک نوجوانی نشسته بود.

دختر دیگر بنفشه بود که گویا می خواست از روی کاناپه برخیزد با یک بلوز چروکیده ی صورتی که سر شانهِ ی سمت راستش پاره شده بود و آستین چپش در دست پسرکی به جا مانده بود. بدن لاغر و نحیفش از زیر بلوز یک ور شده اش مشخص بود.

سیاوش به صورت ترسیده ی بنفشه نگاه کرد که آماده ی گریه کردن بود.

هر چهار نفر با ترس و حیرت به چهره ی مرد جوانی نگاه می کردند که با کفشهایی که به پا داشت وسط هال ایستاده بود و با خشم به بنفشه نگاه می کرد.

بنفشه و نیوشا هر دو سیاوش را شناختند. بنفشه با دیدن سیاوش اشکهایش سرازیر شد. یک لحظه با خودش فکر کرد که سیاوش فرشته ی نجات است. برایش مهم نبود که سیاوش چطور وارد خانه شده است.

مهم حضورش در این خانه بود که به بنفشه ی کوچک حس امنیت می داد.

بنفشه ی کوچک...

بنفشه ی کوچک تنها....

سیاوش فریاد زد: دارین چه غلطی می کنین؟

فواد اولین کسی بود که تکانی به خود داد و آستین بنفشه را رها کرد. با رها شدن آستین، بنفشه کمی به عقب و جلو تلو تلو خورد. نیوشا خودش را از آغوش پوریا بیرون کشید. پوریا سریع از روی کاناپه برخاست و به سمت در خروجی دوید. به تبعیت از او، فواد از جا پرید، و خواست که به سمت در بدود، سیاوش معطل نکرد و به سمت فواد دوید و لگدی به سوی فواد حواله کرد که محکم به باسنش برخورد کرد و باعث شد که فواد وسط هال ولو شود و فریاد بکشد: آخ خ خ خ

نیوشا جیغ کشید. سیاوش به سمتش چرخید: خفه شو دختره ی هرزه

و به سمت فواد دوید، قبل از آن که به فواد برسد، پایش با میز پذیرایی برخورد کرد و فریادش به آسمان بلند شد. فواد از فرصت استفاده کرد و از جا برخاست و به سرعت به همراه پوریا از در خارج شد و از پله ها پایین دوید. هر دو با عجله، کفشهایشان را در دست گرفتند و با پای برهنه از خانه بیرون پریدند. سیاوش لنگان لنگان به دنبالشان دوید اما با شنیدن صدای درب اصلی فهمید که دیگر برای تنبیه آنها، دیر شده است.

نیوشا با ترس به بنفشه نگاه کرد که روی زمین نشست و سرش را روی کاناپه گذاشت. به آرامی صدایش زد:

-بنفشه، چی شدی؟ بنفشه....

بنفشه از ترس می لرزید. نیوشا نگاهش افتاد به سیاوش که چشمانی به خون نشسته وارد حال شده بود. نیوشا از ترس از روی کاناپه بلند شد. سیاوش همانطور که خم شده بود و زانو اش را می مالید رو به نیوشا کرد:

-زود گورتو گم کن، برو بیرون

نیوشا نفهمید چطور عقب عقب به سمت اطاق بنفشه رفت و وارد آن شد.

هنوز صدای سیاوش را می شنید که خطاب به او فریاد می زد:

-بی پدر و مادری دیگه، ننه بابای هرزه داری، خودتم مته اونا بار اومدی، حالا می خوای بنفشه رو هم مته خودت کنی

اشکهای نیوشا از چهره اش جاری شد.

سیاوش به سمت بنفشه رفت و روی پنجه ی پایش نشست و با دستش ضربه ای به شانه اش زد:

-خودتو به موش مردگی زدی؟ سرتو بالا کن ببینم، حالا دیگه پسر میاری تو خونه؟

بنفشه سرش را بلند نکرد. سیاوش صدایش را بالا برد:

-با تو نیستم مگه، منو دیدی خجالت کشیدی؟ می گم سرتو بلند کن

بنفشه اینبار سرش را بلند کرد. چشمانش اشک آلود بود. رنگ صورتش زرد شده بود. همان صورتی که با تیغ

اصلاحش کرده بود. چشمان سیاوش روی دم خط نامیزان بنفشه، ثابت مانده بود.

با صدای بنفشه، نگاهش را از دم خطش چرخاند و به چشمانش نگاه کرد:

-اگه این کار بده، پس تو چرا اون روز لخت تو بغل مهسا بودی؟

دهان بنفشه به هق هق باز شد: پس تو چرا خجالت نکشیدی؟



بنفشه دماغش را بالا کشید: تازه من که نمی خواستم ازون کارا کنم

بنفشه آب دماغش را که به حلقش وارد شده بود، قورت داد: اما تو دوست داشتی ازون کارا کنی

سیاوش لال شده بود. حرف حساب که جواب نداشت،

دخترک با دوازده سال سن او را زیر سوال برده بود.

او را استنطاق می کرد.

به رخس کشیده بود که او را لخت مادر زاد دیده،

به رخس کشیده بود که او را در حال بدترین عمل ممکن دیده،

به رخس کشیده بود....

و واقعا همین جای سوال داشت، اگر کاری بد است، برای همه ی ما، بد است، چرا بعضی از ما، خودمان را تافته ی

جدا بافته می پنداریم؟

کار بد، برای همه، کار بد است

برای همه.....

سیاوش به اشک های بنفشه نگاه کرد:

به آب بینی اش که سرازیر می شد و بنفشه آن را بالا می کشید،

به سرشانه ی پاره شده اش.

به آستین کش آمده ی لباسش که نمی دانست بنفشه چرا باز هم آنرا می کشد.

سیاوش روی زمین نشست. بنفشه میان حق هق فریاد زد:

-سیاوش، اون می خواست به زور بوسم کنه

سیاوش قلبش برای بار چندم تیر کشید.

برای بار چندم....

دیگر بنفشه ای در مقابلش نبود.

آنکه در مقابلش نشسته بود، دخترک بدبخت و بی پناهی بود که سرنوشتش برای هیچ کس، اهمیت نداشت. سیاوش اصلا دلش نمی خواست به این فکر کند، که اگر در خانه حضور نداشت، چه بلایی بر سر بنفشه می آمد. درد زانو از یاد سیاوش رفت،

هر جمله ای که از دهان بنفشه خارج می شد، همانند پتک محکمی بود که بر سر سیاوش کوبیده می شد:

-اگه تو نبودی من چی کار می کردم؟

و واقعا اگر سیاوش نبود، او چه کار می کرد؟

-یعنی اگه بوسم می کرد، بعدش کارای دیگه هم می کرد؟

و واقعا اگر او را می بوسید، عمل دیگه هم انجام می داد؟

-مئه همون فیلمه؟

و واقعا مثل همان فیلم؟

سیاوش نزدیک بود آتش بگیرد.

کودک دوازده ساله ای رو به رویت نشسته باشد،

پدر داشته باشد و مادری،

مثل همه ی کودکان دیگه،

پدر خوشگذران باشد و مادر بیمار روانی،

عمه داشته باشد و عمه از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده باشد،

مادربزرگ و پدربزرگ داشته باشد و آنها به حساب لجبازی با پدر، کودک را پس زده باشند،

اگر کوه بود، زیر بار این همه فشار، خم شده بود،

اگر کوه بود....

این که کودکی دوازده ساله بود،

کودکی دوازده ساله....

سیاوش آرنجش را روی کاناپه گذاشت و کف دستش را به پیشانی اش چسباند.

خدا پدر و مادر این کودک را لعنت کند،

مادرش را هم؟

بله، هر دو را لعنت کند

هر دو را....

در اطاق بنفشه باز شد و نیوشا با چشمان اشک آلود از آن بیرون پرید. رژ لب کج و معوجش توی ذوق می زد. سیاوش به او اعتنایی نکرد. نیوشا با همان چشمان اشک آلود به سمت در خروجی رفت و لحظه ای که می خواست از آن خارج شود، به سمت سیاوش چرخید و فریاد زد:

-تو بی پدر و مادری، بیشعور احمق، گاو خر، الاغ

و به سرعت از پله ها پایین دوید. هنوز سیاوش از شوک ناشی از ناسزاهای نیوشا بیرون نیامده بود که صدایی به گوشش رسید. نیوشا پایش لیز خورده بود و از پله ها سرازیر شده بود. از ترس اینکه نکند سیاوش به دنبالش بیاید، سریع از جا برخاست و کفشهایش را در دستش گرفت و با ظاهری آشفته از خانه خارج شد.

لبخند محوی از روی لبهای سیاوش گذشت و زمزمه کرد: فکر کنم ترکید

بنفشه با سکسکه جواب داد: هیع...کی...هیع....

-نیوشا

بنفشه نخندید. هنوز اشکها جاری بودند.

سیاوش رو به بنفشه کرد: خدا رو شکر که من اینجا بودم، دیگه گریه نکن

بنفشه با سکسکه پرسید: به بابام...هیع....می گی...هیع....

سیاوش نفس عمیق کشید: نه نمی گم، اما شرط داره

-چه شرطی

-دیگه با نیوشا نمی گردی، از این به بعد به حرفام گوش می دی، و یه چیز دیگه

-هیج...چی؟

-بابت اون روز که منو با مهسا دیدی، منو ببخشی و فراموش کنی

بنفشه با خودش فکر کرد:

سیاوش را ببخشد؟

ببخشد؟

باشد، می بخشد....

اما اینکه فراموش کند،

فراموش می شود؟

نه، چنین صحنه هایی

هرگز...

هرگز....

هرگز...

فراموش نمی شود....

بنفشه با دستش آب بینی اش را پاک کرد: باشه...هیج...قبوله، می بخش...هیج...مت....

-فراموش می کنی؟

-باشه،هیج...فراموش...هیج...می کنم....

دروغ می گفت، فراموش نمی کرد،

اصلا فراموش نمی شد،

محال بود....

محال....

سیاوش لبخند زد.

بنفشه با دلهره پرسید: قول می دی...هیع...به بابام نگی...هیع....

سیاوش از ذهنش گذشت که اصلا برای شایان، سرنوشت این بچه اهمیتی دارد؟

چه بداند و چه نداند؟

واقعا برایش اهمیتی دارد؟

-آره قول می دم، در ضمن به چیز دیگه، اینقدر دماغتو نکش بالا، پاشو با دسمال پاکش کن، زشت شدی

بنفشه با شنیدن این جمله از زبان سیاوش باز هم چشمانش اشکی شد. در آن وضعیت هم حس تلافی را از یاد نبرده بود، سرش را روی شلوار سیاوش گذاشت و آب بینی اش را به آن مالید.

سیاوش اینبار حرفی نزد.

دخترک خیلی بی پناه بود.

سیاوش تصمیمش را گرفته بود،

سیاوش می خواست حامی اش شود،

حامی این بنفشه ی کوچک....

این قدم اول بود،

بینی ات را بمال بنفشه،

بینی ات را بمال...

.....

سیاوش از جا برخاست و رو به بنفشه گفت: پاشو برو به آبی به سر و صورتت بزن و این کیک و شیرینی ها رو هم

ببر بذار تو یخچال، ناهار خوردی؟

بنفشه سرش را بالا آورد و به سیاوش نگاه کرد: گشنه نیستم

-خیل خوب، دیگه گریه نکن، این یه درس عبرتی برات شد تا دیگه با نیوشا نچرخه، از این به بعد هم هر چی شد، بیا به من بگو، من دیگه باید برم مغازه، تنهایی نمی ترسی؟

بنفشه لب برچید:

-می خوام بری؟

-آره دیگه عمو، باید برم، یه عالمه کار دارم

بنفشه اخم کرد: تو عمومی من نیستی

چرا از لفظ عمو خوشش نمی آمد؟

چرا؟

سیاوش خندید:

-خیل خوب حالا، تو این هاگیر واگیر واسه من غلط املائی می گیره، پاشو این بلوزتم عوض کن،

سیاوش به سمت در رفت. بنفشه دلش گرفت. دوست نداشت سیاوش برود. چشمش به کفشهای سیاوش افتاد صدایش زد: سیاوش، با کفش اومده بودی تو؟

سیاوش با خنده جواب داد:

-آره، یادم رفت درشون بیارم، ببخشید

بنفشه با دستمالی که در دستش بود، فین بلندی کرد و گفت:

-با همین کفشت زدی تو ... فواد که اونجوری ولو شد؟

سیاوش قهقهه زد:

-آره، با همین زدم، خوشش اومد؟ تو که کلا با مجاری دفع، میونه ی خوبی داری

اینبار قهقهه اش شدیدتر شد.

باز هم دخترک باعث شده بود که سیاوش پا به پای او، چرت و پرت گویی را آغاز کند

باز هم....

-من رفتم، آگه چیزی شد حتما به من زنگ بزن، شمارمو که داری

بنفشه سرش را تکان داد. سیاوش در را باز کرد و به سوی پله ها رفت.

.....

سیاوش که رفت، بنفشه دیگر مثل چند لحظه ی پیش دلش شکسته نبود.

کسی پیدا شده بود که مشکلات بنفشه برایش مهم بود.

کسی پیدا شده بود که بنفشه می توانست، اگر دچار مشکلی شد به او زنگ بزند.

دیگر از سیاوش بیزار نبود. باز هم یک حس ناشناخته در وجود بنفشه شکوفا شد. سیاوش بابت آن ماجرا از او عذرخواهی کرده بود.

یعنی ممکن بود دیگر با مهسا ارتباطی نداشته باشد؟

یعنی ممکن بود؟

بنفشه ذوق زده بود. برای چند لحظه فراموش کرد، نزدیک بود چه بلایی بر سرش بیاید.

برای چند لحظه فراموش کرد که نیوشا او را به چه دردسری انداخته بود. در فکرش، فقط سیاوش جولان می داد،

سیاوش،

سیاوش بخشنده...

.....

سیاوش از پله های پاساژ بالا می آمد که چشمش افتاد به شایان، که با دختر جوانی مشغول خندیدن بود. سیاوش چشمانش را ریز کرد. دختر جوان، فروشنده ی بوتیک روسری فروشی ای بود که به بوتیکشان چسبیده بود. سیاوش از خشم کبود شد.

شایان چه پدر بی خیالی بود. همین یک ساعت پیش نزدیک بود دخترش هست و نیستش را به باد دهد، آنوقت او اینجا، کنار دختر روسری فروش، بگو بخند راه انداخته بود. با عصبانیت از کنار شایان گذشت و وارد مغازه شد. چند دقیقه ی بعد، شایان در حالی که لبخندی بر لب داشت، به درون مغازه آمد:

-داداش اومدی؟

سیاوش کلافه رو به پیشخوان ایستاده بود و دستش را روی دهان و چانه اش گذاشته بود.

صدای شایان عصبی اش می کرد: تا تو بیای من جلدی رفتم خونه ی خواهرم، شومیزها رو آوردم، هه هه، تازه نقش باز شده بود که واسم سخنرانی کنه، پیچوندمشو اومدم اینجا، زودتر از تو هم رسیدم، چرا دیر کردی؟ سرت کجا گرم شده بود؟

سیاوش سعی کرد چیزی نگوید، به این پدر بی مسئولیت چه می گفت؟

شایان دست بردار نبود:

-خوب خدا رو شکر من سریع جنسا رو آوردم، همش یه ساعت معطل شدیم، الان دیگه از من راضی هستی؟

سیاوش با خودش فکر کرد که از او راضی باشد؟ واقعا انتظار داشت که از او راضی باشد؟

آبروی همه ی پدرها را برده بود،

همه ی پدرها....

سیاوش با عصبانیت به سمت شایان چرخید و با تمام قدرت او را به سمت عقب هل داد. شایان نتوانست تعادلش را حفظ کند و بین اجناس کف مغازه ولو شد.

سیاوش با خشم به شایان نگاه کرد. حیف که به بنفشه قول داده بود،

حیف...

شایان با سردرگمی رو به سیاوش کرد: ای بابا، از این به بعد حواسمو جم می کنم، چقد عصبی هستی، دیگه چیزو جا نمی ذارم، آروم باش سیا

سیاوش نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد.

شایان واقعا نمی فهمید،

نمی فهمید که جا گذاشتن چند تکه لباس، چنین خشمی به دنبال ندارد،

نمی فهمید که علت خشم سیاوش چیز دیگری است....

نمی فهمید.....



.....

ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود که بنفشه با احتیاط وارد کلاس شد. با چشمانش به دنبال نیمکتشان گشت و در کمال تعجب نیوشا را دید که روی نیمکت نشسته بود. گمان نمی کرد بعد از افتضاح دیروز، نیوشا امروز در مدرسه پیدایش شود.

بنفشه کوله پشتی اش را روی دوشش جابه جا کرد و بدون اینکه به نیوشا نگاه کند به سمت نیمکتش آمد و روی آن نشست. از گوشه ی چشم نیوشا را می پایید که به او زل زده بود.

نیوشا رو به بنفشه کرد:

–چیه، ترسیدی؟ کتکت زد؟

بنفشه به یاد حرف سیاوش افتاد که به او گفته بود، دیگر با نیوشا هم کلام نشود. جواب نیوشا را نداد.

–چرا جواب منو نمی دی؟ کیکو شیرینیمو چی کار کردی؟ خوردی؟ چرا برام نیاوردیشون؟

بنفشه سعی کرد خودش را کنترل کند، تا حرفی از دهانش خارج نشود.

–مگه من با تو نیستم؟

بنفشه باز هم سکوت کرد.

–از سیاوش ترسیدی؟ اون بهت گفته با من حرف نزن؟

بنفشه زیپ کیفش را باز کرد و کتابش را از آن بیرون آورد.

–دیدی دیروز چقدر بهش فحش دادم؟ فک کردی ازش می ترسم؟

بنفشه دیگر طاقت نیاورد و به سمت نیوشا چرخید:

–آره، دیدم بعدش چه جوری از پله ها افتادیو ترکیدی

و از این حرف به خنده افتاد.

نیوشا با خشم جواب داد:

–الان دیگه طرفدار سیاوش شدی؟

- تو خودت داشتی واسش خودکشی می کردی، نکنه یادت رفته؟

-دیگه واسش خودکشی نمی کنم

-برو واسه همون پوریا جونت خودکشی کن که دیروز به همه جات دست زد، تو دیگه دست خورده هستی

-به من می گی دست خورده؟

-آره به تو می گم، تو نقشه کشیده بودی که فواد سرم بلا بیاره؟

-نخیرم، من اصلا نمی دونستم جریان چیه، دیدی که خودم بهش گفتم کاریت نداشته باشه، تو از قصد سیاوشو آورده بودی توی خونه

-نه، من نمی دونستم سیاوش تو خونه است، تازه اگه سیاوش خونه نبود، می دونی چه بلایی سرم میومد؟

-فواد و پوریا حسابی عصبانی هستن، گفتن می خوان حال سیاوشو بگیرن

بنفشه ته دلش فرو ریخت.

یعنی می خواستند چه کار کنند؟ نکند بلایی بر سر سیاوش بیاورند.

بنفشه هنوز نمی دانست که این فقط یک خالی بندی دنیای پسرانه بود،

همین و بس...

مثل خیالبافی دنیای دخترانه،

بنفشه جوابی به نیوشا نداد.

نیوشا باز هم ادامه داد:

-کیکو شیرینیامو بیار

اینبار بنفشه جواب داد:

-همشونو انداختم تو سطل آشغال

نیوشا با عصبانیت گفت:

چرا این کارو کردی؟

خوب کردم

خوب کردی؟ منم می دونم با تو و سیاوش چی کار کنم، شماره ی هر دوتاتونو پخش می کنم، حالا می بینی

بنفشه با لجبازی جواب داد:

برو هر کاری دوست داری بکن، سیاوش راست می گه تو سر و گوشت می جنبه، به منم گفت دیگه باهات حرف نزنم

اینبار نیوشا بی توجه به حضور دیگر بچه های کلاس صدایش را بالا برد و گفت:

خودت چی؟ بو گندو، با اون دست و پای کثیف، تازه مامانو باباتم از هم طلاق گرفتن، هو هو

بنفشه زیر نگاه کنجکاو همکلاسی هایش در هم شکست. از نیوشا بیزار شد. اشک دور چشمش حلقه زده بود. او به نیوشا اعتماد کرده بود و از خانواده اش برای او گفته بود. نیوشا چه امانت دار خائنی بود،

چه امانت دار خائنی.....

بنفشه به خودش فشار آورد تا اشک نریزد. در دلش به نیوشا بد و بیراه می گفت. جرات نداشت آنرا بر زبان بیاورد می ترسید نیوشا اسرار دیگرش را هم فاش کند.

الهی بمیری نیوشا،

الهی بمیری.....

.....

بنفشه روی تختش دراز کشیده بود و به اتفاقاتی که در مدرسه رخ داده بود، فکر می کرد.

به حرفهای بی رحمانه ی نیوشا و به نگاه ها و پیچ پیچ های کنجکاوانه ی همکلاسهایش.

همه و همه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمانش رد شدند. بنفشه تازه به درستی حرفهای سیاوش پی برده بود.

سیاوش، نیوشا را خوب شناخته بود،

خوب....

ناگهان به یاد تهدید نیوشا افتاد. نیوشا می خواست شماره ی هر دو نفرشان را پخش کند و بدتر از آن، فواد و پوریا برای سیاوش نقشه کشیده بودند.

بهتر بود هر چه سریعتر سیاوش را با خبر کند. به ساعتش نگاه کرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود. طبق معمول پدرش و سیاوش داخل مغازه بودند. بنفشه با دستان لرزان شماره ی سیاوش را گرفت. نمی دانست چرا اینقدر هیجان زده است. با همین سیاوش بارها و بارها صحبت کرده و حتی سربه سرش گذاشته بود.

اما اینبار هیجان، خفه اش می کرد...

صدای سیاوش درون گوشی پیچید: الو

-سلام

سیاوش صدای بنفشه را شناخت:

-سلام، چطوری؟ خوبی؟

-من خوبم

-چه خبر؟ اوضاع خوبه؟ تنهایی؟

-آره تنهام

-بابات تا ساعت هشت نه شبم نمیداد خونه، نمی ترسی که؟

-نه، نمی ترسم

سیاوش خندید:

-حالا چرا صداتو اکو می کنی؟

بنفشه گیج شد:

-اکو می کنم، یعنی چی؟

-یعنی هرچی من می گم، تو آخرشو تکرار می کنی

بنفشه متوجه ی منظور سیاوش نشد.

سیاوش سکوت بنفشه را که دید، فهمید بنفشه متوجه ی منظورش نشده است:

-حالا ولش کن، چی شده بهم زنگ زدی؟ راستی امروز مدرسه رفتی نیوشا رو دیدی؟ چیزی که بهت نگفت؟

چه خوب که سیاوش خودش بحث را به میان کشیده بود، بنفشه نفس عمیق کشید:

-سیاوش، امروز نیوشا حرفای بدی بهم زد

سیاوش اخم کرد: چی گفت؟

-گفت پوریا و فواد برای تو نقشه کشیدنو می خوان یه بلایی سر تو بیارن

سیاوش به خنده افتاد:

-چی؟ سر من بلا بیارن، هاهاهها، خوب دیگه چی گفت؟

-تو نمی ترسی؟

-نه دختر جون، مگه از دو تا جغله هم باید بترسم؟ اونا دو تا واسه یکی مته تو رستم دستانن، واسه من پهن رخس رستم هم نیستن

بنفشه باز هم منظور سیاوش را خوب نفهمید. صدای سیاوش مجال فکر کردن به او نداد:

-واسه همین زنگ زدی؟ نگران نباش، هیچ کاری نمی تونن بکنن

بنفشه من و من کرد:

-خوب چیز، می دونی، یه چیز دیگه هم گفت

-دیگه چی گفت؟

-اگه بهت بگم دعوام نمی کنی؟

-نه بگو ببینم چی گفت

بنفشه آب دهانش را قورت داد و دل به دریا زد:

-سیاوش، من شماره ی تو رو داده بودم به نیوشا

سیاوش ابرو در هم کشید: واسه چی دادی؟

– خوب، خوب خودش ازم خواست که شمارتو بدم بهش،

– چرا؟

– آخه گفته بود، از تو خوشش اومده

سیاوش لبهائیش را روی هم فشار داد. چه می توانست بگوید.

بنفشه یک شیپنت کودکانه انجام داده بود. با آرامش گفت:

– همش همین بود؟

بنفشه بغض کرد:

– سیاوش، نیوشا می خواد شماره ی هر دو تامونو پخش کنه

سیاوش لبخند زد: دیگه می خواد چی کار کنه؟

– این کمه؟ شمارمون پخش بشه، همه به ما مزاحمی زنگ می زنن

سیاوش با مهربانی گفت:

– هیچ کس نمی تونه مزاحم من بشه، نگران نباش، اگه کسی مزاحمت شد، خودم یه خط دیگه واست می گیرم،

خوبه؟

– راس می گی؟

– آره، دیگه نگران نباش، آفرین به تو دختر خوب که راستشو به من گفتی، اما دیگه شماره ی کسیو بدون اجازه به

یکی دیگه نده، باشه؟

بنفشه احساس آرامش کرد. سیاوش چه مهربان بود. دقیقا مثل همان روز که در ماشین او را در آغوش کشیده بود.

اگر به پدرش می گفت حتما او را کتک می زد. اما سیاوش با مهربانی او را، آرام کرده بود.

چه مهربانی سیاوش،

چه مهربانی.....

بنفشه خندید:

-باشه دیگه این کارو نمی کنم

-آفرین دختر خوب، بین کارای خوب می کنی همه ازت راضی میشن، خوب همه ی حرفات همین بود؟

-آره، همشون همین بودن

-پس حالا که حرفات تموم شده، برو به کارات برس تا منم به کارام برسم

-باشه سیاوش، فعلا کاری نداری؟ خداحافظ

-خداحافظ

سیاوش تماس را که قطع کرد لبخند زد. آرام کردن بنفشه چندان هم سخت نبود. با محبت کردن می توانست دلش را به دست بیاورد. با خودش فکر کرد که اگر پدر می شد، چه پدر مهربانی می شد،

به افکارش پوزخند زد.

سیاوش اهل ازدواج و بچه دار شدن نبود.

سالیان سال بی بند و بار زندگی کرده بود.

حتی مادرش هم می دانست که او دور ازدواج یک خط قرمز کشیده است و به همین خاطر برای ازدواج به او فشار نمی آورد.

تنوع طلبی اش، مانع از این شده بود که تعهدی در قبال کسی بر عهده بگیرد.

سیاوش اصلا اهل ازدواج نبود.

اما اگر پدر می شد، پدر مهربانی می شد،

اگر پدر می شد.....

اگر.....

صدای شایان او را به خود آورد: بنفشه بود؟

-آره، بنفشه بود

–واسه چی شمار تو بهش دادی؟ بیچاره شدی، باید همش زنگ بزنی مغز تو بخوره، حوصله داریا تو هم

سیاوش به شایان نگاه کرد که با بی خیالی چند تکه لباس را تا می کرد و در قفسه می گذاشت.

همین روزها سیاوش از دست شایان، مغز خودش را متلاشی می کرد،

سرش را به دیوار می کوبید تا مغزش متلاشی شود...

.....

بنفشه تماس را که قطع کرد حس خوشایندی داشت، مهربانی سیاوش به دلش نشست بود. دوست داشت باز هم با سیاوش صحبت می کرد، اما دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

بنفشه با خودش فکر کرد که سیاوش چه صدای دلنشینی دارد. وقتی او را به خاطر راستگویی اش تحسین کرده بود، بنفشه احساس غرور کرد.

از این به بعد، همه چیز را به سیاوش خواهد گفت.

همه چیز را راست و بدون دروغ به سیاوش خواهد گفت....

دیگر از نگرانی چند لحظه ی پیش خبری نبود.

و حالا....

نوبت به کار دیگری رسیده بود.

بنفشه نمی خواست کتیف باشد. دوست نداشت هرکس که با او دعوا می کند، کتیفی دست و پایش را به رخش بکشد. چشمانش برق می زد. بنفشه حوله لباسی اش را برداشت و به سوی حمام رفت.

در دستش همان ژلیت کدایی خود نمایی می کرد. او می خواست دست و پایش شبیه نیوشا شود.

فردا در مدرسه می توانست آستینهایش را دو ردیف تا بزند.

می توانست دستانش را روی میز قرار دهد تا چشمان نیوشا از حدقه خارج شود.

می خواست از ادکلن دویست و دوازده پدرش استفاده کند تا دیگر بد بود نباشد.

فردا دماغ نیوشا سوختنی بود.



فردا روز حال گیری بود،

یک حالگیری دخترانه،

یک حالگیری کاملا دخترانه....

.....

بنفشه با خوشحالی به دستانش نگاه کرد. چندین جای آن خراشیده شده بود. به طور کامل نتوانسته بود به قول خودش، کثیفی ها را بر طرف کند، اما از آن چه که انجام داده بود، کاملا رضایت داشت. نیوشا خیلی بد بود اما راست می گفت، یک دختر نباید دست و پایش کثیف باشد. بنفشه دوست داشت سیاوش هم دست و پایش را ببیند، حتما خوشش می آمد که بنفشه اینقدر تمیز بود.

حتما خوشش می آمد....

.....

سیاوش پشت میز آشپزخانه نشسته بود و به همراه مادر و برادرش شام می خورد.

مادرش دیس برنج را به سمت سیاوش گرفت و گفت:

-بالاخره مغازه راه افتاد؟

سیاوش همانطور که با کف گیر برای خودش برنج می کشید، گفت:

-آره همه ی کارا انجام شد، اما دیگه از کت و کول افتادم

-خوب، خدا رو شکر که زحمتهات نتیجه داد، شریکت هم کمک کرد؟

سیاوش به یاد شایان افتاد. شایان به جز خراب کاری، کمک دیگری نکرده بود:

-آره اونم کمکم کرد

-زن و بچه داره؟

-از زنش جدا شده، اما یه دختر بچه ی دوازده ساله داره

-پیش زنشه؟

-نه پیش خودشه

-عجب آدمیه، بچه رو از مادرش گرفت؟

سیاوش پوزخند زد، شایان حاضر بود بچه اش را به کهنه فروش هم بدهد، چه برسد به مادرش.

-نه، زنش بیمارستان روانی بستریه

-آخی، چرا؟ بیچاره بچه

سیاوش با خودش فکر کرد که واقعا بیچاره بنفشه...

صدای مادرش را شنید:

-الان این بچه تنهایی تو خونه چی کار می کنه؟ باباش که تا نه شب تو مغازه است

سیاوش سرش را به نشانه ی بلاتکلیفی تکان داد.

-عمه ای، خاله ای، کسیو نداره این بچه؟

-چرا هم عمه داره هم خاله، اوضاع بهم رخته است، به خاطر درگیریهای خنوادگی همه با هم لج کردن

-ای بابا، شام کوفتم شد

-مهناز خانم، مادر من، شامتو بخور، فکر تو مشغول نکن

-خوب یه بار بیارش اینجا، بیارش ببینمش، طفل معصوم چه سرنوشتی داره

سیاوش چشمانش برق زد. چه فکر خوبی، یک بار دیدار بنفشه با مادرش، برای بنفشه هم می توانست خوشایند باشد. به هر حال او یک دختر بچه بود که شاید برای برخی مسائل، نیاز به صحبت با یک زن داشت. نگاه سیاوش به برادر بیست و پنج ساله اش سیامک افتاد.

سیاوش با خودش فکر کرد که حضور مداوم بنفشه در خانه اش باعث وابستگی عاطفی این بچه به سیامک نخواهد شد؟ او در قبال این بچه احساس مسئولیت می کرد. تصمیم داشت فعلا فقط یک بار بنفشه را به دیدار مادرش بیاورد.

سیاوش نمی دانست آن کسی که بنفشه به او وابستگی عاطفی پیدا خواهد کرد، خودش است.

سیاوش نمی دانست نزدیکی اش به بنفشه باعث می شود تا دخترک برای خودش رویاهای دخترانه بسازد.

سیاوش فکر می کرد که چون احساس خودش به بنفشه یک احساس دوستانه و شاید پدران است، پس همه چیز قابل کنترل است.

نمی دانست بنفشه را درگیر خواهد کرد،

نمی دانست...

.....

بنفشه با غرور وارد کلاس شد. به نگاه خیره ی برخی از همکلاسی هایش توجهی نکرد. بوی ادکلن دویست و دوازده در کلاس پیچیده بود. بنفشه آستینهایش را دو ردیف تا زده بود. دیشب تا صبح از این دنده به آن دنده چرخیده بود. برای رفتن به مدرسه لحظه شماری می کرد، صبح که از خواب بیدار شد، با چه وسواسی به خودش رسیده بود و حالا زمان آن بود که کاملا خودنمایی کند.

روی نیمکتش نشست و کیفش را بین خودش و نیوشا گذاشت. زیر چشمی نیوشا را می پایید که به او نگاه می کرد. حتما متوجه ی دستان تمیزش شده بود. نیوشا نفس عمیقی کشید، بنفشه فهمید که ادکلن دویست و دوازده را هم استشمام کرده است.

دماغت بسوزد نیوشا،

دماغت بسوزد....

اما...

اینجا یک چیزی لنگ می زد. بنفشه فهمیده بود که نیوشا جا خورده است. اما آن پوزخندی که روی لب نیوشا جا خوش کرده، برای چه بود؟ بنفشه فکرش مشغول شده بود. آنقدر نیوشا را می شناخت تا معنی حرکات بدنی اش را دریابد. بنفشه زیپ کیفش را باز کرد و چشمش افتاد به نیوشا که دستش را زیر چانه اش زده بود و با لبخند به بنفشه نگاه می کرد. بنفشه اخم کرد و کتابش را از درون کیفش بیرون کشید و رویش را به سمت دیگر چرخاند.

ناگهان صدای خانم عمیدی در کلاس پیچید:

–سماک و سمیع زادگان، پاشین بیاین دفتر کوچیکه

بنفشه آب دهانش را قورت داد.

چه شده بود؟

به نیوشا نگاه کرد که با آرامش از سر جایش بلند شد و به سمت در کلاس رفت. بنفشه با تعجب از جا بلند شد و به دنبال نیوشا از کلاس بیرون رفت، در حالی که با عجله آستین تا شده اش را به سمت پایین می کشید.

.....

خانم شفیقی، مدیر مدرسه، پشت میز نشسته بود و با خشم به بنفشه نگاه می کرد. بنفشه دستپاچه شده بود. به سمت نیوشا چرخید که با بی خیالی به شفیقی زل زده بود.

صدای شفیقی در فضای اطاق پیچید:

-سماک، نگفتم بالاخره می فهمم؟

بنفشه دستانش را که می لرزید در جیبش فرو برد: چیه خانم؟

-تو هی دروغ بگو، تو هی حاشا کن، کیف شهنامی رو کی انداخته بود تو سطل آشغال؟

-نمی دونیم خانم

-که نمی دونی؟ تو بگو سمیع زادگان، کیفو کی انداخته بود تو سطل آشغال؟

نیوشا گلویش را صاف کرد و گفت:

-خانم، بنفشه انداخته بود. خودم دیدم، زنگ تفریح که خورد، بنفشه کیف شهنامی رو انداخت تو سطل آشغال

خانم شفیقی با خشم به بنفشه نگاه کرد:

-سماک تو دیگه اعصاب منو بهم ریختی، مگه مدرسه جای این انتر بازی هاست؟

بنفشه صدایش می لرزید: خانم کار ما نبود

-دیگه صداتو نشنوم، فردا با پدر یا مادرت میای مدرسه، اگه اومدن که هیچ چی، وگرنه دیگه حق نداری بیای

مدرسه، من تکلیفتو باید فردا معلوم کنم، دیگه برین سر کلاساتون.....

پشت در دفتر، دو نفر چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند،

نیوشا با نیشخند رو به بنفشه کرد:

-برو فردا بابا جونتو بیار مدرسه

بنفشه با حرص گفت: ازت بدم میاد

-آخی، دلمو شکستی

صدای خانم عمیدی بلند شد:

-برین تو کلاس، اینجا چرا موندین، زود باشین

بنفشه گیج و منگ وارد کلاس شد. نیوشا منفورترین دختری بود که تا به حال در عمرش دیده بود. فردا چه کسی را به مدرسه می آورد؟

پدر خوشگذرانش را یا مادر بیمارش را؟

بهتر نبود قید درس و مدرسه را بزنند؟

بهتر نبود ترک تحصیل کند؟

در آن صورت، چطور کتکهای پدرش را تحمل می کرد؟

خدایا چه می کرد؟

ذهنش جرقه زد....

سیاوش،

سیاوش،

سیاوش می توانست کمکش کند،

سیاوش....

سیاوش کمکش می کرد؟

کمکش می کرد؟

بنفشه به خانه که رسید، پکر و دلخور بود. نیوشا نامردترین دوستی بود که در دنیا، وجود داشت. با خودش فکر کرد که بهتر بود خودش هم جریان دوست پسر نیوشا را، به خانم مدیر می گفت. در آن صورت نیوشا هم مجبور می شد که پدر یا مادرش را به مدرسه بیاورد. و باز هم فکر کرد که ممکن بود نیوشا ماجرای جشن تولد را برای خانم مدیر تعریف کند.

همان بهتر که چیزی نگفته بود،

همان بهتر....

هنوز ماتو و مقنعه اش را از تنش خارج نکرده بود. چشمش افتاد به آستین ماتو اش که دیگر تا نشده بود. همه ی ذوق و شوقش بابت تمیزی دستانش از بین رفت بود.

به سمت آشپزخانه رفت و جعبه ی پیتزایی را که پدرش، دیشب برای نهار امروزش خریده بود، روی میز دید. با لبهای آویزان به سمت میز رفت و در جعبه را گشود. پیتزا سرد بود اما شکم گرسنه که سرد و گرم نمی شناسد. به سرعت تکه ای از آن را برداشت و به سمت دهان برد. هنوز تکه ی اول را به طور کامل نخورده بود که ناگهان، در ورودی باز شد. شایان بود که وارد خانه شده بود. همانطور که به سمت اتاقش می رفت صدایش بلند شد:

-اومدی خونه؟

بنفشه با دهان پر فریاد زد: آهااااا

-آها و درد بی درمون، این چه طرز جواب دادنه؟

بنفشه فریاد زد: این پیتزا سرده، من یه چیز دیگه می خوام

شایان که وارد اتاقش شده بود از همان جا جواب بنفشه را داد:

-من وقت ندارم دوباره برات پیتزا بگیرم. همونو بخور، سیاوش پایین منتظره، باید سریع برم، یه عالمه کار دارم

پس سیاوش بیرون از خانه بود؟

چه خوب بود اگر بنفشه همین حالا، همه چیز را به سیاوش می گفت.

سیاوش خیلی مهربان بود. حتما کمکش می کرد.

حتما...

بنفشه بلافاصله به سمت پله ها دوید و از آن پایین رفت و در اصلی را گشود. چشم چرخاند بین ماشین های پارک شده ی کنار خیابان. چشمش افتاد به سیاوش که درون ماشینش نشسته بود و روی فرمان ضرب می زد. بنفشه با خوشحالی به سمت ماشین دوید.

باز هم قلبش پر از شادی شد. دیدار دوباره ی سیاوش برایش هیجان انگیز بود.

بنفشه در چند قدمی ماشین پرش بلندی کرد و فریاد زد: سیاوووش

سیاوش جا خورد. سرش را چرخاند و چشمش افتاد به دخترک خدانی که ذرات غذا کنار لبش به چشم می خورد.

سیاوش خندید: باز تو منو ترسوندی؟

بنفشه صدای خنده داری از حلقش بیرون پرید.

سیاوش دستش را روی لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت:

–خوبی؟ اون چیه چسبیده به لبِت؟

بنفشه هول و دستپاچه به صورتش دست کشید. نگاه سیاوش روی دستان بنفشه ثابت ماند. دستانش چقدر سفید شده بودند. بنفشه دستانش را پایین آورد. چشمان سیاوش به همراه دستان بنفشه پایین آمد.

خراشیدگی های روی دستش همه چیز را مشخص می کرد. دخترک دستانش را اصلاح کرده بود.

سیاوش نمی دانست بخندد یا اخم کند. تجربه ی برخورد با دخترکان هم سن و سال بنفشه را نداشت. دخترانی که با آنها در ارتباط بود، همگی بالای بیست سه سال سن داشتند.

سیاوش سعی کرد بخندد.

بهترین کار این بود که بنفشه را حساس نکند.

– اینا چین؟

بنفشه جواب داد: چیا؟

– این خراشیدگی های روی دستت

بنفشه ذق زده شد. سیاوش متوجه ی دستانش شده بود:

– با تیغ زدمشون

عجب دخترک بی پروایی

عجب دخترکی...

سیاوش سرش را تکان داد: چرا زدی؟

-هر کی دستاش مو داشته باشه، کثیفه

-الان منم که دستام این همه پشم و پیلی داره، کثیفم؟

بنفشه تک سرفه ای کرد و گفت:

-تو مردی، اما من خانم هستم، من باید تمیز باشم

سیاوش نمی دانست چه بگوید. از طرفی حق با بنفشه بود و از طرف دیگر انجام دادن برخی از کارها برای او زود بود.

-خوب تو موهای دستت خیلی زیاد نبود، من فکر می کنم باید یکی دو سال صبر می کردی

بنفشه دلخور شد: یعنی تو خوشتر نیومد؟

- من نباید خوشم بیاد یا بدم بیاد، تو خودت چی فکر می کنی؟ فکر می کنی، باید این کارو می کردی؟

-آره باید این کارو می کردم. من الان تمیز شدم، تازه پاهامم تمیز شدن

سیاوش سرش را به اجبار تکان داد.

بنفشه دوباره پرسید: تو خوشتر نیومد؟

سیاوش دیگر نمی دانست در جواب بنفشه چه بگوید:

-چی بگم آخه؟ تو دیگه این کارو انجام دادی، من نمی دونم چی بگم

بنفشه لبهایش آویزان شد.

سیاوش سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند:

-خوب دیگه چه خبر، مدرسه خوب بود؟ نیوشا که دیگه اذیتت نکرد

بنفشه یادش آمد که برای چه، می خواست سیاوش را ببیند، با ناراحتی گفت:

-سیاوش یه چیزی شده

-چی شده؟



-سیاوش خانم مدیرمون گفته من فردا باید بابامو بیارم مدرسه، وگرنه دیگه منو تو مدرسه راه نمی ده

-مگه چی کار کردی؟

-خوب...خوب می دونی....

بنفشه تصمیم نداشت به سیاوش دروغ بگوید. دفعه ی قبل، سیاوش بابت راستگویی اش او را تحسین کرده بود.

اصلا دلش نمی خواست دروغ بگوید،

اصلا...

-خوب سیاوش من کیف یکی از همکلاسیامو چند هفته پیش، انداختم تو سطل آشغال

سیاوش چشمانش درشت شد.

بنفشه ادامه داد:

-نیوشا جریانو به مدیر مدرسه گفت، اونم بهم گفت باید بابامو بیارم مدرسه، بابام نمیاد، من می دونم، تازه اگه بفهمه

کتکم می زنه، تو به جای بابام میای؟

-این چه کاری بود که کردی؟

-حقش بود، دختره همش چاپلوسی می کنه، منم حالشو گرفتم

صدای بنفشه رنگ التماس گرفت:

-سیاوش میای؟ تورو خدا، فردا میای مدرسه؟

سیاوش می توانست بگوید نه؟

مگر خودش نمی خواست که حامی این دختر شود،

مگر خودش نگفته بود که بنفشه، همه ی مشکلاتش را با او در میان بگذارد،

پس دیگه جایی برای مخالفت وجود نداشت. فردا حتما به مدرسه می رفت.

حتما....

-باشه، فردا میام، قبل از هشت میام دنبالت که با هم بریم

بنفشه ذوق کرد: وای سیاوش مرسی، آخ جون، مرسی

-خیل خوب، دیگه برو بالا

بنفشه باز هم پکر شد. دوست داشت باز هم با سیاوش صحبت کند. با بی میلی چرخید تا برود.

سیاوش دوباره صدایش زد: بنفشه

بنفشه با ذوق به سمتش برگشت: ها؟

-ها نه بله، بیا جلوتر

بنفشه یک قدم به جلو برداشت. سیاوش دستش را دراز کرد و تکه ی کوچکی از پیتزا را که به کناره ی لبش چسبیده بود، با دستش پاک کرد.

-حالا برو

بنفشه برود؟

چه کار کردی سیاوش؟

دل بنفشه را زیر و رو کردی سیاوش،

زیر و رو....

قلب بنفشه فرو ریخت. احساس ضعف کرد و در عالم هیروت فرو رفت. سیاوش دستش را کنار لبش گذاشته بود و خرده غذای کنار صورتش را، با دستش تمیز کرده بود. کاری که حتی پدرش هم برای او انجام نداده بود،

حتی پدرش....

بنفشه ی کوچک به چشمان سیاوش زل زده بود.

همه چیز از یادش رفت،

از یادش رفت که باید به درون خانه برود،

از یادش رفت.....

سیاوش لبخند زد: برو خونه دیگه

بنفشه تکان خورد: ها؟

-برو خونه عمو، برو باباتم اومد

حتی گفتن کلمه ی "عمو" هم آن خلسه ی دوست داشتنی را از بین نبرده بود. بنفشه سرش را تکان داد و برگشت و به سمت در خانه رفت. آنقدر در خیالات خودش غوطه ور شده بود که حتی نیم نگاهی هم به سوی پدرش نینداخت.

.....

شایان رو به سیاوش کرد که در حال رانندگی بود:

-من می گم کیف و کفش هم برای فروش، تو بوتیک بیاریم

سیاوش به آینه ی بغل ماشین نگاه کرد و گفت:

-نه، دیگه شلم شوربا نکنش، همین لباس مجلسی و شومیز کافیه

-آخه چرا؟

-مغازه ی ما مگه چقدره که تو می خوای کیف و کفش هم برای فروش بیاری؟ کیف و کفش به اندازه ی لباس مجلسی فروش نداره، می تونیم هر دفته یکی دو تا بیاریم، اونم جنس تاپشو، بیشتر از یکی دو تا نه

شایان شانه هایش را بالا انداخت:

-باشه، خوب حالا اینو چی می گی؟ فردا پایه ای؟

-واسه چی؟

-واسه یه حال اساسی

-کی؟ کجا؟ با کی؟

-فردا صبح خونه ی من، آدمشم خودم واست جور می کنم، اون دفته که همه چی بهم خورد

-واقعا الاغی، اون دفته عبرت نگرفتی؟ باز می خوای بنفشه همه چیزو ببینه

-دیوونه می گم فردا صبح، می دونستم الان همینو می گی، فردا صبح بنفشه مدرسه ست، اصلا تو برو همون مهسا رو دوباره وردار بیار

-اولا که من فردا صبح جایی کار دارم، بعدشم تو که تا ده صبح می خوابی، بعدشم می خوای خانم ب...زی کنی، دیگه کی می خوای بیای در مغازه؟ در ضمن، قابل توجه شما، من همون روز با مهسا بهم زدم

-اووووووه، پس واسه همین اینقدر عنقی، گفتم که اون با من

و شروع کرد به آواز خواندن: سینیوریتا...اون با من

و بعد قهقهه زد.

سیاوش سرش را به نشانه ی مخالفت بالا انداخت:

-گفتم که فردا باید برم جایی، تو هم باید بری مغازه، شب یه فکری می کنیم که کجا بریم. خونه ی شما که مطلقا ممنوع

شایان دمغ شد.

سیاوش اینبار اصلا پایه نبود،

اصلا....

.....

بنفشه که به خانه برگشت، دیگه برایش مهم نبود که پیتزا سرد است.

دیگر دلش نمی خواست پیتزای دیگری بخورد،

دیگر حتی گرسنه هم نبود،

بنفشه هیجان زده بود.

سیاوش با دستش تکه غذای روی لبش را پاک کرده بود.

بنفشه با خودش فکر کرد که حتما سیاوش از او خوشش می آید. اگر غیر از این بود، که این کار را انجام نمی داد.

حتما سیاوش هم دوست داشت که او را ببیند. اگر غیر از این بود، که با دیدن بنفشه لبخند نمی زد.

و باز با خودش فکر کرد که اصلا قیافه اش در آن حدی است که سیاوش از او خوشش بیاید؟

بنفشه به سمت آینه ی قدی درون هال دوید و خودش را بر انداز کرد. نگاهش به بینی گوشتی اش افتاد. صدای سیاوش در گوشش پیچید که او را گنجو خطاب می کرد. به صورت استخوانی اش نگاه کرد. احساس کرد چقدر زشت شده است.

او نباید در چشم سیاوش زشت به نظر می رسید.

چه کار می کرد تا زیبا شود؟

تا سیاوش بیشتر از او خوشش بیاید.

با همین چهره هم، سیاوش از او خوشش آمده بود،

با همین چهره...

و می خواست از این هم بهتر شود،

از این هم بهتر....

صدای گوشتی اش بلند شد. یک لحظه با خودش فکر کرد که شاید سیاوش باشد. با خوشحالی به سمت گوشتی دوید و آنرا در دست گرفت. پیامی از فواد بود: فکر کردی خیلی زرنگی؟ حالا دیگه واسه ما تله می ذاری؟ بیچاره شدی، خودم تو رو.....

بنفشه معنی جمله ی آخر فواد را نفهمید. اما هر چه که بود حتما تهدید یا ناسزا بود. بنفشه به یاد حرف سیاوش افتاد که گفته بود، فواد و پوریا با رخس رستم هم نمی توانند در بیوفتند.

همین را گفته بود دیگر؟

مگر همین را نگفته بود؟

شاید جمله ای مثل همین بود، اما بالاخره منظورش این بود که آنها جوجه هستند.

دقیقا همین بود، آنها جوجه هستند

بنفشه پیام فرستاد: برو بابا، جوجه

پیام رسید: حالا می بینی

بنفشه دیگر جوابش را نداد. او سیاوش را داشت. سیاوش حسابشان را می رسید.

از چه می خواست بترسد؟

از چه؟

.....

ساعت هفت و نیم صبح بود و بنفشه با احتیاط وارد اتاق پدرش شد. صدای خر و پف پدرش در اتاق پیچیده بود. بنفشه پاورچین پاورچین به سمت پاتختی رفت و ادکلن دویست و دوازده را بیرون آورد و آنرا روی مقنعه اش، تقریباً خالی کرد.

امروز می خواست به همراه سیاوش به مدرسه برود. باید از همیشه خوشبوتر در برابرش ظاهر می شد.

.....

بنفشه که داخل ماشین نشست، سیاوش نفس عمیق کشید. بوی ادکلن شایان فضای ماشین را پر کرده بود. سیاوش لبخند زد:

-با ادکلن بابات دوش گرفتی دیگه؟

بنفشه با نیش تا بناگوش در رفته سر تکان داد. سیاوش به راه افتاد. بنفشه به سمت سیاوش چرخیده بود و به نیمرخش نگاه می کرد. چند دقیقه گذشت. حواس سیاوش پرت شده بود.

به شوخی اخم کرد: چیه دخترک؟ چرا زل زدی به من

-همین جوری

-عجب، نکنه رو سر و کله ی من چیزی چسبیده؟

بنفشه خندید: نه چیزی نچسبیده

-اونورو نگاه کن، حواسم پرت میشه

بنفشه کمی دلخور شد. اما ایرادی نداشت. همین که کنار سیاوش نشسته بود به هر چیزی می ارزید.

به هر چیزی.....

سیاوش رانندگی می کرد و بنفشه به روبه رو چشم دوخته بود. سر چهار راه و پشت چراغ قرمز توقف کردند. پراید یشمی رنگی کنار ماشین سیاوش متوقف شد. دختر جوانی با موهای فکل کرده پشت فرمان نشسته بود. سیاوش سرش را چرخاند و به دختر جوان زل زد. دختر جوان نیم نگاهی به سیاوش کرد و گوشی اش را در دست گرفت. بنفشه متوجه ی نگاه سیاوش شده بود. با ناراحتی رو به سیاوش کرد:

-کجا رو نگاه می کنی سیاوش؟

سیاوش کمی دستپاچه شد:

-چیز، می گم بنفشه، نگاه کن ببین چقدر این دختره زشته، یه اسمی واسش انتخاب کن، یه دماغ درازی، یه مارماهی، یه چیزی

بنفشه خندید. سیاوش هم خندید.

سیاوش دوست نداشت دوباره وجهه اش را در نظر بنفشه، خراب کند.

دوست نداشت....

سیاوش جلوی در مدرسه پارک کرد و رو به بنفشه گفت:

-اسم خانم مدیر تون چیه؟

-خانم شفیقی

-خیل خوب، ببین من به خانم مدیر می گم که دایی تو هستم باشه؟

دایی اش؟

سیاوش یا دلش می خواست عمویش باشد، یا دایی اش،

بنفشه این را دوست نداشت.

-خوب بگو دوست بابامی

-دختر خوب، اگه بگم دوست باباتم که وضع بدتر میشه. بعد مدیرتون نمی گه بابات کجاست؟

-خوب اگه بگی دایم هستی هم، همینو می پرسه

-نگران نباش، می دونم چی بگم، فقط بگو ببینم مدیرتون می دونه پدر و مادرت از هم جدا شدن؟

-نه نمی دونه

-خیل خوب، همه چی حله، پیاده شو

بنفشه به همراه سیاوش قدم به داخل مدرسه گذاشت. دخترکان سه مقطع راهنمایی با کنجکاوای فراوان به این مرد جوان نگاه می کردند. نگاه خیره اشان سیاوش را متعجب ساخته بود. سیاوش سعی کرد به آنان توجه ای نشان ندهد. صدای برخی از آنها را می شنید که لودگی می کردند:

-به به، آقا خوش تپیه رو

-عجب جیگریه

-اینورو یکم نگاه کن دیگه، جیگر

-زن من میشی؟

صدای خنده های شیطنت آمیز، از هر طرف حیاط، به گوش می رسید. سیاوش به یاد نداشت که در دوره ی خودش، دخترکان به این اندازه گستاخ شده باشند.

اما حقیقت همین بود که اغلب دخترکان امروزی گستاخ بودند.

گستاخ....

بنفشه با غرور در کنار سیاوش قدم بر می داشت. گمان می کرد سیاوش مهمترین فرد زندگی اش است. خوشش آمده بود که همه ی دختران به سیاوش نگاه می کردند، اما سیاوش به هیچ کدام از آنها توجه نمی کرد. بنفشه فکر می کرد سیاوش بزرگترین گنج روی زمین است که تنها نصیب خودش شده است.

بنفشه خوشحال بود،

خوشحال....

.....

سیاوش رو به روی خانم شفیقی ایستاده بود و به صحبتهایش گوش می داد:

-آقای صباغ، من از پدر و مادر این بچه تعجب می کنم، چند ماه از مدرسه می گذره، اما یک بار هم نیومدن مدرسه سر بزنی، ببینن اوضاع بچه شون چه جوریه. الانم که دایی بچه اومده مدرسه، آخه این درسته؟



-حق با شماست، اما اونا هم گرفتارن.

-آقا گرفتاری برای همه ی ما هست، بچه مهمتره یا گرفتاری؟

بنفشه پشت سیاوش پناه گرفته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد. همه ی کمبدهای بنفشه با بی رحمی به رخس کشیده می شد.

با بی رحمی....

سیاوش با ناراحتی پای چپش را تکان می داد.

خانم شفیقی ادامه داد: این بچه فقط بلده در دسر درست کنه، من تا حالا یه همچین بچه ای ندیده بودم، از اول سال تا الان فقط خرابکاری ازش دیدم، آخرین خرابکاریشم مربوط به خالی کردن کیف همکلاسیش، تو سطل آشغال بود، شما جای من باشی چی کار می کنین؟

سیاوش لبهایش را روی هم فشار داد.

خانم شفیقی برگه ای به سمت سیاوش گرفت:

-این برگه ی امتحانیشه، ببینید، همش تقلب کرده، حتی اسم و شماره ی شکلها رو هم، جا ننداخته، ملاحظه کنید

سیاوش برگه ی امتحانی را در دست گرفت و به خط بچه گانه ی بنفشه چشم دوخت.

خانم مدیر راست می گفت. در جواب سه، چهار سوال، شماره شکلها را هم در جواب آورده بود. سیاوش نزدیک بود قهقهه بزند. دخترک بازیگوش، تقلب کردن هم بلد نبود.

یادش باشد تقلب کردن را به او یاد بدهد،

یادش باشد...

صدای خانم شفیقی بلند شد: آقا تکلیف منو با این بچه معلوم کنین، من چی کار کنم؟ این کی می خواد درست رفتار کنه؟ من دیگه از دستش خسته شدم

سیاوش اخم کرد. رو به بنفشه کرد و گفت:

-عم...دایی برو بیرون

بنفشه چشمانش پر از سوال شد.

-برو بیرون بنفشه جون، برو من با خانم مدیرتون می خوام تنهایی صحبت کنم

بنفشه با تردید به مدیر مدرسه نگاه کرد. خانم مدیر به بنفشه اشاره زد که از اطاق خارج شود. بنفشه با بی میلی از اطاق بیرون آمد.

سیاوش می خواست چه بگوید که دوست نداشت بنفشه چیزی از آن بفهمد؟

بنفشه که از اطاق خارج شد سیاوش رو به مدیر مدرسه کرد:

-خانم شفیقی من بچه ندارم، اما اینو می دونم که بچه ها تو این سن حساس هستن. شما تا حالا از خودتون پرسیدین این بچه چرا به قول شما در دسر درست می کنه؟ همینطوری فقط می گین این خرابکاره، این درست نمیشه، این در دسر درست می کنه؟

-منظورتون چیه؟

-خانم من پنج دقیقه اینجا واستاده بودم، شما فقط از بدی های این بچه اونم جلوی روی خودش گفتین، اولاً که باید تو خلوت به خودم می گفتین، دوما مادر این بچه مریضه، بیمارستان بستریه،

در اینجا سیاوش در ذهنش به شایان بد و بیراه گفت،

مجبور بود به خاطر بنفشه دروغ بگوید،

مجبور بود....

-پدرش هم با مادرش سرگردونه، برای همین هیچ کدوم نتونستن بیان به وضعیت بچه رسیدگی کنن، بعدشم خانم، همچین می گین مته این بچه رو ندیدین که انگار این بچه چی کار کرده

شفیقی از حرفهای سیاوش بدش آمد:

-یعنی می فرمایید کاری نکرده؟

-خانم من نمی گم کار خوبی کرده، اما نه اونقدر که اینجوری زیادش می کنین، یه شیطنت بچه گانه بوده که باید از همکلاسیش عذر خواهی کنه، شما متوجه ی عرض من نشدین که گفتم مادر این بچه مشکل روحی داره؟

خانم شفیقی سکوت کرد.

سیاوش پر و بال گرفت:

- شما مگه تو مدرسه مشاور ندارین؟ یه بار این بچه رو کشوندین کنار ببینین دردش چیه؟ اصلا کنجکاو نشدین که چرا والدینش نمیان مدرسه؟ بعدشم خانم، تو همین مدرسه ی شما، دخترایی هستن که با پسر خلوت می کنن، بعد شما می گی من تا حالا یه همچین بچه ای ندیدم؟ این دیگه ازون حرفاست

منظور سیاوش، نیوشا بود،

- کی می گه؟ کی می گه ازین دخترا داریم؟ بچه های مدرسه ی من خیلی نجیب

- خانم، پس این متلکهایی که تو همین دو سه دقیقه، تو حیاط بار من شد، از طرف معلمهاتون بود؟

شفیقی نزدیک بود سکنه کند. این مرد جوان دیگه که بود. چه صریح به همه چیز اشاره می کرد.

- آقا می فرمایید ما چیزی به این بچه نگیم؟ اونم هر کاری خواست بکنه؟

- نخیر خانم، من می گم تنبیه اش این باشه که از دوستش عذر خواهی کنه، اما شما هم اینقدر این بچه رو تحقیر نکنین، اگه این بچه مادرش بالا سرش بود، اوضاعش از این خیلی بهتر بود، شما که خودتون بچه دارین. ندارین؟

شفیقی سر تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

حرف حساب که جواب نداشت،

جواب داشت؟

سیاوش کلام آخر را گفت:

- من از این به بعد حواسمو جمع می کنم، تا این بچه رفتاراشو بهتر کنه، سعی می کنم ماهیانه یا حتی دو هفته یکبار پیام مدرسه واسه بررسی وضعیتش، خوبه؟

خانم شفیقی هم فنا شد،

خانم شفیقی هم....

.....

سیاوش که از دفتر بیرون آمد، بنفشه هنوز پشت در ایستاده بود. با دیدن بنفشه لبخند زد:

- هنوز اینجایی که، برو سر کلاست

- سیاوش چی شد؟

- چیزی نشد، همه چی حل شد

- یعنی چی؟

- یعنی شما باید بری از اون دوستت، شهنامی، معذرت خواهی کنی

- چی؟ من؟ عمرا نمیرم

- چرا دختر خوب، تو باید بری همین کارو بکنی، مگه نمی خوای مشکلات حل بشه؟

بنفشه سکوت کرد.

- برو نشون بده که جرات داری عذر خواهی کنی، معذرت خواهی که بد نیست، یادته منم ازت معذرت خواهی

کردم؟

بنفشه سرش را تکان داد.

- اگه بد بود که من این کارو نمی کردم

بنفشه در فکر فرو رفت.

سیاوش دستش را روی سر بنفشه گذاشت:

- برو دختر خوب، برو عذر خواهی کن، مطمئن باش همه از این کارت خوشحال میشن

بنفشه دیگه ادامه ی صحبتهای سیاوش را نمیشنید. سیاوش دستش روی سر بنفشه بود. بنفشه می لرزید. بنفشه نمی

دانست با هجوم این همه خوشبختی چه کند.

صدای سیاوش به گوش رسید:

- برو دختر خوب، برو عذر خواهی کن. سعی کن با همه دوست باشی، این کارو می کنی؟

این کار را می کند؟

سیاوش، تازه می پرسه بنفشه این کار را می کند؟

سیاوش، اگر بگویی بنفشه بمیر، بنفشه همین حالا میمیرد،

همین حالا....

چه کردی با دل این دختر سیاوش،

چه کردی...؟

بنفشه اشک ته چشمانش نی نی می زد.

اشکی از سر شوق،

از شوق نوازش شدن،

از شوق نوازش کسی که بنفشه کم کم به او، حسی پیدا می کرد.

صدای سیاوش دوباره به گوش بنفشه رسید:

-بنفشه، این کارو می کنی؟

بنفشه پلک زد تا اشکهایش مجال ریزش پیدا نکنند.

مگر می شد سیاوش دست نوازش بر سرش بکشد و او قبول نکند؟

مگر می شد؟

مگر می شد حرف سیاوش را گوش ندهد؟

مگر می شد؟

حرف سیاوش، حکم نهایی بود

حکم نهایی....

کاش تا آخر عمر سیاوش نوازشش می کرد،

تا آخر عمر...

بنفشه دهان باز کرد:

-باشه، ازش معذرت خواهی می کنم

سیاوش دستش را روی گونه ی بنفشه گذاشت و با دو انگشت آنرا کشید:

-آفرین به تو دختر خوب، آفرین گنجو، می دونم منم دماغ درازم

بنفشه لبخند زد.

تو دیگر دماغ دراز نیستی سیاوش،

تو سیاوش عزیز منی،

سیاوش عزیز من....

.....

شایان جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس موهایش را شانه می زد. کارش که تمام شد به سمت پا تختی رفت، تا ادکلن بزند. ادکلن دویست و دوازده را در دستش گرفت و همین که خواست آنرا روی لباسش بپاشد، اخمهایش درهم شد.

این ادکلن چرا اینقدر کم شده بود؟

یعنی تبخیر شده بود؟

مگر ادکلن هم تبخیر می شد؟

شایان گیج و سر در گم ادکلن را روی لباس پاشید و آنرا سر جایش گذاشت و از اطاقش خارج شد.

.....

بنفشه زل زده بود به شهنامی و انگشتانش را باز و بسته می کرد. قرار بود از او عذر خواهی کند.

عذر خواهی کردن، چه کار سختی بود،

اما سیاوش از او خواسته بود که این کار را انجام دهد.

پس حتما این کار را انجام می داد،

حتما....

صدای نیوشا او را به خود آورد:

-با اون سیاوش خوشگله اومده بودی مدرسه؟ به جای بابات آوردیش؟ میرم به خانم مدیر می گم

بنفشه نزدیک بود به سمت نیوشا حمله کند. به زحمت خودش را کنترل کرد:

-منم میرم می گم تو ازون فیلما میاری مدرسه

نیوشا با اخم به بنفشه نگاه کرد و چشم غره رفت.

الان زمان مناسبی برای کل کل کردن با بنفشه نبود.

همه چیز بماند برای بیرون از مدرسه،

فواد و پوریا هم کمک خواهند کرد،

باشد بنفشه خانم، باشد

باشد.....

بنفشه در ذهنش به دنبال اسم کوچک شهنامی می گشت.

خدایا اسمش چه بود؟

عادت کرده بود که به غیر از نیوشای بد ذات، همکلاسی هایش را به اسم فامیل صدا بزند.

بالاخره یادش آمد.

اسم شهنامی، سمیرا بود.

بنفشه آنچه را که می خواست به سمیرا شهنامی بگوید، با خودش تکرار کرد و به سمت شهنامی رفت.

به چند قدمی اش که رسید ایستاد و بدون اینکه به چشمانش نگاه کند، شروع به صحبت کرد:

-سمیرا، من به خاطر...اون روز که کیفتو انداختم تو سطل آشغال معذرت می خوام، دیگه این کارو نمی کنم، ببخشید

سمیرا مات و مبهوت به بنفشه نگاه کرد،

نیوشا دهانش از تعجب باز مانده بود.

و بنفشه....

بنفشه خوشحال بود که به حرف "سیاوشش" گوش کرده است.

سیاوشش.....

.....

سیاوش خوشحال و راضی بود. چقدر خوب بود که توانسته بود برای بنفشه کاری انجام دهد. کم کم باید به او یاد می داد که چطور رفتار کند. باید سرکشی و حاضر جوابی را از سرش می انداخت. سیاوش با خوشحالی به سمت شایان چرخید که با گوشی در دستش کلنچار می رفت.

با سرخوشی پرسید:

-ایشون دیگه ملکه الیزابت چندمه؟

شایان دستانش را روی پیشخوان مغازه گذاشت:

-برو بابا، وقتی پایه نیستی دیگه چرا می پرسی؟

-پایه ام بابا، پایه ام

شایان با خوشحالی گفت:

-جون من؟ به به به، پس امشب خونه ی ما؟

-نخیر، تو که این همه خانمهای رنگو وارنگ دورو برته، یه نفرو پیدا کن که خونه ی خالی هم داشته باشه

شایان پوزخند زد:

-بین کار ما به کجا رسیده، خونه داشته باشمو بعد برم دنبال خونه خالی بگردم

-تا وقتی دخترت تو خونه ست، نباید ازین شکر خوریها کنی

-بابا گناه من چیه که هیچ کی شر این بچه رو از سر من کم نمی کنه؟

سیاوش تند شد: شر بچه ی خودتو؟

-بابا من غلط کردم بچه دار شدم



-گ...ه هم خوردی

-خوردم، والله خوردم، بالله خوردم، خوبه؟

-نه، هنوز کمته

-لا اقل یکی دو ساعت بره یه جا بمونه، اینجوری خوبه، راضی میشی؟

سیاوش فکری به نظرش رسید. بهتر بود بنفشه را هر چه سریعتر با مادرش آشنا می کرد. مادرش خیلی مهربان بود. حتما با بنفشه صمیمی می شد. در این وانفسای بی عاطفگی، شاید غریبه بیشتر از فامیل، برای بنفشه دل می سوزاند. شاید هم می توانست زمانهایی که شایان می خواست زنان هرجایی را به خانه بیاورد، بنفشه را از آن خانه دور کند.

شایان را که نمی توانست آدم کند،

شایان اصلا آدم نمی شد...

اصلا....

-تو یه امشبو اگه می تونی یه جور سر و ته قضیه رو بهم بیار، من واسه دفعات بعد یه فکری به حالت می کنم.

-چه فکری؟

-تو مگه مشکلات بنفشه نیست؟

-والله مشکل من بنفشه نیست، انگار مشکل تو بنفشه ست

-یعنی چی؟

-یعنی من واسم فرقی نمی کنه بنفشه خونه باشه یا نباشه

سیاوش کم کم عصبانی می شد. باز هم شایان روی اعصابش پیاده روی می کرد

-آقا شایان، حرف گوش کن، شاید این بچه تا آخر عمرش مجبور بشه پیشت بمونه

شایان نگاهش نگران شد. سیاوش انگشت شصتش پایش را روی انگشت دیگرش فشار داد تا بتواند خودش را کنترل کند.

واقعا بنفشه دختر شایان بود؟

شاید او را به فرزند خواندگی پذیرفته بود،

شاید فقط فرزند رعنا بود و سیاوش از همه جا بی خبر بود،

مگر می شود پدری از بودن در کنار فرزندش، ناخشنود باشد؟

فقط همین یک فرزند را داری شایان،

لیاقت نداری،

لیاقت نداری شایان....

سیاوش باز هم به عادت همیشه پای چپش را تکان داد. معلوم بود خیلی عصبی شده است.

-شایان یه خواهشی ازت دارم. ازین به بعد هر وقت می خوای کسی رو بیاری خونه به من بگو، یه جوری بنفشه رو ازون خونه دور می کنم، بعد هر ملکه ای رو که می خوای بریز تو خونه

-خوب من معمولا شب تا صبح، با ملکه هام شاهانه سر می کنم

-رودل نکنی یه وقت، بابا یه ذره رعایت کن دیگه، شب تا صبحو بی خیال شو، بزار وسط روز یا سر شب، اونم دو سه ساعت، همین کارم نمی تونی بکنی؟

-حالا امشبو چی کار کنم؟

-امشبو بریم خونه ی یکی از همون دوستات، قبلش من بنفشه رو می برم با مادرم آشنا کنم، بزار بچه دو تا آدم درستو حسابی ببینه

-ما ناحسابی هستیم دیگه؟

-تو و کل طایفه ی خودتو طایفه ی مادر بنفشه ناحسابی هستین

-بازم که تو قاطی کردی

قبل از اینکه سیاوش جوابی بدهد، صدای گوشی شایان بلند شد. شایان از پشت پیشخوان گذشت و از مغازه بیرون رفت.

.....

ساعت نه شب بود.

شایان با خستگی وارد خانه شد و رو کرد به بنفشه که رو به روی تلویزیون نشسته بود و بی مقدمه گفت:

-پاشو سریع آماده شو، سیاوش پایین منتظرته، می خواد ببرتت خونشون

بنفشه ابتدا متوجه منظور پدرش نشد.

سیاوش منتظر بود تا او را به خانه اشان ببرد؟

ناگهان بی اختیار لبخند زد.

چه چیزی بهتر از این؟

با سیاوشش می خواست به خانه اشان برود.

آن هم برای اولین بار....

بنفشه با عجله از روی کاناپه بلند شد و به سمت اطاقش دوید. در بین کشوی لباسش به دنبال تمیزترین و مناسبترین لباسش می گشت. آنقدر لباسهای به هم پیچیده را زیر و رو کرد تا بالاخره بلوز آبی تر و تمیزی پیدا کرد.

بنفشه رو به روی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. ای کاش می توانست از همان رژ لبهایی که نیوشا روی لبش مالیده بود، به لبش بمالد. بنفشه آه کشید. اینبار مجبور بود با همین چهره ی ساده به خانه ی سیاوش برود. اما دفعه ی بعد، با پول توجیبی اش حتما رژ لب می خرید،

حتما....

بنفشه از اطاقش بیرون آمد و سرک کشید. از سر و صدای آواز خواندن پدرش متوجه شد که داخل دستشویی است. بنفشه به سرعت وارد اطاق پدرش شد، تا دوباره از ادکلنش استفاده کند.

باز هم به سمت پاتختی رفت و ادکلن را از آن بیرون کشید و روی لباسش پاشید....

-بنفشه ه ه ه ه ه ه ه ه

صدای فریاد پدرش بود. بنفشه از ترس از جا پرید و ادکلن از دستش رها شد. شایان با عصبانیت به سمت بنفشه خیز برداشت. بنفشه خودش را به گوشه ی کمد کشاند. شایان خم شد و ادکلن را از روی زمین برداشت و به آن نگاه کرد. چشمان خشمگینش را به بنفشه دوخت:

-پس تو هی میای ادکلن منو می زنی؟ واسه همینه که نصف شده؟

بنفشه از ترس زبانش بند آمده بود.

شایان فریاد زد:

–مگه با تو نیستم؟ کی بهت اجازه داد از ادکلن من استفاده کنی؟ بی شرف

چند قدم به سمت بنفشه رفت. بنفشه دستانش را سپر خود کرده بود. دخترک از ترس نمی توانست حرف بزند.

ای کاش سیاوش اینجا بود تا جلوی پدرش را می گرفت،

ای کاش سیاوش اینجا بود....

چشمان بنفشه پر از اشک شد.

شایان دستش را بلند کرد و بی هوا زیر گوش بنفشه کوبید.

بغض بنفشه ی کوچک شکست.

هنوز دل شایان خنک نشده بود.

امشب، به خاطر این موجود اضافی مجبور بود که به خانه ی یکی از آن زنان هم خوابه اش برود.

سیاوش او را مجبور کرده بود....

از وقتی که بنفشه به خانه اش آمده بود، از زمین و زمان بد شانسی بر سرش فرو می ریخت،

از زمین و زمان....

تمام برنامه هایش زیر و زبر شده بود.

شایان اینبار با پشت دست به طرف دیگر صورت بنفشه کوبید. بنفشه دهانش به جیغ گوشخراشی باز شد.

جیغ بنفشه کافی بود تا شایان، تلافی کتکهای نزده ی چند وقت اخیر را روی هیكل نحیف بنفشه خالی کند.

ضربه های بی رحمانه ای بود که بر بدن بنفشه فرود می آمد،

و بنفشه ی بی دفاع، جیغ می کشید،

می کشید،

می کشید....

سیاوش پشت فرمان نشسته بود و به زن جوان خوش اندامی نگاه می کرد که آن سوی خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود. با خودش فکر کرد، چه خوب بود اگر می توانست با چنین زنی، امشب خوش بگذراند.

اگر بنفشه ای نبود،

اگر قرار ملاقات با مادرش نبود،

اگر نبود، حتما با ماشین، جلوی پای آن زن می ایستاد و او را سوار می کرد.

حیف،

حیف....

صدای جیغ، افکار سیاوش را بر هم زد. سرش را به سمت خانه ی شایان چرخاند.

صدای جیغ گوشخراش دخترانه ای بود.

یعنی صدای چه کسی بود؟

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که باز هم صدای جیغ به گوش رسید. فکری که از ذهن سیاوش گذشت تنش را لرزاند.

نکند صدای بنفشه باشد،

نکند...

نکند شایان،

نکند،

نکند شایان کتکش می زند....

سیاوش هول و دستپاچه از ماشین بیرون پرید و بدون اینکه در ماشین را قفل کند به سمت خانه ی شایان دوید و دستش را روی دکمه ی زنگ فشار داد. هنوز صدای جیغ به گوش می رسید.

سیاوش پای چپش را بی امان تکان می داد.

در خانه باز نشد. سیاوش با مشت به در خانه کوبید. چند رهگذر با تعجب به سیاوش نگاه کردند. سیاوش دستش را یکسره روی دکمه ی زنگ فشار داد و همزمان با دست دیگرش به در ضربه زد. جند لحظه ی بعد در خانه باز شد و سیاوش هول و دستپاچه با کفشهایی که به پا داشت از پله ها بالا رفت.....

بنفشه آنقدر تن و بدنش ضربه خورده بود که از درد به خود می پیچید. همان گوشه ی اطاق شایان، کنار کمد، در هم مچاله شده و کز کرده بود.

از پدرش بیزار بود،

از پدر زشت بی شعورش،

دوست داشت پدرش جلوی چشمانش تصادف کند و بمیرد،

دوست داشت پدرش قطعه قطعه شود...

پدر گاو خرش،

ای کاش بمیرد...

جیغ ها تبدیل به هق هق شده بود. شانه اش تیر می کشید.

چقدر بی پناه بود،

بی پناه...

یک لحظه با خود فکر کرد، که سمیرا شهنامی هم در خانه اش از پدرش اینگونه کتک می خورد؟

یا نیوشا،

و یا حتی فواد و پوریا؟

یا در این دنیای بزرگ، فقط او بود که در سن دوازده سالگی بدنش متحمل ضربات دردناک پدرش می شد؟

صدای غر غر شایان را می شنید. هنوز به او فحش و ناسزا می گفت و بنفشه زیر لب تکرار می کرد: خودتی

اما تنها زیر لب، جرات نداشت "خودتی" را با صدای بلند بر زبان بیاورد.

صدای باز شدن در ورودی به گوشش رسید و به دنبال آن صدای آشنایی شنید:

-شایان، چی شده؟ صدای بنفشه بود که جیغ می کشید؟

سیاوشش بود،

سیاوش عزیزش بود،

سیاوش بیا مرا ببین که چطور کتک خورده ام،

سیاوش بیا ببین که پدرم، چطور با دست سنگینش، تمام تنم را کبود کرده است،

بیا ببین سیاوش،

بیا ببین....

شایان روی کاناپه نشسته بود. هنوز ادکلن کذایی دویست و دوازده در دستش بود. با دیدن سیاوش گویی گوش شنوایی پیدا کرده باشد، از روی کاناپه بلند شد و بلافاصله گفت:

-سیا، من از دست این دختره، آخر خود کشی می کنم

سیاوش با خود فکر کرد که بنفشه چه کار کرده؟

نکند دوباره پسری را به خانه آورده باشد؟

نکند، نکند....

-چی شده؟ صدای بنفشه تو کل خیابون پیچیده بود

سیاوش ادکلن را به سمت سیاوش گرفت:

-ببین، ادکلنم تموم شد، همشو رو سر و شکل نحسش خالی کرده، من می گم خدایا چرا این ادکلن اینقدر کم شده،

مئه خلهها فکر کردم تبخیر شده، نگو این میمون استفاده می کرده

بنفشه با شنیدن کلمه ی میمون از زبان پدرش دوباره اشکهایش جاری شد،

یعنی چهره اش اینقدر زشت بود؟

اینقدر؟

مثل میمون؟

میمون؟

سیاوش ادکلن را از دست شایان گرفت و گیج و منگ پرسید:

-بنفشه کجاست؟

-تو اطاقم افتاده

سیاوش به سمت اطاق شایان دوید.

یعنی بنفشه کتک خورده بود که جیغ می کشید یا شایان فقط بر سرش فریاد می زد؟

شاید فقط یک لجبازی بچه گانه بود که باعث شده بود بنفشه جیغ بکشد.

سیاوش قدم در اطاق گذاشت و نفسش بند آمد....

دخترک کوچکی را می دید که در هم شکسته کنج دیوار نشسته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. یقه ی پیراهنش کج شده بود. دستانش می لرزید. هر دو طرف صورتش سرخ بود و جای پنج انگشت دست خود نمایی می کرد. بنفشه با دیدن سیاوش گریه اش شدید شد:

-سیاوش ش ش ش ش

سیاوش به ادکلن در دستش نگاه کرد و دوباره به بنفشه زل زد. باورش نمی شد که پدری، دخترش را به خاطر یک ادکلن بی ارزش، این چنین کتک بزند.

این چنین....

صدای بنفشه روان سیاوش را بهم ریخت: بابام منو زد د د د د

.....

سیاوش، سرش نبض می زد.

دوست داشت گریه کند، اما بهتر بود فریاد بکشد،

فریاد بکشد تا تخلیه شود،

شایان برای یک ادکلن بی ارزش، دخترش را کتک زده بود؟



بنفشه را؟

آنقدر عصبانی بود که نفهمید چه می کند. با تمام قدرت ادکلن را به زمین کوبید. ادکلن با صدای وحشتناکی شکست. بنفشه هق هقش قطع شد و با ترس، دست و پایش را جمع کرد.

سیاوشش چرا عصبی شده بود.

نکند او هم بخواهد کتکش بزند؟

یعنی سیاوش هم کتکش می زد؟

می زد؟

شایان با عجله وارد اتاق شد و به تکه های شکسته شده ی ادکلن، چشم دوخت. بوی ادکلن دویست و دوازده در فضا پیچیده بود.

بنفشه برای همه ی عمر از بوی این ادکلن بیزار شده بود.

برای همه ی عمر...

بوی این ادکلن یادآور کتک درد آوری بود که از پدرش خورده بود....

شایان رو به سیاوش کرد:

چی کار کردی؟ چرا شکستیش؟

سیاوش دیوانه شد. با هر دو دستش یقه ی شایان را در دست گرفت و از جلوی در او را به سمت هل هل داد. شایان بهت زده گفت:

چته؟

سیاوش فریاد زد:

واسه خاطر یه ادکلن، کتکش زدی؟

و در همان حال شایان را به سمت کاناپه هل هل داد.

شایان صدایش را بالا برد:

-آره، غلط کرد از ادکلون استفاده کرد

سیاوش باز هم فریاد زد:

-احمق مگه قیمت این ادکلن چقدر بود؟ واسه چی کتکش زدی؟

-دلم خواست کتکش بزدم، بچه مه، اصلا می خوام بکشمش

سیاوش از خود بی خود شد و با مشت زیر چانه ی شایان کوبید:

-که بچه ته؟ اینجور مواقع که می خوای نقره داغش کنی، یادت میاد بچه داری؟

شایان با ناباوری به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش روی او دست بلند کرده بود؟

شریک کاری اش، دوستش،

او را زده بود؟

آن هم به خاطر بنفشه؟

شایان سعی کرد از روی کاناپه بلند شود. سیاوش با عصبانیت او را به کاناپه چسباند و گفت:

-درد داره؟ کتک زدن خوبه؟ تو چرا یه ذره کتک نخوری؟

-منو می زنی سیا؟

قبل از اینکه سیاوش جوابی بدهد، چشمش افتاد به بنفشه که با ترس و لرز بین راهرو ایستاده بود و به آن دو نگاه

می کرد. سیاوش دلش نمی خواست جلوی چشمان بنفشه بیشتر از این، دعوا کند. با خشم رو به بنفشه کرد:

-برو تو ماشین، بدو

بنفشه این پا و آن پا کرد.

سیاوش با دیدن کبودی صورت بنفشه، دلش ریش شد. دوباره رو به بنفشه کرد و اینبار با لحن خشنتری گفت:

-برو می گم، چرا موندی منو نگاه می کنی؟ مگه نمی گم برو؟

بنفشه ماندن را جایز ندانست و با تمام دردی که در بدنش احساس می کرد، به سمت در حال دوید و آنرا گشود و از پله ها پایین رفت.

سیاوش یقه ی پیراهن شایان را رها کرد و با نفرت به او چشم دوخت و گفت:

-بخدا حال منو بهم می زنی، خدا کنه هیچ وقت پدر نشم شایان، هیچ وقت، اگه بخوام مئه تو با دخترم رفتار کنم، ایشالا همین امشب عقیم بشم

سیاوش این را گفت و به سمت پله ها رفت.

شایان هنوز روی کاناپه افتاده بود و با دستش چانه اش را می مالید.

مشت سیاوش خیلی سنگین بود،

خیلی.....

سیاوش که داخل ماشین نشست هنوز عصبانی بود. با هر دو دستش محکم به فرمان چسبیده بود و دندانهایش را روی هم فشار می داد. چند لحظه به همان حالت سپری شد و بعد انگار تازه به یاد بنفشه افتاده باشد به سمتش چرخید.

دخترک قوز کرده، نشسته بود و با صورتی که رد اشکهای خشک شده، بر روی آن به چشم می خورد، به او نگاه می کرد.

سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-واسه چی می خواستی ادکلون بزنی

بنفشه مظلومانه جواب داد:

-هر کی ادکلون بزنه خوش بو میشه

سیاوش با خود فکر کرد که این چه سوال احمقانه ای بود که از بنفشه پرسیده بود؟

خوب معلوم است که ادکلن برای خوش بو شدن است دیگر....

سیاوش دوباره پرسید:

-تو مگه ادکلن و اسپره نداری که سر خود میری سر وسایلی بابات، تا اونم دیوونه بشه بیوفته به جونت؟ مگه نمی بینی چه اخلاق گندی داره؟

بنفشه به آرامی جواب داد:

-نه، ندارم

سیاوش به رو به رویش نگاه کرد و با چهره ای درهم ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

بنفشه از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه می کرد. سیاوش یادش آمد چند هفته ی پیش، بنفشه روی همین صندلی نشسته بود و چقدر ورجه ورجه می کرد. اما حالا دخترک آنقدر کتک خورده بود که دیگر، میلی برای شیطنت نداشت.

شاید میل شیطنت در او وجود داشت ولی توان آنرا نداشت که شیطنت کند،

دستانت بشکند شایان،

دستانت بشکند....

بیست دقیقه ی بعد، شایان ماشین را کنار مرکز خرید پارک کرد و گفت:

-پیاده شو

-کجا میریم؟

-پیاده شو، می فهمی

بنفشه از ماشین پیاده شد. سیاوش دستش را به طرف بنفشه دراز کرد و گفت:

-دستمو بگیر

بنفشه آن چه را که می شنید، باور نمی کرد، سیاوش از او خواسته بود که دستش را در دست بگیرد.

چقدر خوبی سیاوش،

چقدر خوبی....

بنفشه دست کوچکش را در دستان بزرگ سیاوش گذاشت. سیاوش دست بنفشه را محکم در دستش گرفت.

بنفشه لبخند زد.

سیاوش با دیدن لبخند بنفشه گرم شد،

گرم گرم گرم.....

سیاوش به سمت مرکز خرید رفت، بنفشه دیگر برایش مهم نبود که به کجا می رود. همین که با سیاوش قدم بر می داشت و دستش در دست سیاوش بود، برایش کافی بود.

بنفشه بود و سیاوش، هر دو با هم و دست در دست هم که وارد مرکز خرید می شدند.....

سیاوش جلوی ویتترین بوتیک لوازم آرایشی ایستاد و به بنفشه گفت:

-خوب نگاه کن ببین کدومو دوست داری، اسپری، ادکلن، هر کدومو می خوای بگو تا برات بخرم

بنفشه با دهان باز ابتدا به سیاوش نگاه کرد که با لبخند مهربانی به او چشم دوخته بود. چشمانش از روی چهره ی سیاوش به انواع لوازم آرایشی و ادکلن و اسپری لغزید که پشت ویتترین، خودنمایی می کرد. صدای سیاوش بلند شد:

-می خوای همون دوایست و دوازده زنونه رو برات بخرم؟

بنفشه بلافاصله جواب داد:

-نه، از بوی اون دیگه خوشم نمی یاد

سیاوش با خود فکر کرد که اگر او هم به جای بنفشه بود، از آن ادکلن بیزار می شد.

سیاوش به داخل بوتیک سرک کشید:

-بریم تو، چیزای دیگه هم هست، از هر کدوم خوشت اومد واست می گیرم، مام هم واست می گیرم

بنفشه پرسید:

-مام چیه؟

-مامو میزنن زیر بغل، که بوی عرق ندن

چقدر خوب،

پس مام هم می خرید، شرط می بست که نیوشا تا به حال از مام استفاده نکرده باشد.....

شرط می بست....

بنفشه سر تکان داد و به دنبال سیاوش وارد بوتیک شد، لحظه ی آخر چشمش به درون مغازه ی کناری افتاد و قلبش فرو ریخت. فروشنده ی مغازه، همان چیزی را به مشتری اش نشان می داد، که بنفشه آرزو داشت روزی آن را به تن کند. ای کاش می توانست از سیاوش بخواهد که به جای ادکلن، برایش از همانها بخرد.

اما زمان داشتن آن فرا نرسیده بود.

بنفشه با حسرتی که در چشمانش جا خوش کرده بود، وارد بوتیک شد.

.....

سیاوش بسته ی حاوی ادکلن رمی، اسپری ویوا و مام رکسونا را به دست بنفشه داد و گفت:

-مبارک که دخلمی

بنفشه با ذوق بسته را گرفت و گفت:

-وای مرسی سیاوش

سیاوش باز هم لبخند زد.

چقدر خوب بود که توانسته بود دخترک را خوشحال کند،

چقدر خوب بود...

بنفشه با خوشحالی به سیاوشش نگاه کرد و اینبار احساس کرد که او خیلی هم با نمک و خوش قیافه است.

سیاوش سرگرم حساب کردن اجناس بود که بنفشه به یاد مغازه ی کناری افتاد و از بوتیک بیرون آمد. نزدیک چهارچوب در ورودی مغازه ایستاد و با حسرت به افراد درون بوتیک چشم دوخت.

باز هم در دل آرزو کرد که ای کاش می توانست از همان ها داشته باشد. سیاوش از بوتیک بیرون آمد و متوجه ی بنفشه شد که به درون مغازه ای چشم دوخته است. رو به بنفشه کرد:

-چیزی می خوای؟ چی می خوای و است بخرم؟ اصلا مغازه ی چی هست این؟

به نزدیک مغازه رسید و با نگاهی به درون آن متوجه ی جریان شد. ابروهایش بالا رفت و با تعجب به بنفشه نگاه کرد.

دخترک شیطان، با این سن کم، به چه چیزهایی توجه نشان می داد.

واقعا سنش برای داشتن این چیزها کم بود؟

سیاوش که دیگر علم غیب نداشت تا از همه ی مسائل سر در بیاورد.

این مسائل هم، مانند مسئله ی به قول بنفشه کثیفی دست و پا، برای دختران دوره ی راهنمایی زود بود یا اینکه زمان آن فرا رسیده بود؟

دختر، برای همین روزها نیاز به مادر داشت،

برای همین روزها....

بیچاره بنفشه ی تنهای بی مادر،

بیچاره بنفشه....

سیاوش گلویش را صاف کرد:

-بریم بنفشه، دیر شد

بنفشه باز هم با حسرت به درون مغازه نگاه می کرد.

سیاوش نمی خواست وارد آن مغازه شود.

وارد آن مغازه می شد و چه می گفت؟

اینکه برای یک دختر بچه، لباس زیر می خواهد؟

این دیگر از آن حرفها بود،

از آن حرفها....

سیاوش دوباره دست بنفشه را در دست گرفت و اینبار به دنبال خود کشید.

آن مغازه ی کذایی از یاد بنفشه رفت...

اینبار وجود بنفشه گرم شده بود،

وجود بنفشه....

.....

بنفشه که داخل ماشین نشست هنوز گرم بود. در دست گرفتن دست سیاوش، اصلا قابل مقایسه با در دست گرفتن دست فواد، نبود.

بنفشه، برای بر طرف کردن حس کنجاوی، دستان فواد را در دست گرفته بود،

اما امشب،

حسی که از در دست گرفتن دستان سیاوش، به او منتقل شده بود، وصف نشدنی بود.

دستان سیاوش بزرگ و قدرتمند بود،

دستان سیاوش حمایتگر بود،

نه مثل دستان پدرش سنگین و دردناک،

و نه مثل دستان دایی ها و خاله هایش سرد و بی عاطفه،

ونه حتی مثل دستان عمه اش، پیر و لرزان....

دستان سیاوش قدرتمند بود.....

صدای سیاوش، افکار بنفشه را برهم زد:

-خونه ی عمه ات از کدوم خیابونه؟ بلدی دیگه؟

-واسه چی می پرسی؟

-امشب باید بری خونه ی عمه ات دیگه

-مگه قرار نبود پیام خونه ی شما؟

-با این وضعیت خوب نیست، یه دفه دیگه می برمت خونمون

بنفشه پکر شد، باز هم خوشیهایش گذرا بودند.



گذرا.....

-فردا چطوری برم مدرسه؟

-یعنی چی چطوری برم؟

-لباسو کیف مدرسه ام، خونه موندن. تازه موبایلم خونه جا مونده

-خوب الان با هم میریم از خونه بر میداریم

نگاه بنفشه نگران شد، سیاوش متوجه شد:

-تترس، باهات میام بالا، لباستو برمی داریم بعد میریم خونه ی عمه ات

سیاوش با خودش گفت دو کلام حرف حساب با عمه شهناز دارد، که حتما باید به او بگوید.

-بعد کی میای منو ببری خونه ی خودتون؟

-هفته ی بعد می برمت عمو، خوبه؟

-تو عمومی من نیستی

-چرا اینقدر از کلمه ی عمو بدت میاد؟

سیاوش هنوز نفهمیده بود که چرا بنفشه از این کلمه خوشش نمی آید،

کم کم می فهمید قضیه چیست،

کم کم...

کم کم....

بنفشه جوابی به سیاوش نداد. سیاوش دیگر اصراری نکرد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

.....

همین که سیاوش وارد حال شد، چشمش افتاد به شایان که با چانه ی کبود شده کنار آیفون ایستاده بود.

شایان با تعجب به سیاوش نگاه می کرد. از لحظه ای که او را درون آیفون تصویری دیده بود، از یک طرف تعجب کرده بود و از طرف دیگر خوشحال شده بود. شایان نگران بود که برخورد امشب، باعث برهم خوردن دوستی و شراکتشان شود.

چه خوب که سیاوش خودش برگشته بود،

چه خوب.....

سیاوش بدون توجه به شایان، رو به بنفشه کرد:

-برو وسایلاتو جمع کن

بنفشه در حالیکه بسته ی حاوی ادکلن را محکم در دستش گرفته بود، با ترس نگاهی به پدرش کرد و به سمت اتاقش رفت.

شایان به آرامی رو به سیاوش کرد:

-سیا ازم دلخوری؟

سیاوش جوابی نداد.

-سیا من معذرت می خوام

سیاوش با بی حوصلگی جواب داد:

-چون دختر تو کتک زدی، از "دوستت" معذرت می خوای؟

"دوستت" را غلیظ ادا کرد.

غلیظ.....

-خوب پس چی کار کنم؟

سیاوش سرش را تکان داد:

-تو آدم نمی شی شایان، تو اصلا نمی دونی الان باید از کی معذرت خواهی کنی، من باید خیلی شوت باشم که از تو بیشتر از این انتظار داشته باشم

شایان بلا تکلیف به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش ادامه داد:

-امشب بنفشه میره خونه ی خواهرت، خودمم دو کلام حرف دارم با خواهرت، تو هم امشب هرکیو می خوای وردار بیار تا صبح باهاش شاهانه سر کن

شایان بی اختیار دست برد به سمت چانه اش و آنرا مالید. سیاوش پوزخند زد. در همین لحظه بنفشه با کیف مدرسه و مانتو اش از اطاق بیرون آمد و به سمت سیاوش رفت.

سیاوش در خروجی را باز کرد و به بنفشه گفت:

-برو پایین، الان میام

بنفشه که از پله ها پایین رفت، سیاوش رو به شایان کرد:

-بردمش بیرون، براش ادکلنو اسپره خریدم

شایان بلافاصله گفت:

-چقدر شد؟ بگو با هم حساب کنیم

سیاوش یک لحظه از حرص به خنده افتاد.

شاید شایان عقب مانده ی ذهنی بود و برای همین چیزی نمی فهمید.

شاید....

سیاوش سرش را تکان داد و گفت:

-برای پولش نگفتم، خواستم بهت بگم به جای کتک زدنش دوتا ادکلن واسش می خریدی، بعدشم تو که اینقد حاتم طایی هستی، برای چی واسه یه ادکلن سی تومنی خودتو جر دادی؟

شایان خواست حرفی بزند اما سیاوش دیگر آنجا نایستاد. در را باز کرد و به سمت پله ها رفت.

.....

شهناز با تعجب به مرد جوانی نگاه می کرد که با طلبکاری به او زل زده بود. نگاهش افتاد به بنفشه، که کوله پشتی اش را روی دوشش انداخته بود.

با نگرانی پرسید:

-چی شده عمه؟ بابات طوری شده؟

سیاوش با لحن نیش داری گفت:

-شما عمه ی این بچه هستین؟

شهناز دوباره به شایان نگاه کرد و گفت:

-بله من عمه اشم، شما کی هستین؟

بنفشه وسط حرفشان پرید:

-عمه این سیاوشه، دوست بابا

شهناز در ذهنش کنکاش می کرد که قبلا این اسم را، از زبان چه کسی شنیده بود؟

افکارش را پس زد و گفت:

-خوب عمه چی شده؟ چرا اینجا اومدی؟ بابات کو؟

اینبار سیاوش به میان حرفشان پرید:

-خانم سماک من از شما یه سوالی دارم

-بفرمایید

-خانم، عمه بودنو واسه من تعریف کنین

شهناز اخم کرد.

این مرد جوان چه می گفت؟

این چه طرز صحبت کردن بود؟

-منظورتون چیه؟

سیاوش منتظر جرقه بود، تا شعله ور شود.

- که منظورم چیه؟ خانم بیا به نگاه به صورت این دختر بنداز، داداشت زده سیاهو کبودش کرده، اونم واسه خاطر به ادکلن سی تومنی، که چرا بنفشه از ادکلنش استفاده کرده

شهناز هنوز متوجه ی جریان نشده بود.

شایان بنفشه را کتک زده بود؟

از این کار برادرش، اصلا خوشش نمی آمد.

خودش هیچ وقت دست روی بچه هایش بلند نکرده بود.

سیاوش دستش را روی شانه ی بنفشه گذاشت و او را به سمت روشنایی نور سر در خانه، کشاند و گفت:

- کبودی صورتشو ببین خانم

شهناز اخم کرد و گفت:

- بیخود کرد زدش، الان خودش کجاست؟

- الان خودش ور دل دوست دخترشه، شما به غیر از غر غر کردنو چهار تا توپ و تشر کار دیگه هم بلدی؟

شهناز کم کم عصبانی میشد. مردک چقدر بی ادب بود.

- یعنی چی آقا؟ چرا اینجوری با من حرف می زنی؟

- پس چه جوری حرف بزنی؟ داداشت که لیاقت نداره از این بچه نگهداری کنه، شما هم که خودتو کشیدی عقب، این بچه جذام که نداره

بنفشه با خودش فکر کرد که جذام چیست؟ یک فحش است؟

آنقدر درگیر کلمه ی "جذام" شده بود که کلمه ی "بچه" در برابر آن رنگ باخته بود.

- این بچه مسئولیت داره

- خانم مگه می خوای چی کار کنی که اینقدر دست و پاهات می لرزه؟ پاشو برو گوش برادرتو بکش، شنیدم ازتون حساب می بره، نکنه دوست داری برادرزادت یه جاش ناقص بشه؟

شهناز با عصبانیت جواب داد:

-اصلا به تو په ربطی داره؟ تو چه کاره حسنی؟

-من خود حسنم

بنفشه با شنیدن این جمله از زبان سیاوش، دهانش به قهقهه ی بی موقعی باز شد و صدای قهقهه اش درون کوچه پیچید.

سیاوش خود حسن بود و او خبر نداشت؟

چقدر جالب...

سیاوش، حسن بود.

سیاوش در اوج عصبانیت، با شنیدن صدای قهقهه ی بنفشه لبخند زد. از آن خشم چند لحظه ی اثری باقی نمانده بود.

بنفشه باز هم، همان قهقهه های سرخوشانه را تکرار کرده بود.

سیاوش خوشحال شد.

به شوخی به شانه اش زد:

-نخند گنجو

بنفشه همانطور که می خندید رو به سیاوش کرد:

-حسن دماغ دراز

سیاوش کم کم لبخندش تبدیل به خنده می شد.

باز هم دخترک حرفهای "آس" خود را رو کرده بود.

باز هم....

شهناز با تعجب به بنفشه و سیاوش و صمیمیت بین آن دو نگاه کرد. سیاوش جر و بحثش را با شهناز از یاد برده بود.

شهناز به حرف آمد:

-به جای خندیدن، جواب سوال منو بدین

سیاوش خودش را جمع و جور کرد، هنوز ته خنده در صدایش مشخص بود:

–خانم سماک، واسه شما افت داره که دوست برادرتون برای برادرزادتون دل بسوزونه، اونوقت شما به عنوان عمه، کنار گود بشینیو بگی لنگش کن

بنفشه متوجه ی صحبتهای سیاوش نشد. ذهنش هنوز درگیر حسن دماغ دراز بود. شهناز دوباره برزخ شد. قبل از اینکه چیزی بگوید، سیاوش پیش دستی کرد:

–برید بالا از خود بنفشه سوال کنین، ببینین چی شده. کبودی های سر و صورتشم مشخصه، حالا اگه شما می خوای برادرزادت کتک خور بار بیاد، یه چیز دیگه است.

رو به بنفشه کرد:

–خیلی خوب، بسه اینقد نخند

و خودش نیشخند زد.

–دیگه برو پیش عمه ات، واسش توضیح بده چی شده، شاید عمه جان دلش به حالت سوختو یه تکونی به خودش داد، من باید برم باهام کاری نداری؟

بنفشه پکر شد. سیاوش می خواست برود. امشب با همه ی تلخی اش برای بنفشه شیرین بود. سیاوش برایش ادکلن خریده بود. دستش را در دست خود گرفته بود. از او در برابر پدر و عمه اش دفاع کرده بود.

و حالا...

می خواست برود.

سیاوش متوجه ی گرفتگی بنفشه شد. دوباره دستی به سرش کشید:

–غصه نخور دیگه، فردا باز هم همدیگه رو می بینیم

در دل بنفشه، قند آب می کردند.

قند...

سیاوش باز هم نوازشش کرده بود و مهمتر از آن فردا دوباره او را می دید.

–راس می گی؟

–آره دخترک، دیگه برو بالا واسه عمه جریانو بگو، عمه جان منتظرن

شهناز نزدیک بود قالب تهی کند.

این مرد، که بود که بنفشه اینقدر با او احساس صمیمیت می کرد؟

اصلا به چه حقی اینقدر نیش و کنایه بار او کرده بود؟

سیاوش زیر لب "خداحافظی" گفت و چرخید و به سمت ماشینش رفت. شهناز طاقت نیاورد و خواست جواب متلکهای سیاوش را بدهد:

-تو انزلی روانشناس داریم، خودتو بهش نشون بده.

و بعد دست بنفشه را گرفت و به دنبال خود کشید. وارد خانه شد و در خانه را بست.

سیاوش وسط کوچه متوقف شد و به حرف شهناز فکر کرد.

در انزلی روانشناس داریم؟

چقدر خوب،

شاید روزی لازم می شد که به روانشناس مراجعه کند. برای خودش؟

مسلم خیر

برای شایان و یا حتی بنفشه...

سیاوش نمی دانست همین روزها برای خودش و بنفشه به روانشناس مراجعه می کند.

نمی دانست...

سیاوش سر سنگین وارد بوتیک شد. شایان داخل بوتیک بود. سیاوش به ساعتش نگاه کرد. ساعت 9 صبح بود.

شایان از کی تا به حال اینقدر سحر خیز شده بود؟

زیر چشمی به کبودی چانه اش نگاه کرد.

همان یک مشت حساب کار را به دست شایان داده بود.

همان یک مشت....



سیاوش به یاد یکی از برنامه های طنز سالهای دور افتاد.

"فقط با یک مشت"

جای بنفشه خالی بود تا دنباله ی حرف سیاوش را بگیرد و حرفهای خنده دار بگوید.

شایان زیر لب سلام گفت. سیاوش سر تکان داد و آن سوی پیشخوان ایستاد و خودش را با لباسهای درون قفسه سرگرم کرد. شایان کمی من و من کرد و بالاخره گفت:

-دیشب من تنها بودم

پاسخ سیاوش سکوت بود.

-به کسی نگفتم بیاد پیشم

سیاوش اینبار سر تکان داد.

-سیا مته بچه ها باهام قهر کردی؟

سیاوش لب باز کرد:

-نه تو مته بچه ها، زورتو سر یه طفل معصوم خالی می کنی

-تو هم جای من بودی، همین کارو می کردی

-من این کارو نمی کردم شایان، آدم بچه ی خودشو واسه یه چیز بی ارزش اینقدر کتک نمی زنه

-سیا باور کن اون حس پدر دختری رو بهش ندارم. می دونم بچه مه، اما همش فکر می کنم اگه از اول نبود، الان وضعیت منم این نبود

سیاوش با شنیدن این حرف به سمت شایان چرخید:

-منظورت چیه؟

-سیاوش اگه بنفشه به دنیا نمیومد من به این مرحله نمی رسیدم، شاید منم الان با زخم داشتم یه گوشه زندگیمو می کردم

-تو که گفتی زنت از اول، همینطوری بود

-دیگه به این حد نبود که هر دو سال یه بار بیمارستان بستری بشه

-اصلا گیریم حق با تو باشه، خود تو این بچه رو به وجود آوردی دیگه، پس واسه چی از دست بنفشه ناراحتی؟

-خوب من به وجود آوردم، ولی اگه بنفشه نبود اوضاع اینجوری نبود

-باز شر و ور گویی شروع شد؟ خودت فهمیدی چی گفتی؟ تو که قبلا می خواستی از زنت حرف بزنی، انگار می خواستی بیاری بالا، الان می گی اگه بنفش نبود من با زخم خوش بودم؟ باز می خوام بری رو اعصابم؟

-من نمی خوام برم رو اعصابت

-واقعا نمی خوام بری رو اعصابم؟ پس بنفشه که اومد خونه، دیگه کتکش نزن

-مگه میاد خونه؟

-پس نه، رفته واسه همیشه خونه ی خواهرت زندگی کنه؟ تو که می دونی خواهرت اونو برش می گردونه

-جلوی یه الف بچه زدی زیر چونه ام، تازه می گی من رو اعصابتم

-اگه بازم کتکش بزنی، ازینم بیشتر می زخم

شایان کلافه جواب داد:

-اصلا چرا سرنوشت بنفشه اینقدر واسه تو مهمه

سیاوش جا خورد.

عجب سوال سنگینی....

چرا بنفشه اینقدر برای سیاوش مهم بود؟

به خاطرش با شایان درگیر شده بود،

به خاطرش قلبش تیر می کشید،

یک دختر بچه ی نحیف و شیطان که بیشتر نبود. با یک دماغ گوشتی شبیه دماغ دلک ها، چشمانی که برق شرارت آن، از ده قدمی مشخص بود و زبان درازی که کوتاه کردنش کار حضرت فیل بود،

حضرت فیل....

شایان دوباره تکرار کرد:

-بگو دیگه چرا مهمه؟

سیاوش به خودش فشار آورد تا دلیل قانع کننده ای برای این سوال پیدا کند.

بی پناهی بنفشه او را عذاب می داد، به هر حال او هم آدم بود.

خوشگذران بود ولی حس ترحم و دلسوزی اش هنوز فعال بود.

اصلا خوشگذرانی که منافاتی با دلسوزی نداشت،

داشت؟

بنفشه دختر بچه ی طرد شده ای بود که در عین داشتن پدر و مادر یتیم بود،

یتیم....

شاید بنفشه برای سیاوش، جای دختری را که می دانست هیچ گاه نخواهد داشت، در زندگی اش پر کرده بود،

شاید....

سیاوش به حرف آمد: نمی دونم

.....

بنفشه زیر چشمی به نیوشا نگاه می کرد.

چرا چهره ی نیوشا تغییر کرده بود؟

هر چه به خودش فشار می آورد، متوجه ی چیزی نمی شد. از طرفی نمی توانست مستقیماً به چهره اش نگاه کند، دلش نمی خواست نیوشا با خود فکر کند که توانسته، توجه بنفشه را به خودش جلب کند.

بنفشه اشتباه می کرد.

نیوشا زرنکتر از این ها بود. دخترک از همان ابتدا متوجه شده بود که بنفشه با کنجکاوی او را زیر نظر گرفته است.

نیوشا رویش را به سمت بنفشه کرد و گفت:

–چیه؟ اینقدر نگام کردی خسته نشدی؟ تموم میشما

بنفشه چشم غره ی عجیب و غریبی حواله ی نیوشا کرد. نیوشا از رو نرفت:

–می دونم چرا اینقدر نگام می کنی، می خوام بدونی من چرا تغییر کردم

بنفشه سعی کرد به روی خودش نیاورد. اما آب دهانش را که قورت داد، نیوشا فهمید که باز هم نقطه ضعف بنفشه را مورد هدف قرار داده است. لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشست. تکانی به گردنش داد و گفت:

–یه ردیف از ابروهامو برداشتم

بنفشه همانطور که به کتابش نگاه می کرد، چشمانش درشت شد.

نیوشا ابروهایش را برداشته بود؟

مگر خانم عمیدی نگفته بود که زیر ابرو برداشتن، در مدرسه ممنوع است؟

نیوشا با چه جراتی این کار را کرده بود؟

و باز هم ته ته دلش احساس کرد که او هم تمایل شدیدی برای انجام این کار دارد.

بنفشه فقط به سیاوش فکر می کرد و همه ی تلاشش برای به چشم آمدن در برابر سیاوش بود.

حتی یک ردیف زیر ابرو برداشتن، چهره ی بنفشه را صد و هشتاد درجه تغییر می داد،

صد و هشتاد درجه....

صدای نیوشا دوباره به گوشش رسید:

–ابروهای تو پاچه بزیه

پاچه بزی دیگر چه بود؟

اصلا پاچه ی بز چه شکلی بود.

یادش آمد پدرش بعضی مواقع به او می گفت که شبیه بز است و مثل بز نگاه می کند.

اما اینکه ابروهایش شبیه پاچه ی بز باشد،

بنفشه چیزی از آن سر در نمی آورد.

هر چه که بود. حتما چیز بدی بود،

حتما...

بنفشه با ناامیدی آستین هایش را جلوی چشمان بنفشه تا می کرد تا بلکه با نشان دادن دوباره ی دستان اصلاح شده اش، حس حقارت خود را پنهان کند.

نیوشا با بی رحمی پوزخند زد:

– واقعا که، من می گم ابروهاش پاچه بزیه، اون آستینشو تا می زنه

و بنفشه ی کوچک به این فکر نمی کرد که در کلاشان شاید اکثریت بچه ها ابروهایشان پاچه بزی است و وصله ی ناجور کلاس، همین نیوشا است.

بنفشه ی کوچک، فقط در فکر رقابت با نیوشا بود. حرفهای نیوشای دوازده ساله به طور عجیبی روی بنفشه دوازده ساله تاثیر می گذاشت.

بنفشه با سر افکندگی دوباره آستینش را پایین کشید و با لبهای آویزان به خط خطی های روی میزش چشم دوخت.

سمیرا شهنامی از کنار میزشان گذشت. به سمت یکی از بچه ها در انتهای کلاس می رفت. یک لحظه نفس عمیق کشید. بنفشه چه بوی خوبی می داد. با لبخندی بر لب چرخید و با صدای نسبتا بلندی گفت:

– بنفشه، اسم ادکلنت چیه؟ چقدر خوشبوئه

بنفشه از ته دل شاد شد. چه موقعیت خوبی برای سوزاندن دماغ نیوشا نصیبش شده بود،

چه موقعیت خوبی....

سرش را بالا گرفت و گفت: اسم ادکلنم رمیه

– خیلی خوشبوئه، منم ادکلنم تموم شد از همینا می خرم

بنفشه خندید. سمیرا هم خندید.

همسالان چه زود کینه ها از یادشان می رود،

چه زود...

سمیرا از کنار بنفشه گذشت. بنفشه با غرور به سمت نیوشا چرخید که با انزجار بینی اش را چین داده بود و گفت:

–بوی دماغ سوخته میاد

نیوشای حاضر جواب بلافاصله گفت:

–با این ابروهای پاچه بزی سوختن هم داره

بنفشه باز هم دماغ شد. به ابروهایش دست کشید و به ابروهای نیوشا نگاه کرد. بوی ادکلن با ابروهای تمیز شده قابل مقایسه نبود.

اصلا نبود...

اصلا....

ای کاش ابروهایش مثل ابروهای نیوشا بود،

ای کاش....

ای کاش...

.....

مدرسه که تعطیل شد بنفشه راه خانه اشان را در پیش گرفت. خودش می دانست که اگر هم به خانه ی عمه اش برود، عمه شهنازش تا غروب او را به خانه بر می گرداند. پس همان بهتر که خودش به خانه می رفت.

همان بهتر....

هنوز چند قدم از مدرسه دور نشده بود که دو چهره ی آشنا دید.

فواد و پوریا گوشه ی دیواری در آن سوی خیابان، ایستاده بودند و به او نگاه می کردند.

بنفشه ترسید. جرات نکرد پیاده به خانه برود. از پیاده رو به سمت خیابان آمد و ایستاد و سوار اولین تاکسی شد.

تاکسی که به راه افتاد صدای زنگ گوشی اش بلند شد. پیامی از فواد بود: یک بار جستی ملخک

بنفشه پیام را برای خودش معنی کرد: آیا یک بار ملخ کوچکی را جستجو کردی؟

منظور فواد چه بود؟

بنفشه در جواب، به همین پیام کوتاه قناعت کرد: ملخک خودتی

.....

بنفشه که به خانه رسید هیجان زده بود. دیدن دوباره ی فواد و پوریا هیجان ترس را در او ایجاد کرده بود،

اما....

هیجان اصلی بابت چیز دیگری بود.

هیجانش آنقدر زیاد بود که گرسنگی، از یاد بنفشه رفته بود.

هیجان بنفشه برای این بود که تصمیم گرفته بود، یک ردیف از ابروهایش را تیغ بزند. حال که پدرش در خانه نبود، فرصت انجام این کار برایش مهیا شده بود.

فرصت انجام همه ی کارها، در این خانه ی خالی، برای بنفشه مهیا بود،

همه ی کارها....

وارد دستشویی شد و به دنبال ژیلت پدرش گشت.

هول و دستپاچه فقط مقنعه را از سرش کشید. ژیلت را در دستش گرفت و به تصویر چهره اش درون آینه ی دستشویی، چشم دوخت. لبخندی روی لبش آمد. تصمیم داشت، بعد از اینکه یک ردیف از ابروهایش را برداشت، به سیاوش زنگ بزند تا بیاید و او را ببیند.

با این فکر که تا چند لحظه ی دیگر چهره اش زیبا خواهد شد، از خوشحالی لرزید. با دهانی که به خنده باز شده بود تیغ را زیر ابرویش گذاشت و کشید،

باز هم کشید،

باز هم....

.....

بنفشه به خودش نگاه کرد. چقدر تغییر کرده بود. چهره اش اصلا قابل مقایسه با چند لحظه ی پیش نبود. در نظر خودش زیبا شده بود.

آنقدر از کارش راضی و خوشحال بود که بی اراده دوبار به هوا پرید. فردا حال نیوشا را می گرفت،

اما....

از آن مهمتر عکس العمل سیاوش بود. حتما با دیدن بنفشه خیره خیره نگاهش می کرد و مثل فیلمهای عشقی که بنفشه بارها نگاه کرده بود، با لکنت زبان می گفت: تویی؟ ای...این...تویی؟

از تصور سیاوش در چنین وضعیتی، باز هم نیشش تا بنا گوش باز شد. قلب بنفشه بی امان می کوبید. دیگر نمی توانست انتظار بکشد. باید حتما چهره اش را در برابر سیاوش به نمایش می گذاشت. بنفشه به سمت تلفن رفت و شماره ی سیاوش را گرفت.

سیاوش سرگرم صحبت با زن چاقی بود که بر سر نبودن سایز مورد نظرش، با سیاوش جر و بحث می کرد. سیاوش به شایان نگاه کرد که با مشتری دیگری سرگرم خداحافظی بود. صدای زنگ گوشی اش فرصت مناسبی بود تا از شر آن زن خلاص شود. سیاوش با گفتن "ببخشید" گوشی را روی گوشش گذاشت: الو؟

صدای سرزنده ی بنفشه را از آن سوی گوشی تشخیص داد:

-سیاوووووووش

چقدر خوب بود که بنفشه باز هم روحیه اش را به دست آورده بود.

-عوض سلام گفته دیگه؟

-سلام سلام

سیاوش خندید: سلام، خوبی؟

-خوب خوبیییییییی

سیاوش با خود فکر کرد که چرا بنفشه کلمات را کش دار ادا می کند؟

ورود زن جوان و زیبایی به داخل مغازه، حواس سیاوش را پرت کرد. چهره ی زن جوان، آشنا بود. سیاوش به خود فشار آورد تا بفهمد، قبلا او را در کجا دیده است؟

همزمان رو به بنفشه کرد:

-چیه کبکت خروس می خونه؟



بنفشه با خود فکر کرد کبک و خروس چه می کنند؟

بهتر بود روی این جملات فکر نکند،

مهم سیاوش بود...

-سیاوش باهات یه کاری دارم، میای تا خونمون؟

نگاه سیاوش روی شایان لغزید که به گرمی با زن زیبا، سلام و احوالپرسی می کرد.

این زن که بود؟

شایان هم او را می شناخت.

-کارت مهمه بنفشه؟ من اینجا سرم شلوغه

-آره خیلی مهمه، میای؟

سیاوش با تعجب به زن نگاه کرد، که با رویی گشاده برای سیاوش سر تکان می داد. سیاوش با سردرگمی سری برای زن زیبا تکان داد.

-راستی دیشب عمه شهنازت چی گفت؟

-عمه همش غرغر کرد. به تو گفت بی تربیت، منم بهش گفتم خودتی

سیاوش خندید:

-چرا این حرفو زدی بنفشه، کار خوبی نکردی

و باز نگاهش روی چهره ی زن جوان چرخید.

-گفت امروز می خواد بیاد بوتیک بابا، تا بابا رو ادب کنه

پس شهناز امروز به اینجا مشرف می شد؟

با آن برخورد دیشب، بهتر بود که سیاوش لحظه ی ورود شهناز اینجا حضور نداشته باشد. صدای شایان را شنید:

سیاوش به جا آوردی؟

سیاوش جواب داد: نه، متاسفانه

بنفشه از پشت تلفن کنجکاوانه به صحبتها گوش می داد.

صدای شایان بلند شد:

-همون خانم پرستار درمونگاه.....که زحمت ما افتاده بود به گردنشون.

سیاوش تازه متوجه ی جریان شد. همان پرستار خوشگله بود. دوباره با لبخند برای پرستار زیبا سر تکان داد و به گرمی احوالپرسی کرد. نگاهش روی شایان ثابت ماند که با چشمانی درخشان، به پرستار زل زده بود. انگار حالا که دیگر حالش رو به راه بود، تازه می توانست چهره ی پرستار را باز بینی کند.

صدای بنفشه را شنید:

-سیاوش نمیای؟

امروز شهناز به اینجا می آمد، و سیاوش دوست نداشت با او در رو شود

این پرستار زیبا هم که اینجا بود....

خوب همه ی زیبایی ها که نباید سهم سیاوش باشد،

بنفشه ی کوچک، از همه چیز واجب تر بود،

از همه چیز...

برود ببینید این دخترک چه کار مهمی با او دارد؟

شاید باز هم دسته گلی در مدرسه به آب داده بود.

به هر حال سیاوش با خود عهد کرده بود که حامی اش باشد.

سیاوش تصمیمش را گرفت: تا ده دقیقه دیگه اونجام

این پرستار هم سهم شایان...

این پرستار هم...

.....

بنفشه موهایش را بالای سرش جمع کرده بود تا در همان لحظه ی اول، ابروانش کاملا در معرض دید سیاوش قرار بگیرد. از شدت ذوق و شوق، بیشتر از ده بار موهایش را باز کرده بود و دوباره بالای سرش بسته بود.

انگار بنفشه دچار وسواس فکری شده بود....

بنفشه در خیالش سیاوش را تصور می کرد که تا چند لحظه ی دیگر او را می دید و اولین جمله ای که با دیدنش بر زبان می آورد، این بود:

-بنفشه چقدر خوشگل شدی

آنوقت بنفشه به سمت سیاوش می دوید....

می دوید؟

خوب می دوید و چه کار می کرد؟

می دوید و....

بنفشه از آنچه که در فکرش جولان می داد، تکان خورد.

می دوید و ...

می دوید و سیاوش را در آغوش می کشید....

احساسات بنفشه کم کم به غلیان در می آمد.

دخترک دوست داشت سیاوش را در آغوش بگیرد.

یعنی آن روز می رسید که بنفشه سیاوش را در آغوش بگیرد؟

کسی چه می دانست؟

شاید می رسید....

صدای زنگ آیفون به گوش بنفشه رسید. بنفشه برای آخرین بار به چهره اش نگاه کرد و با خوشحالی به سمت آیفون پرید با دیدن تصویر سیاوش، جیغ خفه ای کشید و دکمه ی آیفون را فشار داد و به سمت راه پله ها دوید.

.....

در خانه که باز شد، سیاوش قدم به درون آن نهاد. صدای پای بنفشه ی تخس و شیطان را می شنید که روی پله ها می دوید. سیاوش با لبخند سرش را تکان داد و منتظر ماند تا بنفشه پایین پله ها برسد.

دخترک چه کار مهمی با او داشت؟

خدا می دانست،

فقط امیدوار بود که بنفشه، اینبار کیف کسی را به درون سطل آشغال روانه نکرده باشد،

امیدوار بود...

چشم سیاوش روی بند کفشش ثابت ماند. بند کفشش باز شده بود. خم شد و سرگرم بستن بند کفشش شد. صدای بنفشه را شنید:

-سیاوووووش

سیاوش همانطور که سرش پایین بود گفت:

-علیک سلام

بنفشه خندید:

-سلام سیاوووووش

سیاوش بند کفشش را بست و ایستاد و سرش را بالا آورد و.....

.....

.....

وای خدایا.....

وای خدا.....

چه می دید.....

چه می دید.....

این چه قیافه ای بود که بنفشه برای خودش درست کرده بود؟

این دیگر چه بود؟

سیاوش با دهان باز به بنفشه نگاه می کرد.

بنفشه با ابروهایش چه کار کرده بود؟

گوشه ی ابروی سمت راستش را با تیغ از بین برده بود و ابروی سمت چپش هم وضعیت بهتری نداشت. آن ابروی پر پشت، تبدیل به خط کج و معوجی شده بود.

سیاوش تمام قدرتش را جمع کرد و فریاد زد: بنفشه ه ه ه ه ه

بنفشه جا خورد.

چه شده بود؟

سیاوش از خوشحالی فریاد می زد یا از ناراحتی؟

از خوشحالی بود؟

نبود؟

بود؟

بنفشه خودش هم گیج شده بود.

سیاوش سعی کرد صدایش را کنترل کند، اما صدایش بی اختیار بالا می رفت.

-تو چی کار کردی؟ کی به تو گفت به ابروها دست بزنی؟

لبهای بنفشه آویزان شد.

او که در نظر خودش زیبا شده بود.

پس کجای کار، ایراد داشت؟

یعنی سیاوش خوشش نیامده بود؟

سیاوش نزدیک بود از عصبانیت منفجر شود.

وقتی بزرگتری بالای سر بچه نباشد، نتیجه اش همین کارهای سر خود و افتضاح است....

همین کارهای سر خود و افتضاح...

بنفشه با صدای لرزانی گفت:

-بد شده؟

سیاوش چشمانش را درشت کرد:

-بد شده؟ افتضاح شده، فردا چه جوری می خوامی بری مدرسه؟

بنفشه به سادگی گفت:

-فردا پنج شنبه است

سیاوش چند لحظه به صورت بنفشه زل زد.

دخترک افتضاح شده بود...

افتضاح....

حالا باید چه کار می کرد؟

اصلا این دخترک پیش خودش چه فکری کرده بود که ابروهایش را به این روز در آورده بود؟

سیاوش با انگشتش به پیشانی اش ضربه می زد. باز هم پای چپش بی اراده تکان می خورد.

چشمان بنفشه پر از اشک شده بود،

سیاوش خوشش نیامده بود،

حالا چه کار می کرد؟

بنفشه به آرامی گفت: سیاوش

سیاوش با نفسهایی که از شدت خشم تند شده بود جواب داد:

-هیچ چی نگو، بزار فکر کنم، ببینم چه خاکی باید تو سر جفتمون بریزم، آخه کی به تو گفت به ابروهات دست بزنی؟

بنفشه بغض کرد:

-زشت شدم؟

سیاوش یک لحظه دلش به حال مظلومیت بنفشه سوخت. دخترک یاد نگرفته بود که انجام دادن بعضی از کارها درست نیست.

چه کسی باید به او یاد می داد؟

اصلا چه کسی بود که به او یاد دهد؟

با این خانواده ای که او داشت، دیگر چه انتظاری از او می رفت؟

واقعا چه انتظاری؟

سیاوش سعی کرد لحن صحبتش را آرامتر کند:

-بنفشه نباید به ابروهات دست می زدی، دختر خوب، الان وقت ابرو برداشتن نبود، حتی اگه هم بود تو نباید خودت، ابروتو بر می داشتی، پس آرایشگاهو واسه چی ساختن؟

سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

-حالا با چی برداشتی؟ با تیغ؟

-آره

-دختر با تیغ که ابرو بر نمی دارن، با موچین ابرو بر می دارن

-موچین چیه؟

دخترک نمی دانست موچین چیست، آنوقت با تیغ، ابروهای نازنین را به باد داده بود،

به باد....

سیاوش بی توجه به سوال بنفشه، کمی به سمتش خم شد و با دقت به ابروهایش نگاه کرد.

ابروها خراب شده بود،

خراب...

بنفشه با صدای لرزان پرسید:

-الان من چی کار کنم؟

و سیاوش تازه به یادش آمد که باید برای این دخترک فکری می کرد،

برای این دخترک که نه،

برای ابروهای این دخترک،

نمی توانست او را به آرایشگاه ببرد،

به آرایشگاه می برد و به آرایشگر چه می گفت؟

می گفت ابروهای تیغ زده ی این دختر بچه ی دوازده ساله را، مدل هشتی بردارد؟

نه...

باید فکر دیگری می کرد،

باید با ترفندی ابروهایش را رفو می کرد،

رفو؟

رفو؟

فکری از ذهن سیاوش گذشت.

شاید تنها نقطه ی مثبتی که زنان رنگ و وارنگ در زندگی سیاوش به جا گذاشته بودند، آشنا کردن سیاوش با انواع و

اقسام لوازم آرایش بود.

سیاوش فهمید که باید چه کار کند،

سیاوش باید یک مداد تتو می خرید،



سیاوش باید یک مداد تتو می خرید و ابروهای بنفشه را رفو می کرد.

باید همین حالا به فروشگاه لوازم آرایشی می رفت و یک عدد مداد مشکی تتو می خرید.

ابروهای بنفشه مشکی بود.

مشکی مشکی مشکی...

.....

شایان هنوز با پرستار زیبا در حال صحبت بود. صدای خنده ی شایان، کل بوتیک را پر کرده بود.

پرستار جوان هم که اسمش سهیلا بود، تصمیم نداشت از آن بوتیک بیرون برود. او هم پا به پای شایان می خندید و صحبت می کرد.

شایان یک لحظه به بیرون از مغازه نگاه کرد و ناگهان خنده روی لبهایش خشکید.

شهناز بود که به سمت بوتیکش می آمد. شایان دست و پایش را گم کرد. یاد تهدید شهناز افتاد که گفته بود، اینبار با زن های آن چنانی برخورد می کند و کتکشان می زند.

نکند شهناز با دیدن سهیلا، دیوانه شود.

بهتر بود سریع اوضاع را سر و سامان دهد تا بهانه ای به دست شهناز نیوفتد.

قدم اول این بود که سهیلا را از سر خود وا می کرد....

قدم اول....

با قیافه ی به ظاهر ناراحتی به سهیلا نگاه کرد و آماده بود تا بهانه ای را که در همان لحظه به ذهنش رسیده بود، برای سهیلا بگوید.

سهیلا باید از بوتیک بیرون می رفت....

.....

سیاوش مقابل فروشگاه لوازم آرایش، پارک کرد. همین که خواست از ماشین پیاده شود، متوجه ی بنفشه شد که زودتر از او در ماشین را باز کرده بود. سیاوش اخم کرد:

-بشین تو ماشین

-منم میام

-تو رو کجا ببرم با این ابروها، بشین تو ماشین، من الان برمیدم

بنفشه با لبجازی گفت: خوب الان روسریمو تا روی ابروهایم می کشم پایین، بین دیگه ابروهایم معلوم نمیشن

و دست برد روسری اش را تا روی ابروهایش پایین کشید و قیافه ی خنده داری پیدا کرد. سیاوش سعی کرد نخندد اما نتوانست، قهقهه زد:

-شبهه حاج خانوما شدی

بنفشه بی توجه به سیاوش گفت:

-الان پیام پایین؟

سیاوش سر تکان داد:

-خیل خوب بیا

هر دو از ماشین پیاده شدند و به سمت فروشگاه رفتند.

.....

سیاوش رو به دختر جوان فروشنده کرد که با تعجب به بنفشه نگاه می کرد. بنفشه روسری را تا روی چشمهایش پایین کشیده بود و به همین خاطر برای دیدن فروشنده، سرش را به عقب خم کرده بود و به او زل زده بود.

سیاوش تک سرفه ای کرد:

-خانم، مداد تتو می خوام

دختر جوان به خودش آمد و به سمت قفسه ی مداد تتو رفت. چشمان بنفشه روی اجناس فروشگاه چرخید و روی رژلبهایی که زیر پیشخوان خودنمایی می کرد، ثابت ماند. باز هم آه حسرت روی لبهایش نشست. ای کاش سیاوش برایش از همین رژلبها می خرید،

ای کاش.....

سیاوش پول مداد تتو را به فروشنده داد و رو به بنفشه کرد: بریم

بنفشه با بی میلی رو چرخاند تا به همراه سیاوش از فروشگاه خارج شود. سیاوش متوجه ی گرفتگی بنفشه شد. به گمانش که چشم دخترک، اسپری و یا ادکلنی را گرفته باشد رو به او گفت:

– چیزی می خوای؟

بنفشه با ذوق به سمت سیاوش برگشت و سر تکان داد.

– خوب چی می خوای؟

بنفشه با انگشت به رژ لب سرخ رنگی که زیر پیشخوان به چشم می خورد اشاره کرد. باز هم دود از سر سیاوش بلند شد.

بنفشه رژ لب می خواست؟

ای خدا...

رژ لب؟

با درماندگی به بنفشه نگاه کرد:

– می خوای چی کار؟ ولش کن، بریم یه عالمه کار داریم

بنفشه با دلخوری به سیاوش نگاه کرد و شانه هایش آویزان شد. سیاوش آنقدر مستاصل شده بود که بی اختیار به دختر فروشنده نگاه کرد تا نظر او را بداند. دختر فروشنده آنقدر گیج و منگ شده بود که فقط به بنفشه نگاه می کرد و متوجه ی نگاه سیاوش نشد.

سیاوش به سمت در فروشگاه رفت: بریم

بنفشه سلانه سلانه به دنبال سیاوش روانه شد. سیاوش یک لحظه چرخید و به بنفشه نگاه کرد. باز هم دلش سوخت.

باز هم...

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دوباره وارد مغازه شد و گفت: بیا ببینم کدومو می خوای؟

بنفشه ذوق زده شد و به سمت پیشخوان دوید و جلوی چشمان از حدقه درآمده ی فروشنده ی جوان، دوباره به همان رژ لب سرخ رنگ اشاره زد:

– اونو می خوام

.....

سیاوش ماشین را در خیابان خلوتی پارک کرد و به بنفشه که رژ لب را برای بار دهم، باز و بسته می کرد گفت:

-بچرخ سمت من بینم

بنفشه به سمت سیاوش چرخید. سیاوش خودش را به بنفشه نزدیک کرد و چانه اش را در دست گرفت. قلب بنفشه شروع به تپیدن کرد.

سیاوش می خواست او را ببوسد؟

چی؟

چی؟؟؟؟

این دیگر چه فکری بود که به ذهن این دخترک رسیده بود؟

سیاوش او را ببوسد؟

این هم از اثرات دیدن همان فیلمهای ممنوعه بود؟

شاید... شاید...

سیاوش با دست دیگرش روسری بنفشه را از روی ابروهایش بالا زد و با مدادی که در دستش بود روی ابروهای بنفشه کشید. بنفشه مسخ شده به چشمهای سیاوش زل زده بود. بازدم سیاوش، توی صورتش می خورد. بنفشه در این دنیا نبود. چانه اش در دست سیاوش بود و سیاوش روی صورتش نقاشی می کرد.

خوشبختی از این بالاتر، برای بنفشه وجود داشت؟

وجود داشت؟

حتی رژ لبی را که برای داشتنش ذوق زده شده بود، از یاد برد.

فقط به سیاوش نگاه می کرد،

نگاه می کرد،

و

باز هم نگاه می کرد.....

سیاوش بی توجه به نگاه خیره ی بنفشه، قسمت‌های تراشیده شده ی ابروهایش را با مداد، سیاه می کرد.

همین مانده بود که با مداد تتو، ابرو هم ترمیم کند،

این اتفاق هم که افتاده بود...

خدا بخیر بگذرانند....

کار سیاه کردن ابروها که تمام شد، چانه ی بنفشه را رها کرد و به ابروها نگاه کرد. ابروها تقریباً رو به راه شده بود اما کاملاً مشخص بود که با مداد طراحی شده اند.

سیاوش با خودش فکر کرد که چقدر چهره ی بنفشه، با مداد کشیدن تغییر کرده بود،

با نمک شده بود....

از این فکر لبخندی بر لبش آمد. چند سال دیگر که بنفشه پا به دبیرستان می گذاشت، دختر با نمکی می شد،

اما چند سال دیگر....

نه حالا با این دماغ دلکی و ابروهای نصفه نیمه ی مداد کشیده شده....

سیاوش سرش را کج کرد و به بنفشه گفت:

با مداد بهترش کردم، باید بهت یاد بدم کجاها رو سیاه کنی، تا یکی دو ماه دیگه هم ابروهات مثه قبل نمی شه، وقتی می ری مدرسه هم باید چتری موهاتو، بریزی رو ابروهات تا مشخص نشه

سیاوش با خود فکر کرد که به هر حال به خاطر همین ابروها دوباره به مدرسه فرا خوانده خواهد شد،

دوباره....

به سمت فرمان چرخید و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. بنفشه همچنان به نیمرخ سیاوش نگاه می کرد. حتی یک کلمه از حرفهای سیاوش را نفهمیده بود. فکرش درگیر نزدیکی چهره ی سیاوش به صورتش بود.

سیاوش باز هم باعث شده بود تا دخترک به عالم هیپروت پرواز کند

سیاوش باز هم اشتباه کرده بود،

سیاوش باز هم ندانسته، اشتباه کرده بود

باز هم....

سیاوش همانطور که راندگی می کرد، بنفشه را مورد خطاب قرار داد:

–حالا واسه چی ابروهاتو، تیغ زده بودی؟

بنفشه نگاهش را از نیمرخ سیاوش گرفت و به رژ لب در دستش نگاه کرد. سیاوش دوباره سوالش را تکرار کرد:

–خجالت کشیدی؟ بگو حالا، دیگه تیغ زدی رفت

و لبخند زد.

بنفشه به یادش آمد که با چه ذوق و شوقی به خاطر سیاوش ابروهایش را تیغ زده بود. آنقدر ذوق و شوق داشت که حتی ناهار هم نخورده بود. اما سیاوش با دیدن او فریاد زده بود و بعد هم با یک مداد عجیب و غریب درون ابروهایش، نقاشی کشیده بود. هرچند که با دستانش چانه اش را گرفته بود و هرچند که صورتش نزدیک صورتش بود، اما با همه ی این اوضاع و احوال، از یادش نرفته بود که سیاوش، چطور نقطه ی ذوقش را کور کرده بود.

بنفشه سرش را پایین انداخت و با لبهای آویزانی گفت:

–می خواستم تو منو ببینی

سیاوش خندید:

–من بینم که چی بشه؟ آخه تیغ زدن ابرو دیگه دیدن داره؟

بنفشه به خودش فشار آورد تا بتواند حرف دلش را بزند، اما نتوانست. واقعا سیاوش اینقدر خنگ بود که معنی حرف بنفشه را نمی فهمید؟

واقعا؟

خوب دخترک دوستش داشت و می خواست در نظر سیاوش زیبا باشد.

بنفشه باز هم گفت:

–خوب می خواستم منو ببینی

سیاوش دوباره لبخند زد،

که می خواست او را ببیند....

او که همیشه بنفشه را می دید، دیگر تیغ زدن ابرو کجای این معادله بود؟

تیغ بزند که او ببیند و بعد چه شود؟

که او ببیند؟

اصلا برای چه ببیند؟

برای یک ثانیه فکری از ذهن سیاوش گذشت،

خودش به افکارش پوزخند زد.

نه، امکان نداشت قضیه آن چیزی باشد که سیاوش تصور کرده بود.

یک لحظه به سمت بنفشه چرخید که سرش را پایین انداخته بود و دوباره در رژ لب را باز کرده بود و بعد به رو به رو نگاه کرد.

کمی اخم کرد.

نکند همان چیزی بود که به ذهن سیاوش رسیده بود؟

نه محال بود،

این دخترک فقط دوازده سال سن داشت.

سیاوش سی و پنج ساله بود،

اصلا دوست داشتن یک مردی با این همه اختلاف سن، برای بنفشه چیز خنده داری بود.

خنده دار هم نه،

خیلی بعید بود،

خیلی....

بنفشه اگر هم می خواست در این سن و سال به کسی علاقه مند شود، به پسر بچه های شانزده هفده ساله علاقه مند می شد، نه به کسی که جای پدرش بود....

سیاوش باز هم به نیمرخ بنفشه نگاه کرد،

بنفشه لب پایش را می جوید.

خدا می دانست که در آن لحظه چه فکری در سر داشت.

سیاوش برای بار چندم پوزخند زد.

بنفشه فقط می خواست او را بخنداند،

شیرین کاری هایش از خط قرمز بیرون زده بود،

فقط همین....

یادش باشد به او بگوید برای خندان او، به سر و صورتش کاری نداشته باشد،

یادش باشد....

.....

باز هم اشتباه کردی سیاوش

باز هم....

باز هم....

.....

وقتی که شهناز وارد بوتیک شد، سهیلا در حال خداحافظی بود. شهناز همان جا جلوی در ایستاد و با نگاه مشکوکی به سهیلا خیره شد. صدای شایان را شنید:

-به به، سلام به خواهر عزیز، اومدی به داداشت بابت افتتاح بوتیک، سر سلامتی بدی؟

شهناز آخرین نگاهش را به سهیلا انداخت که از بوتیک خارج شده بود و بدون سلام و احوالپرسی رو به شایان کرد:

-نه، اومدم ببینم تو واسه چی بنفشه رو زدی؟



شایان بی حوصله ابرو بالا انداخت و گفت:

–خوب حالا غیر از این، واسه چی اومدی اینجا؟

–واسه این اومدم اینجا که بدونم تو دیشب باز هم یکی از همون زنای هر جایی رو آورده بودی توی خونه ات؟

–من دیشب با کسی نبودم. کی این اراجیفو سر هم کرده؟

–همون دوست بی تربیتو بی ادبت

و شایان با خودش فکر کرد منظور شهناز، سیاوش است؟

سیاوش چه گفته بود که شهناز تا این حد عصبی شده بود؟

–سیاوشو می گی؟ مگه چی گفته؟

–دیگه چی باید می گفت؟ اومد دم در خونمو چرتو پرتی نبود که نگفته باشه، جلوی بنفشه منو مسخره می کرد، عمه

جان عمه جانی نبود که به ریش من نبنده،

–آخه چرا؟

–اول تو بگو ببینم، بنفشه رو زدی؟

–آره زدم،

–تو غلط کردی که زدی، واسه چی زدیش؟ مگه وقتی که بچه بودی، من تو و شاهینو می زدم؟

–به به، تو همیشه یه خواهر خوب بودی، الانم می تونی یه عمه ی خوب باشی، مته همون وقتا، می تونی برادر زادتو از

دست باباش نجات بدی ببری پیش خودت

–من ببرم پیش خودم؟ فکر کردی الکیه؟

و موشکافانه به شایان نگاه کرد و گفت: چونه ات چرا کبوده؟

و شایان فکر کرد باید همان دروغی را که به سهیلا گفته بود، برای شهناز هم دوباره تکرار می کرد:

–شوخی کردم با دوستام، اینجوری شده

کلمه ی دوست کافی بود تا شهناز حرف اصلی را که می خواست، بر زبان بیاورد:

-این دوستت سیاوش کیه که بنفشه اینقدر باهاش صمیمی شده؟ نصفه شب بچه رو ور می داره می بره این ور اونور، مگه یه دختر بچه رو باید دست دوستت بسپری؟

-خودت می گی دختر بچه، حالا مگه سیاوش چه بلایی می خواست سرش بیاره؟

-هر اتفاقی ممکنه بیوفته، اصلا ممکنه این بچه به دوستت دل ببنده، با هم خیلی صمیمی بودن، سر به سر هم می داشتن، آخه تو چرا حواست به هیچ چی نیست؟

-شهناز باز اومدی مغز منو پیاده کنی، دیگه باید واسه این چیزای مسخره هم حواسمو جم کنم، من نمی تونم، اصلا چرا یه بار نمی ری سراغ مادر این بچه و فک و فامیلاش، برو این غر غراتو سر اونا بزن، تو که دنبال یه کله می گردی که تا صبح براش حرف بزنی

-شایان چقدر به این دوستت اطمینان داری، آخه کدوم پدری ساعت ده شب، دخترشو می فرسته با دوستش بره این ور و اونور؟

-من، من می فرستم بره، ده بار دیگه هم می فرستم بره، اگه بدونم یه ساعت کمتر می بینمش، همون یه ساعت می فرستم بره، خیالت راحت شد؟

شهناز نزدیک بود جیغ بکشد.

این همان برادری بود که او تربیت کرده بود؟

عجب تربیتی کردی شهناز،

عجب تربیتی...

.....

بنفشه جلوی آینه ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. چهره اش با آن مداد مشکی که سیاوش به ابروهایش کشیده بود، خانمانه تر شده بود. بنفشه به مداد تتویی که در دستش بود نگاه کرد و بی اختیار به چانه اش دست کشید.

همان چانه ای که تا همین چند دقیقه ی پیش، سیاوش آنرا در دستش گرفته بود و بنفشه به اشتباه فکر کرده بود که سیاوش قصد دارد که او را ببوسد.

اگر می بوسید،

اگر واقعا می خواست که ببوسد،

عکس العمل بنفشه چه بود؟

چه کار می کرد؟

حالا که به خانه برگشته بود، باز هم دلش گرفت. ای کاش به سیاوش حرف دلش را می گفت. به او می گفت که دوستش دارد. به او می گفت که خیلی هم، دوستش دارد.

یعنی سیاوش هم او را دوست داشت؟

حتما او را دوست داشت،

علاقه اش از بنفشه هم بیشتر بود،

یادش آمد:

همین یک ساعت پیش، چقدر نگران شده بود که بنفشه با تیغ، ابروهایش را خراب کرده بود،

شب قبل به خاطر او با پدرش درگیر شده بود

دستش را در دستش گرفته بود،

برایش ادکلن خریده بود،

به خاطر او به مدرسه آمده بود،

دست نوازش بر سرش کشیده بود،

او را از دست فواد نجات داده بود،

سیاوش حتما به او علاقه مند بود.

حتما....

منتظر بود تا بنفشه زودتر به عشقش اعتراف کند،

می خواست همه چیز را از زبان بنفشه بشنود،

خوب بالاخره زمان اعتراف به عشق هم می رسید،

بالاخره.....

.....

سیاوش که وارد بوتیک شد، شایان را دید که با صورت در هم روی صندلی پشت پیشخوان نشسته است. بی توجه به او پشت پیشخوان رفت. شایان همانطور که دستش را زیر چانه اش زده بود، رو به سیاوش کرد:

–شهناز اینجا بود

سیاوش پوزخند زد.

شهناز....

همان عمه ی قلبی،

که از عمه بودن، فقط اسمش را یدک می کشید،

به اینجا آمده بود تا باز هم توپ و تشر بزند و وجدانش آرام بگیرد که

بعله...

من به برادرم توپیدم که تو چرا دخترت را کتک زدی.....

شهناز....

هه....

فیل هوا کرده بود این عمه شهناز،

فیل...

–خوب

–الان بهونه ی جدیدش اینه که چرا من اجازه می دم بنفشه با تو بیاد اینور اونور

سیاوش اخم کرد:

- یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

- چه می دونم بابا، چرتو پرت می گفت، اینکه این بچه به تو دل می بنده و ازین مسخره بازیا

سیاوش یک لحظه و فقط یک لحظه تکان خورد،

بنفشه دل می بندد؟

نه...

شهناز فقط می خواست به جبران جر و بحث دیشب، با این حرفهایش تلافی کند.

بنفشه می خواست به چه کسی دل ببندد؟

به سیاوش؟

تا همین دو سه هفته ی پیش، او و بنفشه مدام سر به سر یکدیگر می گذاشتند.

آنوقت بنفشه می خواست به او، دل ببندد؟

نه محال بود.

سیاوش افکارش را پس زد و رو به شایان کرد:

-خواهرت واسه خودش تخیلی فکر کرده، بی خیال

-از دستت خیلی شاکی بود، چی بهش گفته بودی دیشب؟

سیاوش به سمت شایان چرخید:

-هیچ چی باهم نشستیم یه دور دیگه وظایف عمه بودنو مرور کردیم

شایان با شنیدن این حرف، چهره اش باز شد:

-قربونت داداش، ببین می تونی یه کاری کنی بیاد این بچه رو ور داره با خودش ببره؟ من راحت بشم؟

سیاوش دلش می خواست به شایان فحش و ناسزا بگوید، اما دهانش باز نمی شد.

حرفهای شایان آنقدر ناگهانی و کاری بود که باعث می شد، مغز سیاوش هنگ کند.

سیاوش سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند.

بهتر بود مسیر صحبت را تغییر دهد.

می خواست برای شایان، از ابروهای بنفشه بگوید. نباید شایان با دیدن بنفشه، دوباره دیوانه می شد.

البتّه با مشتّی که دیشب از سیاوش خورده بود، تا مدتی دست روی بنفشه بلند نمی کرد،

اما فقط برای مدتی.....

راستی یادش باشد، از آن پرستار خوشگل هم پیرسد،

بالاخره کارش با شایان به کجا کشید؟

به درون خانه؟

یا فقط در حد تلفن؟

یادش باشد....

.....

ساعت هشت شب بود و بنفشه هنوز در خیالات خودش غوطه ور بود.

آنقدر رفتارهای سیاوش در این چند وقت اخیر را، در ذهن خود مرور کرده بود، که همه را از بر شده بود.

به دنبال راهی بود که برای ابراز احساسات، پیش قدم شود.

پیش قدم شود؟

او مطمئن بود که سیاوش به او علاقه مند است،

اما همه چیز را به عهده ی او گذاشته است.

مگر خودش نگفته بود که همه ی مسائالش را با او در میان بگذارد؟

خوب منظور سیاوش این بود که احساساتش را باز گو کند.

الان مهمترین مسئله، همین علاقه ی دو طرفه بود.

او باید پیشقدم می شد و راه را برای ابراز علاقه ی سیاوش، باز می کرد.

بهتر نبود همه چیز با یک پیام کوتاه شروع شود؟

خیلی خوب بود،

از خوب هم آن طرف تر،

عالی بود.

خوب چه پیامی می فرستاد؟

بنفشه یاد پیام های فواد افتاد. پیام هایی را که در همان چند هفته ی کوتاه دوستی اشان، برای بنفشه فرستاده بود، در ذهنش مرور کرد.

فواد یک بار پیام فرستاده بود، به یادتم

بار دیگر فرستاده بود، حسی نسبت به تو دارم

نه، نه....

اینها برای سیاوش مناسب نبود،

باید پیامی می فرستاد تا دل سیاوش زیر و رو شود و همان لحظه با بنفشه تماس بگیرد و از راز دلش پرده بر دارد.

مثل همه ی فیلمهای...

فیلمهای عشقی یا فیلم های ممنوعه؟

نه...فیلمهای عشقی،

مثل همه ی فیلمهای عشقی....

جمله ای از فواد در ذهنش تکرار شد: دلم برات تنگ شده بود....

چه جمله ی خوبی،

کاملاً برازنده ی سیاوش بود....

همین را برایش می فرستاد،

حتما سیاوش با دیدن همین جمله، قلبش به تپش می افتاد.

حتما....

بنفشه دوباره دستی به چانه اش زد و جای دست سیاوش را نوازش کرد. گوشی را در دستش گرفت و بدون لحظه ای درنگ برای سیاوش نوشت:

-سیاوش خیلی دلم برات تنگ شده

دکمه ی ارسال را فشار داد. پیام به سوی گوشی سیاوش پرواز کرد،

پرواز.....

.....

سیاوش بی حوصله لباس دکلته ای را از رگال خارج می کرد و به دست دختر جوانی می داد که بی صبرانه منتظر بود تا آنرا، پرو کند. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. سیاوش لباس را به دست دختر جوان داد. دختر جوان وارد اتاق پرو شد و سیاوش پشت پیشخوان رفت و خواست گوشی اش را چک کند.

صدای شایان را شنید:

-اون دکلته رو به که این دختره دادی، اندازه اش همیشه ها

-منم بهش گفتم، خودش زور کرد گفتم سایزم لارجه (L)

-عیبی نداره همین که ضایع بشه بگه تو تنم نمیره، من کلی کیف می کنم

سیاوش چشم غره ای حواله ی شایان کرد. مردک به فکر چه چیزهایی بود.

گوشی را از جیبش بیرون آورد و خواست پوشه ی پیام های رسیده را باز کند. سر و صدای دختر جوان از درون اتاق پرو به گوش می رسید. گویی با تقلا می خواست، لباس را به تن کند. شایان با مودی گری ابروهایش را چند بار بالا انداخت.

سیاوش باز هم سری تکان داد و پوشه را باز کرد....

پیامی از بنفشه بود،



خوب، پیام بود دیگر،

نه....

انگار اینبار چیزی فراتر از پیام بود،

دخترک چه پیامی برایش فرستاده بود؟

"سیاوش خیلی دلم برات تنگ شده"

سیاوش چندین ثانیه بی حرکت به صفحه ی گوشی اش چشم دوخت.

بنفشه نوشته بود که دلتنگش است؟

سیاوش به خودش فشار آورد تا بتواند مفهوم این پیام را درک کند. اکثر دوست دخترهایش، در هفته های اول آشنایشان، مشابه همین پیام را برایش ارسال می کردند.

مشابه همین پیام؟

نه، عینا همین پیام را ارسال می کردند،

و آنوقت سیاوش می فهمید که آنها به او کشش و علاقه ای پیدا کرده اند. اصلا همه چیز از همین پیام های دلتنگی، شروع می شد.

اما آنها دوست دخترانش بودند، دختران یا زنانی بیست و چند و یا سی و چند ساله، نه یک دخترک کلاس اول راهنمایی....

چه شده بود؟

بنفشه هم، مثل همان زنان و دختران به او کشش داشت؟

نه، محال بود....

سیاوش نزدیک بود دیوانه شود،

بنفشه اظهار دلتنگی کرده بود

سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. باید این سوء تفاهم را اول از همه برای خودش رفع می کرد،

برای خودش....

سرّیع پیام فرستاد: چند ساعت پیش بردمت بیرون که

این پیام خوبی بود،

بنفشه می خواست به او بگوید که تو عموی خوبی هستی،

بیچاره بچه، بازی با کلمات را بلد نبود و گرنه منظورش آن چیزی نبود که ابتدا به مغز سیاوش، خطور کرده بود.

بیچاره بچه،

صدای جیغ مانند دختر جوان، افکار سیاوش را عقب راند:

-آقا، آقا، یه سایز بزرگترشو ندارین؟ این تو تنم نمی ره

سیاوش بی اختیار به شایان نگاه کرد. باز هم با موزی گری ابروهایش را چندین بار بالا و پایین انداخت.

سیاوش به سمت رگالها رفت.

.....

بنفشه جلوی آینه ایستاده بود و رژ لب قرمز رنگ را به لبانش می مالید. نزدیک بود چانه اش را هم با رژ لب قرمز کند.

دخترک رژ لب مالیدن بلد نبود.

با این رژ لبی که به لبانش مالیده بود، دقیقا شبیه همان گنجو شده بود.

دقیقا.....

در همان حال با خود فکر می کرد که سیاوش با دیدن پیام ارسال شده، چه عکس العملی نشان می دهد. در تخیلات خودش سیاوش را با نیش تا بناگوش در رفته تصور کرد و منتظر بود تا سیاوش با او تماس بگیرد.

تماس می گرفت، سیاوش همین حالا تماس می گرفت،

ناگهان....

صدای گوشی اش بلند شد.

بنفشه با تمام قوا به سمت تختش دوید و خودش را روی گوشی اش پرت کرد. تخت صدا خورد: تخ خ

نکند تختش را شکسته باشد،

نکند....

بنفشه به صدای تختش و حتی تشکش که فرو رفته بود توجه ای نکرد و با ذوق پوشه را باز کرد و پیام را خواند.

ابروهایش در هم شد. این چه پیامی بود که سیاوش فرستاده بود؟

بنفشه اینقدر احساسات خرج سیاوش کرده بود و آنوقت سیاوش چنین پیام مسخره ای به او داده بود؟

نه بنفشه نباید عقب می کشید،

سیاوش متوجه ی منظور بنفشه نشده بود،

حتما همینطور بود....

بنفشه باز هم فکر کرد. باید به این سیاوش کند ذهن می فهماند که منظورش چیست،

باید می فهماند.....

بنفشه همانطور که رژ لب را با دندانش، از روی لبش به درون دهان می کشید، نوشت: دوست داشتم همش پیش تو  
بودم

دخترک روی مفهوم پیامش فکر هم نکرد،

دکمه ی ارسال را زد

و باز هم پیام،

باز هم پیام، چه کرد؟

باز هم پیام، پرواز کرد.....

.....

سیاوش بی حواس پشت در اطاق پرو ایستاده بود. ریشه ی ناخنش را می جوید. فکرش روی حرفهای شهناز می چرخید.

نکند حق با شهناز باشد؟

نه، شهناز که دختر نداشت،

اما او صدها دوست دختر و دوست زن داشت،

شهناز از احساسات یک دختر چه می فهمید؟

اما او بهتر از شهناز می فهمید،

او دنیا دیده بود، او ختم روزگار بود،

اما شهناز چه بود؟

یک زن غرغروی ترسو، که حاضر نبود مسئولیت برادرزاده اش را قبول کند.

خدا خدا می کرد پیامی از بنفشه به دستش نرسد.

نه، نه، این چه فکری بود که به ذهنش رسیده بود؟

بهتر بود پیام برسد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شود.

خدا کند همین حالا از بنفشه پیامی برسد که سیاوش حق با توست و ما چند ساعت پیش با هم بودیم. در آن صورت

دیگر مسئله همین جا ختم به خیر می شد. آنوقت سیاوش باید فکرش را روی ابروهای شلم شوربای بنفشه و بهانه

ای که باید برای مدیر مدرسه می تراشید، متمرکز می کرد.

شاید یک گواهی قلبی برای مدیر می برد که این دخترک دچار ریزش ابروست،

همین خوب بود،

باید برای مدیر، گواهی قلبی می برد، و گرنه اخراج موقتی بنفشه از مدرسه، روی شاخش بود.

روی شاخش.....

سیاوش بیهوده سعی می کرد تا حواسش را پرت کند.

صدای پیامک قلبش را فرو ریخت. گوشی هنوز توی دستش بود. دلش نمی خواست پوشه را باز کند،

اما مجبور بود،

مجبور....

پوشه را گشود و....

....

....

و با دیدن پیام بنفشه، قلبش به درون حلقش جهش کرد.

وای خدایا...

دخترک چه نوشته بود؟

حق با شهناز بود؟

حق با او بود؟

مگر همین چند ساعت پیش، برای چند لحظه همین فکر به ذهنش خطور نکرده بود و او با لجبازی آنرا پس زده بود؟

نه، نه، این فقط یک احتمال بود.

باید همین حالا دم دراز بنفشه را می چید،

دم درازش را....

با خشم به بنفشه پیام داد: برو بشین سر درست، من هزارتا کار دارم، نمی تونم باهات اس ام اس بازی کنم، زود

باش برو سر درست، دیگه هم اس ام اس نده

پیام را که فرستاد هنوز هم از خشمش کاسته نشده بود. با رگالی که در دستش بود، با حرص روی رانش ضربه می زد.

صدای دخترک از اطاق پرو به گوش رسید:

-آقا، اینم تو تنم نمیره

.....

بنفشه آخرین پیام سیاوش را که دید، با حرص خودش را روی تختش بالا و پایین کرد و باعث شد که تشک، بیشتر درون تخت فرو رفت.

سیاوش اصلا مفهوم حرفهایش را نفهمیده بود.

تقصیر خودش بود. اگر برایش واضح تر توضیح داده بود، اگر نوشته بود که "سیاوش دوستت دارم" سیاوش اینطور جواب نمی داد.

حتما سیاوش از این همه پیچاندن دلخور شده بود.

خوب حق با سیاوش بود.

این بار که گذشت، اما دفعات بعدی هم در راه بود.

بنفشه دقعه ی بعد، روی تک تک پیامهایش وقت می گذاشت و آنها را به بهترین نحو می نوشت. آنوقت سیاوش نمی توانست اینقدر تند با بنفشه صحبت کند.

با این فکر لبخند رضایتی روی لب های بنفشه، نقش بست و خودش را از درون تشکی که تقریبا با سطح زمین مماس شده بود، بیرون کشید و باز هم با رژ لبی که در دستش بود به سمت آینه دوید.

.....

بنفشه با موهای چتری که روی ابروهایش را تا حدودی می پوشاند وارد کلاس شد. از وقتی که سیاوش از مدل ابروهایش خوشش نیامده بود، او هم دیگر اعتماد به نفسش را از دست داده بود. با اضطراب به سایر همکلاسی هایش نگاه کرد تا مطمئن شود کسی، متوجه ی ابروهایش نشده باشد.

هیچ کس حواسش به بنفشه نبود، به غیر از یک نفر....

به غیر از نیوشا.....

نیوشا موشکافانه به چتری های بنفشه نگاه می کرد. بنفشه با احتیاط روی نیمکت نشست. نیوشا رو به بنفشه کرد:

-سلام صبح بخیر

بنفشه احساس کرد اشتباه شنیده است.

نیوشا با او بود؟

بنفشه خودش را به نشنیدن زد. نیوشا دوباره به حرف آمد:

–سلام کردم

بنفشه به سمت نیوشا چرخید و دستش را کنار مقنعه اش گذاشت.

نیوشا خندید: قهری؟

بنفشه نزدیک بود شاخ در بیاورد.

نیوشا بود که با او صمیمانه برخورد می کرد؟

بنفشه آب دهانش را قورت داد.

–قهر نباش دیگه، من اشتباه کردم. کار بدی کردم باهات بد رفتاری کردم به سیاوش فحش دادم، ببخشید خوب

بنفشه احساس کرد در خواب و رویاست. هنوز با گیجی به نیوشا نگاه می کرد.

نیوشا خودش را به بنفشه نزدیک کرد و گفت: آشتی دیگه، مئه اونوقتا، باشه؟

بنفشه چند بار پشت سر هم پلک زد. نیوشا باز هم تکرار کرد:

–آشتی کن دیگه، من که گفتم ببخشید

بنفشه تازه به خودش آمد. نیوشا از او عذر خواهی می کرد. نیوشا می خواست که دوباره با او دوست باشد.

به یاد حرف سیاوش افتاد که به او گفته بود دور و بر نیوشا نچرخد، اما سیاوش نگفته بود که اگر نیوشا بابت

رفتارهایش از او عذر خواهی کرد، باز هم دور و بر او نچرخد.

گذشته از آن، سیاوش دو روز بود که سراغی از بنفشه نگرفته بود. با تندی به او گفته بود که دیگر به او اس ام اس

ندهد. خوب بنفشه خیلی احساس تنهایی می کرد. دوست داشت با کسی صحبت کند. نیوشا هم که بابت رفتارش از

او عذر خواهی کرده بود.

بهتر نبود او را ببخشد؟

بهتر نبود؟

بنفشه لبخند زد. نیوشا نفس عمیق کشید. پس بنفشه او را بخشیده بود.

چقدر خوب....

نیوشا سرش را کج کرد: دوستیم؟

بنفشه لبخندش عمیق شد: دوستیم

.....

نیوشا کیک و آب میوه ای را که خریده بود به دست بنفشه داد و گفت:

-بیا امروز تغذیه مهمون منی

بنفشه با خوشحالی رو به نیوشا کرد: مرسی نیوشا

نیوشا همانطور که روی میز می نشست گفت:

-از فواد و پوریا خبر نداری؟

بنفشه با تعجب گفت:

-مگه تو خبری نداری

-نه منم با پوریا بهم زد

-چرا؟

-من تو همین چند روز فهمیدم که چه آدمای بدی هستن، دیگه دوست ندارم باهاشون دوست باشم

بنفشه همانطور که با دستش چتری هایش را صاف می کرد گفت:

-منم ازشون خبری ندارم، اما یه روز که از مدرسه تعطیل می شدم هر دوتاشونو اونور خیابون دیدم، سریع با تاکسی

رفتم خونه، فواد برام پیام فرستاد بهم گفت ملخک، منم بهش گفتم خودتی



-آره حواست خیلی باید جمع باشه، دیگه ازشون خوشم نمی یاد، من چقدر خنگ بودم که به خاطر اونا با تو قهر کردم، از چهارشنبه که رفتم خونه، همین طوری به تو فکر کردم، دیگه دوست نداشتم باهات قهر باشم، تو خیلی خوبی

بنفشه ذوق کرد. نیوشا از خوبیهای او تعریف می کرد.

چه چیزی از این بهتر؟

باز هم با هم صمیمی می شدند،

مثل گذشته ها....

-نیوشا تو باور می کنی که من اون روز تله نذاشته بودم؟ بخدا من نمی دونستم سیاوش خونه ست

-آره من باور می کنم، منم نباید می رفتم به خانم مدیر می گفتم که تو کیف شهنامی رو انداختی تو سطل آشغال، من خیلی پشیمونم، دیگه ازم ناراحت نباش، باشه؟

بنفشه با خوشحالی، سر تکان داد.

-از سیاوش چه خبر؟ هنوز ازش می ترسی؟

-نه سیاوش خیلی خوبه، اون روز عصبانی بود

نیوشا پاهایش را تاب داد:

-مدل موها تو تغییر دادی؟ اینجوری چتری میریزی روی چشات، بعد می تونی خوب ببینی؟ خیل ضایع ریختی ها

بنفشه دستپاچه گفت:

-نه خوبه، می تونم خوب ببینم، اینجوری دوست دارم

-باشه، راستی دیگه به این شهنامی رو نده، باز من و تو با هم دوستیم، اگه بدونی این چند هفته چقدر دلم برات تنگ شده بود، من خیلی بدم نه؟

-نه، تو خوبی، دیگه ناراحت نباش

نیوشا خندید.

بنفشه به پاکت خالی آب میوه اشاره زد و گفت:

–من برم اینو بندازم تو سطل آشغال، الان میام

بنفشه از پشت میز بلند شد و به سمت سطل آشغال رفت. نیوشا از فرصت استفاده کرد و یواشکی گوشی اش را از جیبش، بیرون کشید و پیام نوشت: همه چی خوبه، میارمش تو همون کوچه ای که روز اول همدیگه رو دیدیم. بعد از تعطیلی مدرسه میایم اونجا

پیام را به چه کسی فرستاده بود؟

فهمیدنش خیلی ساده بود،

خیلی خیلی ساده بود،

پیام را برای پوریا فرستاده بود،

پوریا.....

.....

مدرسه که تعطیل شد نیوشا دست بنفشه را در دست گرفت و هر دو با هم از در مدرسه خارج شدند.

بنفشه خوشحال بود.

امروز کسی متوجه ی ابروهایش نشده بود.

نه مدیر، نه معلمها و نه حتی نیوشا....

نیوشا هم با او آشتی کرده بود،

دیگر احساس تنهایی نمی کرد.

همین که از در مدرسه خارج شدند، نیوشا از شلوغی و ازدحام دخترکان راهنمایی استفاده کرد و با لحن وحشتزده ای

گفت: وای...

بنفشه به سمت نیوشا چرخید:

–چی شده؟

–وای فواد و پوریا اینجان

بنفشه ترسید:

-کو؟ کجان؟

-اونا اونورن، بدو بریم تو کوچه تا مارو ندیدن

بنفشه سعی کرد از لا به لای جمعیت دخترکان سرک بکشد، اما چیزی نمی دید:

-نه، بیا بریم سوار تاکسی بشیم

-تو این شلوغی مگه همین جوری تاکسی گیر میاد؟ می دونی چقدر باید صبر کنیم؟ بعدشم ممکنه الان که اونا ما دو

تا رو باهم دیدن، بیان جلو، اونوقت پیش بچه ها آبرومون می ره

بنفشه آنقدر ترسیده بود که نمی توانست درست فکر کند. تنها فکری که در ذهنش جولان می داد، این بود که ای

کاش سیاوش، همین جا پیش او بود،

همین جا، پیش او.....

.....

سیاوش دلشوره داشت.

دلشوره از صبح به جانش افتاده بود. دو روز بود که خبری از بنفشه نداشت. حتی از شایان هم چیزی نپرسیده بود.

نمی دانست دخترک چه کار می کند.

آیا امروز که باید به مدرسه می رفت، می توانست با مداد تتو ابروهایش را سر و سامان دهد؟

نمی دانست....

اما با همه ی این دلشوره ها، عقیده داشت که بنفشه باید تنبیه شود،

بنفشه باید یاد می گرفت که هر چیزی را که به فکرش می آمد، تبدیل به اس ام اس نکند،

باید تنبیه می شد،

باید با کم محلی، تنبیه می شد.....

اما هنوز دلشوره داشت،

خودش هم نمی دانست، دلشوره اش برای چیست.

صدای شایان را شنید:

-می دونی با کی اس ام اس بازی می کنم؟ سهیلاست، پایه ی خونه نیست، خیلی زبله، خوشم میاد ازش، زود خودشو شل نمی کنه

سیاوش سعی کرد با صحبت کردن، آن حس دلشوره را به عقب براند:

-هه، واسه من کار دو ساعته، تو آماتوری

-توروخدا؟ جون من؟ بابا حرفه ای، بیا خودت دو ساعت رو مخش کار کن، شرط می بندی؟

اما اینبار واقعا سیاوش دلش نمی خواست شرط بندی کند، دلشوره امانش را بریده بود.

به سهیلا و صد برابر زیباتر از سهیلا حتی فکر هم نمی کرد،

فکرش درگیر خنده دار ترین چهره ای بود که به عمرش دیده بود،

درگیر کوچکترین دخترکی که در این سی و پنج سال، درگیرش شده بود،

درگیر گنجوی خودش.....

گنجوی خودش؟

گنجوی خودش بود،

بنفشه اگر دخترک خودش بود، گنجو صدایش می زد.....

گنجو.....

.....

نیوشا هنوز دست بنفشه را در دست گرفته بود و به دنبال خود می کشید. وارد کوچه پس کوچه های خلوت شده بودند. بنفشه این کوچه ها را به یاد داشت. همان کوچه ای بود که برای اولین بار با فواد و پوریا ملاقات کرده بود. حتی یک درصد هم به ذهنش خطور نمی کرد، نیوشا برای او تله گذاشته باشد. بنفشه به پشت سرش نگاه کرد. کوچه خلوت بود. همانطور که نفس نفس می زد رو به نیوشا گفت:

-کسی نمیداد که، یکم واستا نفس بگیرم. گمون کردن

نیوشا ایستاد. نفس خودش هم به شماره افتاده بود. بنفشه با دستش چتری هایش را صاف کرد و گفت:

-من اصلا ندیدمشون، مطمئنی فواد و پوریا بودن؟

-آره مطمئنم، خیلی شانس آوردیم، دیگه پیداشون نمیشه

-من می گم باید بریم به خانم عمیدی بگیریم که اونا می خوان اذیتمون کنن

-چی می گی؟ بعدش مجبوریم بگیریم که ما با اونا دوست بودیم، اون موقع معلوم نیست چی میشه

بنفشه سکوت کرد.

شاید حق با نیوشا بود،

اگر به ناظم و یا حتی مدیرشان حقیقت را می گفتند، آنوقت چه اتفاقی می افتاد؟

اصلا مشخص نبود....

بنفشه با ناراحتی به نیوشا نگاه کرد و گفت:

-خیل خوب، نمی گم

دوباره به پشت سرش نگاه کرد و رو به نیوشا گفت:

-الان بریم خونه، دیگه نیستن

نیوشا کمی این پا و آن پا کرد.

حتما با خودش فکر می کرد که فواد و پوریا چرا دیر کرده اند.

به اجبار گفت:

-باشه بریم. از این یکی کوچه هم می تونیم بریم، تو که نمی خوای این راهو دوباره برگردی؟

-خوب باشه، بریم

نیوشا کمی مکث کرد و به نقطه ای پشت سر بنفشه نگاه کرد. دو هیكل دراز و باریک از انتهای کوچه نمایان شده بودند.

فواد و پوریا بودند.

لبخند شیطنت آمیز روی لبهای نیوشا نشست.

بالاخره زمان تلافی رسید بنفشه خانم،

بالاخره رسید....

حالا به کمک فواد و پوریا انتقام حرفهای سیاوش و افتادن از روی پله ها را از بنفشه، خواهد گرفت،

بنفشه تو برای ما تله گذاشتی؟

تو کیک و شیرینی های مرا داخل سطل آشغال ریختی؟

دنیا خیلی گرد است،

همیشه به هم می رسیم،

این دخترک سرکش هم نمی توانست جملات را درست ادا کند،

نمی توانست.....

بنفشه به لبخند بی ربطی که روی لبهای نیوشا جا خوش کرده بود، نگاه کرد و متوجه ی چشمانش شد که به نقطه ای پشت سرش نگاه می کرد. بنفشه به پشت سرش نگاه کرد،

و.....

بیچاره بنفشه نزدیک بود از ترس سکنه کند.

فواد و پوریا در این کوچه چه کار می کردند.

با دلهره به سمت نیوشا چرخید و گفت:

-وای نیوشا، اینا ما رو پیدا کردن، فرار کن

و چرخید تا فرار کند. نیوشا پرید و راهش را سد کرد و با دستانش به عقب هلش داد.

بنفشه گیج شده بود:

– نیوشا فواد و پوریا اینجان، مگه نمی بینیشون؟ بریم دیگه، زود باش

نیوشا به حرف آمد:

– کجا بریم؟ یادته سیاوش جونت چقدر بهم فحش داد؟ من بی پدر و مادرم؟

بنفشه انگار تازه هشیار شده بود،

اینها همه نقشه بود؟

نه حتما اشتباه می کرد،

نیوشا از او عذر خواهی کرده بود،

نیوشا گفته بود که دوباره با هم دوست باشند،

نیوشا برایش کیک و آبمیوه خریده بود،

یعنی،

یعنی،

یعنی، همه ی اینها نقشه بود؟

دیگر مجال فکر کردن نبود. صدای قدمهای پشت سرش، تبدیل به دویدن شده بود. بنفشه به سمت چپ چرخید.

نیوشا باز هم راهش را سد کرد. بنفشه با دستش به موی نیوشا چنگ زد. نیوشا فریاد کشید و با دستش به ساعد

بنفشه چسبید. صدای قدمها نزدیک و نزدیک تر شده بود. دیگر نباید بیشتر از این دست دست می کرد.

بنفشه موی نیوشا را رها کرد تا فرار کند، اما نیوشا از پشت سر کوله پشتی اش را کشید. بنفشه به خودش فشار آورد

تا بدود، نیوشا با تمام قدرت کیفش را می کشید.

بنفشه دهان باز کرد: آشغال کثافت، ولم کن برم

در کمال ناباوری حس کرد که به سرعت به عقب کشیده می شود، رویش را چرخاند و دستان فواد و پوریا را روی

کیفش دید که او را به عقب می کشیدند. هر دو پسر نوجوان با قدرت کیف بنفشه را کشیدند و او را به سمت دیوار

پرت کردند. بنفشه ی نحیف، محکم به دیوار برخورد کرد. درد توی وجودش نشست. اشکها به چشمانش هجوم آوردند.

ای کاش سیاوش اینجا بود،

ای کاش سیاوش همین حالا سر می رسید و حق هر سه نفرشان را کف دستشان می گذاشت،

ای کاش سیاوش از انتهای کوچه پیدا می شد،

ای کاش به سمتشان می دوید و با یک لگد، هر سه نفرشان را لت و پار می کرد....

مثل فیلمهای هندی،

مثل فیلمهای عشقی،

و یا حتی مثل رمانهای ایرانی،

رمانهایی که بنفشه چند جلد از آنها را بارها و بارها خوانده بود....

رمانهایی که قهرمان داستان، درست لحظه ی حساس سر می رسید و دختر زیبای داستان را نجات می داد....

اما....

حقیقت تلختر از همه ی آن فیلمها و رمانها بود،

حقیقت این بود که سیاوش حتی نمی دانست بنفشه هم اکنون در چه وضعیتی است،

حقیقت این بود که بنفشه دخترک زیبای فیلمها و رمانها نبود،

بنفشه دخترک بی پناهی بود که بین سه نوجوان بی فکر، گیر افتاده بود،

حقیقت این بود که بنفشه تنها بود،

تنهای تنهای تنها.....

بنفشه همانطور که اشک می ریخت رو به فواد و پوریا فریاد زد:

-بیشعورهای کثافت، از هر دو تاتون بدم میاد





باز هم بیهوده، در دل دعا کرد که سیاوش از سر کوچه، نمایان شود.

بیهوده....

نیوشا از جا بلند شد. دستانش خراشیده شده بودند. او هم می خواست تلافی کند، به سمت بنفشه دوید، بنفشه دوباره جیغ کشید. جیغش گوش خراش بود. نیوشا بین راه ایستاد. از صدای جیغ بنفشه ترسیده بود.

پوریا فریاد زد:

–خفه شو، دهنتو ببند، بدتر کیب

بنفشه یک سره جیغ کشید. به یاد فیلمهای جنایی افتاد.

در آن فیلمها شخصیتهای داستان چه می کردند؟

جیغ می کشیدند و کمک می خواستند،

بنفشه به تقلید از شخصیتها فریاد زد: کمک، کمممممم

فواد فریاد زد:

–ببر صداتو، چه صدای زشتی هم داره

اما بنفشه تصمیم نداشت دست از جیغ کشیدن بردارد.

فواد به سمت بنفشه دوید و از یقه ی مانتو اش گرفت و خواست او را روی زمین بکشد. چشم بنفشه به روی سیاهی

ته کوچه ثابت ماند. اشتباه کرده بود؟

یا واقعا از ته کوچه سیاهی پدیدار شده بود؟

سیاوشش بود،

واقعا سیاوشش بود؟

سیاوش بود؟

سیاهی ته کوچه نزدیک و نزدیکتر می شد.

صدای پوریا را شنید: فواد بریم، دارن میان

در یک لحظه هر سه نوجوان فرار را بر قرار ترجیح دادند.

بنفشه هنوز گریه می کرد. سیاهی بالای سرش رسید. بنفشه با چشمان اشک آلود سرش را بلند کرد. دو زن میان سال چادری بالای سرش ایستاده بودند. یکی از آنها با نگرانی کنارش زانو زد:

-دخترم چی شده؟ چرا این جوری افتادی اینجا؟ اینا کی بودن؟ اذیتت می کردن؟

زن میانسال، او را دخترم خطاب کرده بود. بنفشه با خودش فکر کرد که اگر مادرش کنارش بود، باز پوریا جرات می کرد که او را هل دهد؟

یا فواد مقنعه را از سرش بکشد؟

بنفشه به حق حق افتاد.

سیاوش به او قول داده بود که اتفاقی نمی افتد،

سیاوش گفته بود، آنها هیچ چیز نیستند،

اما آنها او را کتک زده بودند،

آنها به او گفته بودند گاو،

به او گفته بودند بدتر کیب،

او را مسخره کرده بودند.....

ته دلش از سیاوش دلخور بود، اما همچنان دلش می خواست، سیاوش کنارش بود،

همین جا، همین لحظه.....

بنفشه با گریه از روی زمین بلند شد. زن میانسال هم ایستاد. بنفشه به سمت مقنعه ی خاک آلودش رفت و آنرا از روی زمین برداشت. با دستان کوچکش خاک را از روی لباسش می تکاند. هر دو زن میانسال به سمتش رفتند. یکی از آنها بازوی بنفشه را گرفت:

-دختر جون خونتون کجاست؟ با این وضعیت چه جوری می خوای بری خونه؟

بنفشه با حرص بازویش را کشید و همانطور که گریه می کرد به سمت انتهای کوچه رفت. دو زن میانسال همان جا وسط کوچه ایستاده بودند و با تعجب به او نگاه می کردند.

بنفشه می خواست، همین حالا سیاوش او را در این وضعیت ببیند، سیاوش بدجنس او را تنها گذاشته بود،

بنفشه که گفته بود فواد و پوریا او را تهدید کرده اند،

مگر نگفته بود؟

حالا بیاید و بنفشه را ببیند،

بیاید دیگر،

بیاید....

بنفشه موبایلش را بیرون کشید و به دنبال شماره ی سیاوش، دفترچه ی تلفنش را بالا و پایین کرد.....

.....

شایان قهقهه زد: هاهاهاهایا، ببین چی می گه، نوشته به غیر از خونه همه جا میام

صدایش را نازک کرد و انگشت اشاره اش را روی گونه اش گذاشت:

–به غیر از خونه همه جا میام، هاهاهاهاهایا، منم الان می نویسم تو ماشین هم میای؟ ماشین هم قبوله دیگه، قبول

نیس سیا؟ هاهاهاهایا

سیاوش حتی لبخند هم نزد.

چه می گفت این شایان؟

سیاوش نگران دختر همین شایان بود،

همین شایان....

همین شایان...

نه چیزی نگوید بهتر است، به گمانش که شایان از نظر عقلی مشکلی داشت.

حکایت این بود که نرود میخ آهنین در سنگ....

صدای گوشی اش بلند شد. دستش را در جیبش شلوارش فرو برد و گوشی اش را بیرون کشید. با نگاهی به صفحه، از ته دل لبخند زد، بنفشه بود....

چقدر خوب که خودش زنگ زده بود. اما بهتر بود که با او خودمانی برخورد نکند، باید به او می فهماند که کمی زیاده روی کرده است.

سیاوش گوشی را روی گوشش گذاشت و با لحن جدی جواب داد: الو

چند لحظه سکوت و بعد صدای بالا کشیدن بینی، به گوش سیاوش رسید.

سیاوش دوباره گفت: الو

صدای تو دماغی بنفشه را شنید: سیاوش

سیاوش قلبش فرو ریخت. چه شده بود؟

بنفشه گریه می کرد؟

–چی شده؟

–سیاوش، بیا

صدای حق حق بنفشه را شنید.

سیاوش دستش را روی سرش گذاشت و با نگرانی گفت:

–چی شده بنفشه؟ تو کجایی؟

–سیاوش نیوشا(صدای حق حق)، نیوشا گولم زد، من تو کوچه ی کنار مدرسه هستم، میای؟

سیاوش یک لحظه هم درنگ نکرد:

–هفت هشت دقیقه دیگه میرسم

تماس که قطع شد به سمت شایان چرخید:

–بنفشه بود

شایان هنوز با گوشی اش بازی می کرد: خوب؟

-گریه می کرد، مته اینکه با دوستش دعواش شده

-خوب؟

شایان عصبی شد:

-خوب و درد بی درمون، دخترت با گریه زنگ زده، اونوقت تو می گی خوب؟

-به من که زنگ زده، به تو زنگ زده، خودت برو ببین چی می گه

-می گه با دوستش دعواش شده

-به خاطر یه دعوی بچه گونه که من نباید آواره بشم، دو تا دختر بچه دعوا کردن دیگه

و سیاوش نمی دانست، چرا باز هم ته دلش باور نمی کرد که قضیه فقط، یک دعوی بچه گانه باشد....

-یعنی نمیای؟

-نخیر، بچه باید یاد بگیره خودش از خودش دفاع کنه، تو هم نرو، الان مشتری میریزه سرمون، من دست تنهام

سیاوش جواب شایان را نداد. مردک کله اش، چدن بود،

مردک پست....

تو پدری شایان؟

تو پدری؟

تو از شمر هم بدتری....

از شمر.....

سیاوش به سمت در مغازه رفت.

شایان صدایش را بلند کرد:

-کجا میری؟

سیاوش دستش را به معنی "برو بابا" برای شایان بالا انداخت و به سرعت از مغازه بیرون رفت.

.....

سیاوش تا رسیدن به جلوی مدرسه ی بنفشه، مرد و زنده شد.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

بنفشه چقدر مظلومانه گریه می کرد.

خدا لعنتت کند شایان،

از پدر بودن هیچ چیز نمی فهمی...

خدا مادر بنفشه را لعنت کند که حاضر شده بود بچه دار شود،

گناه این طفل معصوم چه بود؟

سیاوش جلوی مدرسه رسید و ماشین را پارک کرد. از ازدحام دخترکان راهنمایی خبری نبود. درب مدرسه بسته بود. سیاوش از ماشین پیاده شد و دوباره گوشی را در دست گرفت و به بنفشه زنگ زد:

-الو بنفشه کجایی؟

صدای غمگین بنفشه را شنید:

-من تو کوچه ی کنار مدرسه هستم، همون کوچه ای که اولش یه طلا فروشی داره

سیاوش به سمت کوچه دوید. باز هم فکری مثل خوره به جانش افتاده بود.

یعنی بنفشه در چه وضعیتی بود؟

با صورت خونین؟

با موهای آشفته؟

نکند دستش شکسته باشد؟

گفته بود نیوشا گولش زده، نکند نیوشا پولش را به زور از او گرفته باشد،

خدا کند فقط پولش را به زور از او گرفته باشد و چیز دیگری نباشد،

خدا کند.

سیاوش قدم به داخل کوچه گذاشت و....

باز هم دخترک بی پناهی را دید که به پهنای صورتش اشک می ریخت. صورتش خونین نبود، دستانش هم نشکسته بود، اما آنقدر مظلوم بود که سیاوش قلبش شکست.

به جای همه ی کسانی که باید برای این دخترک قلبشان می شکست، به جای همه ی کسانی که باید برای این دخترک دل می سوزاندند،

قلب سیاوش به جای همه ی آنها شکست،

به جای همه ی آنها....

دخترک چقدر مظلوم بود.

سیاوش همان ابتدای کوچه ایستاد. بنفشه با دیدن سیاوش جان گرفت و سمتش دوید.

به سمت سیاوشش دوید،

دستانش را از هم گشود. می خواست سیاوش را در آغوش بگیرد و برایش از آنچه که بر سرش آمده بود بگوید.

به سمت سیاوش دوید و سیاوش را در آغوش گرفت. قلبش بی امان در سینه می کوبید. دستش را دور کمر سیاوش حلقه کرد. بوی تن سیاوش برایش آرام بخش بود. سیاوش شوکه شده بود. دخترک او را در آغوش کشیده بود. آنقدر کوچک بود که سرش، روی شکم سیاوش قرار گرفته بود.

سیاوش صدای دردمند بنفشه را شنید:

-سیاوش، نیوشا گولم زد، فواد و پوریا تو کوچه منو اذیت کردن

سیاوش چند بار تلاش کرد تا عکس العملی نشان ندهد، دستانش را مشت کرد و از هم گشود، چند بار و چند بار....

اما نتوانست خودش را کنترل کند. دستش را روی سر بنفشه گذاشت. بنفشه دوباره بهانه ای پیدا کرد تا گریه کند. صدای هق هقش که به گوش سیاوش رسید، سیاوش بیشتر در خود شکسته شد. با دستش سر بنفشه را نوازش کرد.

بنفشه گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد....



در آغوش سیاوشش گریه کرد،

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. سیاوش باز هم پای چپش را تکان می داد. بنفشه سرش را بلند کرد و به چهره ی درهم سیاوش زل زد.

سیاوش به چهره ی بنفشه خیره شد،

به ابروهای مداد کشیده اش که از زیر موهای چتری اش خودنمایی می کرد،

به چشمان سرخ و پف کرده اش،

به بینی گوشتی اش که باز هم آب از آن جاری بود،

سیاوش تک تک اعضای چهره ی بنفشه را، از نظر گذراند و حس کرد تا چند لحظه ی دیگر اشک دور چشمش حلقه خواهد زد. سرش را به عقب خم کرد و به آسمان نگاه کرد. بهتر بود اگر هم می خواست گریه کند، بنفشه اشکهایش را نبیند،

بهتر بود....

بنفشه در آغوش سیاوش احساس آرامش کرد. دست سیاوش روی سرش بود. سیاوش هنوز هم مهربان بود،

مهربانتر از پدرش، مادرش، مادربزرگ و پدربزرگش، خاله ها و دایی هایش عمه اش و حتی عمویش....

سیاوش مثل هیچ یک از آنها نبود،

سیاوش، فقط سیاوش بود،

خودش بود، خود خودش بود....

بنفشه پیراهن سیاوش را بوسید.

بوسه اش نه از سر هوس بود و نه حتی از سر شوق....

بوسه اش، فقط یک بوسه ی قدردانی بود،

یک بوسه ی قدردانی....

قدردانی از مردی که همیشه در لحظات حساس زندگی اش، حضور داشت....

سیاوش چشمانش را بست، قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.

سیاوش گریه کرده بود.....

.....

سیاوش بطری آب معدنی را که از سوپر مارکت خریده بود به دست بنفشه داد و گفت:

-پس نیوشا رو زدی؟

بنفشه کف دستش را روی بینی اش گذاشت و به سمت بالا کشید و گفت: آره یه دور موهاشو کشیدم، یه دور هم هلش دادم

سیاوش لبخند بی جانی زد:

-خوب پس اوضاع زیادم بد نبود، حداقل حق این دختره ی موز مارو گذاشتی کف دستش

بنفشه بطری اش را سر کشید و گفت:

-موز مار چیه؟

-موز مار یعنی ماری که موذی باشه

-آهان

و باز هم بطری اش را سر کشید. سیاوش دوباره لبخند زد. دخترک چقدر ساده بود.

ساده ی ساده.....

سیاوش به یادش آمد که همین چند لحظه ی پیش، بنفشه چطور در آغوشش گریه می کرد. به یاد بوسه ی معصومانه ی دخترک افتاد. هیچ یک از بوسه های عاشقانه و شهوت انگیز زانی که در سراسر زندگی اش حضور داشتند، سیاوش را به اندازه ی بوسه ی محبوبانه ی این دختر، تکان نداده بود،

هیچ یک.....

سیاوش به بنفشه نگاه کرد:

-خوبی؟ حال و اوضاعت خوبه؟ جاییت که درد نمی کنه؟

-نه، خوبم

-فردا میام مدرسه که جاتو عوض کنی

بنفشه با تعجب به سیاوش نگاه کرد. سیاوش پرسید:

-دوست داری تو کلاس پیش کی بشینی؟

-نمی دونم

-دوست دیگه ای به غیر از دختره نداری؟

و بنفشه به یادش آمد که با هیچ یک از دختران کلاسشان رابطه ی صمیمانه ای نداشت، تا این اواخر که رابطه اش با سمیرا شهنامی بهتر شده بود.

بنفشه شانه ای بالا انداخت.

-اون دختره بود که کیفشو انداختی تو سطل آشغال، اسمش چی بود؟ آهان شهنامی، دوست داری پیش اون بشینی؟

بنفشه به سمت سیاوش چرخید:

-یعنی تو می گی اون می ذاره من پیشش بشینم؟

سیاوش لبخند زد:

-صد در صد میذاره، حال فواد و پوریا رو هم واست می گیرم، کدوم مدرسه درس می خونن؟

-مدرسه ی ایمان

-هر دو تاشون؟

-آره، هر دوتا، فواد یه سال رد شده اما بازم تو همون مدرسه است

-خیل خوب، من خودم می دونم چی کار کنم، اول از همه جای تورو عوض می کنم

بنفشه ته دلش قرص شد. دیگه مجبور نبود نیوشای بدجنس را تحمل کند. شهنامی چاپلوس بود اما هر چه که بود، بدجنس نبود، یک مار موزی هم نبود.

دوباره به یاد حرفهای آن سه نفر افتاد.

-سیاوش

-بله؟

-من زشتم؟

سیاوش جا خورد. این چه سوالی بود؟

-کی می گه تو زشتی؟

بنفشه لب برچید:

-اونا گفتن من زشتم، صدامم زشته، به من گفتن شبیه گاوم

سیاوش باز هم غمگین شد،

این دخترک دل شکسته شده بود،

دل شکسته....

سیاوش نفس عمیق کشید:

-اونا خودشون زشتن، واسه همین این حرفو زدن، تو خیلی هم با نمکی

-دماغم دلکی نیست؟

-نه، دماغت خیلی هم قشنگه

-تو دماغو دوست داری؟

دخترک فقط تایید سیاوش را می خواست، اگر سیاوش تاییدش می کرد، دیگر حرف نیوشا و دیگران برایش اهمیتی نداشت.

سیاوش با انگشت روی دماغ بنفشه ضربه زد:

-آره، من دماغتو دوست دارم

بنفشه به روی سیاوش لبخند زد. پس سیاوش، دماغ بنفشه را دوست داشت. پس سیاوش، کلا بنفشه را دوست داشت. همین روزها سیاوش به عشق خودش اعتراف می کرد.

آنوقت بنفشه با تمام وجود، محبتش را به سیاوش نشان می داد. باز هم او را در آغوش می گرفت و از دل و جان به حرفهایش گوش می داد و به آنها عمل می کرد. مگر عشق چیزی بیشتر از این بود؟

در نظر یک دخترک دوازده ساله، عشق چیزی بیشتر از این، نبود....

سیاوش با دیدن لبخند بنفشه گرم شد، سیاوش از آنچه که در ذهن بنفشه می گذشت، بی خبر بود،

او فقط به این فکر می کرد که چقدر این دخترک، برایش عزیز است،

عزیز عزیز عزیز.....

.....

مهناز رو به سیاوش کرد: از دختر شریکت چه خبر؟

سیاوش به بشقابش خیره شد.

منظور مادرش بنفشه بود.

–خوبه

–تو که می خواستی بیارش اینجا، چی شد؟ بیارش دیگه

سیاوش با غذای درون بشقابش بازی کرد:

–میارمش مامان

–چقدر دست دست می کنی، از کی گفتی که می خوام بیاریش، اصلا دوستتو یه شب شام دعوت کن که با دخترش

بیاد

سیاوش به یاد آورد، که وقتی دوباره به بوتیک برگشته بود، شایان حتی از او پرسید که ماجرا به کجا ختم شده

است. هنوز هم با گوشی اش اس اس اس بازی می کرد.

گویا مسائل مربوط به سهیلا، از هر آنچه که مربوط به بنفشه بود، بیشتر اهمیت داشت.

نه، سیاوش دوست نداشت که شایان، وارد خانه اشان شود. همین که بوتیک را با او شریک شده بود، احساس پشیمانی می کرد. شایان دیگر روی سیاوش را هم سفید کرده بود.

سفید.....

باز هم به یاد بنفشه افتاد که تا همین چند ساعت پیش، در آغوشش گریه می کرد.

و بوسه اش،

بوسه ی بنفشه.....

که سیاوش را زیر و رو کرده بود.

هرکسی که جای سیاوش بود، زیر و رو می شد،

هرکسی.....

بی اختیار روی پیراهنش دست کشید. دخترک تخس، هیچ چیز جالب توجه ای نداشت اما سادگی اش برای، سیاوش دلپذیر بود.

ای کاش بنفشه دختر خودش بود. در آن صورت بهتر تربیت می شد.

یعنی با وجود سیاوش، بهتر تربیت می شد؟

خوب تربیت سیاوش، از تربیت شایان بهتر بود.

سیاوش رو به مادرش کرد: شایان سرش شلوغه، من خودم امروز فردا بنفشه رو میارم

دیگر ابروهای درب و داغان بنفشه برای سیاوش مهم نبود،

دیگر مهم نبود که مادرش آن ابروهای تیغ زده را خواهد دید،

خانواده مهم بود، که بنفشه خانواده نداشت.....

وقتی خانواده نباشد، ابرویی که چند ماه دیگر دوباره مثل روز اولش می شود، چه اهمیتی داشت؟

واقعا چه اهمیتی؟

.....

بنفشه به خراشیدگی روی کتفش نگاه کرد. جای خراشیدگی ها درد می کرد.

چرا وقتی سیاوش از او پرسیده بود که جایی از بدنش درد می کند یا نه، به دروغ به او گفته بود که درد نمی کند؟

پس این خراشیدگی ها چه بودند؟

بنفشه اشکی را که سیاوش آن همه تلاش کرده بود تا او نبیند، دیده بود. بنفشه غم چشمهای سیاوش را دیده بود.

بنفشه ی کوچک، فقط کوچک نبود،

مهربان هم بود....

دلش نمی خواست سیاوش، بیشتر از این غمگین باشد.

به او نگفت که تنش درد می کند،

به او نگفت تا سیاوشش بیشتر از این اشک نریزد.

بنفشه حتی از او نپرسید که چرا گریه کرده است....

بنفشه ی قصه ی ما آنقدر ها هم تخس و شیطان نبود،

با همه ی اینها....

نمی دانست چرا هر از گاهی، زیر دلش تیر می کشد....

نمی دانست....

به درد زیر دلش توجهی نکرد. فکرش روی فردا متمرکز شده بود. فردا سیاوش به مدرسه می آمد و او دیگر کنار

نیوشا نمی نشست.

بنفشه با خوشحالی توی تختش خزید. همان تختی که تشکش تا روی زمین مماس شده بود.

بنفشه چشمانش را بست. به یاد مهربانترین مرد زندگی اش، چشمانش را بست،

به یاد سیاوشش،

سیاوش....

و باز هم زیر دلش تیر کشید.....

.....

بنفشه به جای خالی نیوشا نگاه کرد. نیوشا امروز به مدرسه نیامده بود.

یعنی ترسیده بود؟

برای بنفشه اهمیت نداشت. اتفاقاً چقدر هم خوب بود که امروز نیوشا را نمی دید. تا آخر عمرش از نیوشا بیزار شده بود.

تا آخر عمر....

اصلاً خوب کرده بود که موهای نیوشا را کشیده بود و او را هل داده بود.

خوب کرده بود.....

بنفشه باز هم زیر دلش تیر کشید و باعث شد تا کمرش را صاف کند. از دیشب تا الان، چه بلایی بر سرش آمده بود که هر چند دقیقه یک بار، زیر دلش تیر می کشید.

نکند سرطان گرفته باشد،

خدا نکند سرطان باشد،

خدا نکند.....

چشمان بنفشه از پشت سر، روی سمیرا شهنامی ثابت ماند، که باز هم سرش درون کتاب بود. بنفشه به همکلاسی دیگرش، که کنار سمیرا نشسته بود خیره شد. انگار زیاد با یکدیگر صمیمی نبودند.

یعنی سمیرا قبول می کرد که بنفشه کنار او بنشیند؟

شاید قبول می کرد،

شاید....

.....

خانم شفیقی به مرد جوان خیره شد و گفت: بله؟



سیاوش محکم و جدی جواب داد:

-عرض کردم می خوام جای خواهرزادمو عوض کنم، دختری که کنارش می شینه دختر خوبی نیست

-شما از کجا می دونی دختر خوبی نیست؟

-از دوست پسرای رنگ و وارنگش می دونم که خوب نیست

-از کجا می دونین که دوست پسر داره؟

-از کجا می دونم؟

خانم شفیقی آب دهانش را قورت داد. احتمال می داد این مرد جوان دوباره دهان بی چفت و بستش را باز کند.

از سیاوش بعید نبود،

سیاوش که دهانش چفت و بست نداشت،

داشت؟

قبل از اینکه سیاوش چیزی بگوید، خانم شفیقی گفت:

-البته خودمم تو فکر این بودم که این دو نفرو از هم جداشون کنم، وقتی با هم دیگه هستن خیلی شر میشن

-بعله، بنده هم منظورم همینه

-خوب، من جای اونا رو عوض می کنم

سیاوش روی صورتش دست کشید:

-یه هم کلاسی داره به نام شهنامی، اگه میشه پیش اون بشینه، شاید دو تا چیز خوب هم ازش یاد گرفت

-امر دیگه ای باشه آقای صباغ

سیاوش نیشخند زد:

-سلامتی شما خانم شفیقی

عجب موز ماری بود همین سیاوش

عجب موزماری بود.....

سیاوش ناگهان به یاد ابروهای بنفشه افتاد:

-خانم شفیقی یه مسئله ای هم در مورد خواهرزاده ام می خوام بهتون بگم

-بفرمایید

-خانم، ابروهاش دچار ریزش شده، من امروز فردا از دکترش واستون گواهی میارم

-یعنی چی ابروهاش دچار ریزش شده؟

-نمی دونم خانم، حساسیت داره، گواهیشو واستون میارم، بهتون گفتم که شما فکر دیگه ای در موردش نکنین

-واگیر داره؟

سیاوش در دلش خندید.

ابرو برداشتن بین دخترکان راهنمایی مسری شده بود،

مسری.....

-نه خانم، مطمئن باشین این نوع ریزش مسری نیست

خانم شفیقی با نگاه مشکوکی سیاوش را بر انداز کرد. مرد جوان جدی حرف می زد یا او را دست انداخته بود؟

-باشه رسیدگی می کنم بینم جریان چیه، گواهی رو هم برام بیارین لطفا

سیاوش لبخند زد، مشکل بنفشه حل شده بود،

فردا می توانست به مدرسه ی ایمان هم برود، کار کوچکی هم آنجا داشت....

اما جای لبخند زدن نداشت،

سیاوش باز هم با دخالت بی جایش، اشتباه کرده بود،

اشتباه.....

.....

بنفشه سرش را روی میز گذاشته بود و چشمانش را بسته بود. چه درد بی‌امانی به جانش افتاده بود. خدا را شکر می‌کرد که نیوشا نبود تا دوباره مسخره اش کند،

خدا را شکر.....

صدای خانم شفیقی را شنید:

-سماک، کجایی؟ خوابی؟

بنفشه سریع صاف نشست و با دستپاچگی موهایش را روی چشمانش ریخت. خانم شفیقی همانطور که بین چهار چوب در ایستاده بود، با چشمانش چهره‌ی بچه‌های کلاس را از نظر گذراند و رو به بنفشه گفت:

-سمیع زادگان کجاست؟ تو حیاطه؟

-نه خانم، امروز نیومده مدرسه

-خیل خوب،

دوباره با چشمانش به بچه‌های کلاس نگاه کرد که بعضی از آنها از ترسشان با عجله موهایشان را زیر مقنعه می‌چپاندند. خانم شفیقی رو به شهنامی کرد:

-شهنامی، برو بشین پیش سماک، از این به بعد اونجا میشینی

سمیرا شهنامی با تعجب به مدیر مدرسه اش نگاه کرد:

-پیش سماک؟

-دوست نداری بشینی؟ می‌خوای پیش همین دوستت بشینی؟

شهنامی شانه‌هایش را بالا انداخت. او که سرش مدام در کتاب و دفترش بود، برایش چه فرقی می‌کرد که کجا بنشیند.

صدای یکی از بچه‌های کلاس بلند شد:

-خانم، سمیع زادگان کجا بشینه؟

خانم مدیر همان‌طور که از کلاس بیرون می‌رفت گفت: میاد جای شهنامی میشینه، اون موها تم بیر تو سماک، عروسی که نیومدی

بنفشه دو تار مویش را از جلوی صورتش کنار زد و همین که خانم شفیقی از کلاس بیرون رفت، دوباره همان تار مو را روی صورتش ریخت.

.....

سمیرا شهنامی کیفش را کنار کیف بنفشه گذاشت و روی نیمکت نشست. لبخندی به روی بنفشه زد و دوباره کتابش را گشود. خودش را برای امتحان ساعت بعد آماده می کرد.

دختر نچسبی بود. آرام و بی حاشیه، اهل شیطنتهای دخترانه هم نبود.

اما بنفشه خوشحال بود، همین که دیگر نیوشا کنارش نمی نشست راضی اش کرده بود.

سیاوش باز هم به قولش عمل کرده بود

باز هم....

.....

سیاوش همانطور که به برگه های در دستش نگاه می کرد، گوشی اش را روی گوشش گذاشته بود و به حرفهای شایان گوش می داد:

-از صبح کجا رفتی؟ من اینجا دست تنهام، بیا مشتری ریخته رو سرم

-با سیامک هستم، میرم تا نمایندگی بیمه بر می گردم، تو که داری آپولو هوا نمی کنی، یه روز تنهایی بوتیکو بچرخون، اگه گردنت شکست پای من

-اه، خسته شدم من، بیا دیگه

سیاوش نگاهش روی دختر جوانی که در پیاده رو قدم می زد ثابت ماند و گفت:

-مغزمو نجو، ماشینم بیمه نداره، الانم با ماشین سیامک دارم میرم

-ساعت پنج بعد از ظهره، تو همش دو سه ساعت تو بوتیک بودی

-یه ساعت دیگه میام، بعدش تو برو خونه

شایان بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. سیاوش رو به سیامک کرد:

-کاری نداشتی که؟

–نه داداش

–خوبه، زود کارم تموم میشه

.....

بنفشه به سمت جعبه ی کمکهای اولیه رفت که روی دیوار دستشویی آویزان بود. به درستی نمی دانست باید چه قرصی مصرف کند. فقط قرصی می خواست تا دردش را آرام کند.

چشمش افتاد به استامینوفن کدئین و سرماخوردگی بزرگسالان (Adult cold) و از سر ناچاری یک عدد، از هر یک از روکشها بیرون کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

نیم ساعت گذشته بود و بنفشه احساس خواب آلودگی می کرد. دل دردش مداوم شده بود. دیگر از تیر کشیدن های چند دقیقه به چند دقیقه خبری نبود، زیر شکمش یک سره تیر می کشید. بنفشه چهره اش در هم شده بود. فشار زیادی را تحمل می کرد. بنفشه از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. اینبار می خواست خودش را تخلیه کند. نمی توانست فکرش را متمرکز کند تا به درستی دریابد، دلیل این درد بی درمان چیست.

بنفشه ی کوچک وارد دستشویی شد.

.....

بنفشه به تصویر خودش در آینه ی بالای روشویی زل زده بود. برخلاف چند لحظه ی پیش چهره اش در هم نبود.

باورش نمی شد،

بنفشه خانم شده بود.....

اکثر دختران در این زمان می ترسیدند و یا گریه می کردند. اما بنفشه می خندید. زیر دلش همچنان درد می کرد اما بنفشه ذوق زده بود. دوست داشت همه ی دنیا بفهمند که او دیگر یک خانم کامل شده است. حتی با اینکه دیگر از آن چیزها که نیوشا گفته بود هم نمی پوشید.

بنفشه خانم شده بود.....

بنفشه ذوق زده جیغ کشید. یک بار دیگر جیغ کشید.

حالا باید چه کار می کرد؟

آن چیزهایی را که مورد نیازش بود، چطور تهیه می کرد؟

خوب قبل از هر کاری باید به سیاوش زنگ می زد. باید به سیاوش می گفت که او بزرگ شده است. سیاوش از امروز جور دیگری به او نگاه می کرد. او دیروز سیاوش را در آغوش کشیده بود و امروز خانم شده بود. بنفشه باز هم جیغ کشید و بلند بلند شروع به آواز خواندن کرد و به سمت موبایلش رفت:

-بدو بیا گوشواره هاتو بیار بذار تو گوشم.....

آواز خواندن هم بلد نبود این دخترک،

آواز خواندن هم....

.....

سیاوش با سری که به زیر انداخته بود، به صحبتهای زن جوان گوش می کرد:

-بیمه ی شخص ثالث می خواین به همراه بیمه بدنه؟ یا بیمه بدنه نمی خواین؟

سیاوش همانطور که سرش پایین بود جواب داد:

-بیمه بدنه هم می خوام

زن جوان سر تکان داد:

-چند لحظه صبر کنید

سیاوش سر تکان داد و نگاهش افتاد به سیامک که سرش را می خاراند و رو به او گفت:

-معطل من شدی، نه؟

-نه داداش، کاری نداشتم

صدای زنگ گوشی سیاوش، در فضا پیچید. سیاوش با نگاهی به گوشی لبخند زد، بنفشه بود

-الو،

-سیاوووووووووش

باز هم که بنفشه سیاوش را کش دار ادا کرده بود.

این بار دیگر چه دسته گلی به آب داده بود؟

نکند بابت جابه جایی نیمکت خودش و نیوشا خوشحال بود.

دخترک چقدر ذوق زده شده بود.

سیاوش لبخند زد:

-چیه بازم کبکت خروس می خونه؟

-سیاوووووووش، می دونی چی شده؟

-آره می دونم، شهنامی کنار تو میشینه

-نهههههههههههه

سیاوش اخم کرد،

جریان این نبود؟

اگر این نبود، پس علت این همه خوشحالی، چه بود؟

این همه خوشحالی حتما مصیبتی به دنبال داشت،

حتما....

آخرین بار دخترک ابروهایش را خراب کرده بود، نکند این بار موهایش را قیچی کرده باشد؟

وای بنفشه، نکند باز هم شیرین کاری کرده باشی،

اینبار باید برایش کلاه گیس می خرید....

-چی شده بنفشه؟

-سیاوش، من خانم شددددددددم

سیاوش سکتته کرد.

بنفشه چه گفت؟

خانم شده بود؟

وای خدایا....

وای وای وای....

چه کسی در کنار بنفشه داخل خانه بود؟

باز هم پسری را به خانه آورده بود؟

حالا همه ی اینها به کنار، گفت خانم شده است؟

بنفشه چه غلطی کرده بود؟

سیاوش سرش گیج رفت. بنفشه چی می گفت؟

این همه حواسش به او بود تا اتفاقی برایش نیوفتد،

اصلا چطور نفهمیده بود که او دوباره با کسی دوست شده است؟

این گند را چطور ماست مالی می کرد؟

حالا با افتخار زنگ زده بود و به سیاوش می گفت که خانم شده است؟

سیاوش با خشم از روی مبل برخاست. همین حالا می رفت و حساب بنفشه و آن الدنگی را که این بلا را بر سر بنفشه آورده بود می رسید.

بیچاره شدی بنفشه، بیچاره شدی....

سیاوش با خشم بی سابقه ای فریاد زد:

-همون جا بمون تا من پیام

سیاوش تماس را قطع کرد و رو به سیامک کرد:

-بیا منو برسون تا یه جایی

سیامک گیج و سردرگم جواب داد:





چتری هایش را روی ابروهایش ریخت و با خوشحالی منتظر آمدن سیاوش شد. هنوز درد داشت و احتمالا اوضاع بهداشتی اش هم رو به راه نبود، اما باز هم اهمیتی نداشت.

سیاوش همین حالا می رسید و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شد.

صدای زنگ آیفون به گوش رسید و بنفشه شلنگ تخته زنان، به سمت آیفون رفت و با خوشحالی دکمه ی آیفون را فشار داد.

.....

سیاوش همین که وارد خانه شد، با عصبانیت و بدون اینکه کفشش را از پا خارج کند از پله ها بالا دوید. در این آشفته بازار رعایت بهداشت کجای معادله بود؟

بنفشه همه چیزش را به باد داده بود.

دیگر چه فرقی می کرد که کفشش را بیرون آورده باشد و یا به پا کرده باشد؟

سیاوش خشمگین و عصبانی فریاد زد: بنفشه ه ه ه ه ه ه ه ه

بنفشه درب ورودی را باز کرد و با خوشحالی بیرون پرید: یاااااااااا

همزمان زیر دلش تیر کشید،

دیگر وقت پریدن نبود دخترک

دیگر وقتش نبود....

سیاوش با دیدن رژ لب روی لبهای بنفشه به مرز انفجار رسید.

دخترک برای پسرک رژ لب هم زده بود؟

بنفشه کمی خم شد و زیر شکمش را فشار داد. سیاوش چشمانش از حدقه در آمد.

این دخترک چه بلایی سر خودش آورده بود؟

سیاوش نزدیک در ورودی میخکوب مانده بود و به رفتارهای عجیب و غریب دخترک نگاه می کرد. بنفشه سرش را بلند کرد و با چهره ای که نشان می داد هنوز درد می کشد لبخند زد:

-سیاوووووووش جونننننم

سیاوش به خودش آمد، قدمی به جلو برداشت و گفت: سیاوش جونمو سرطان

بنفشه تعجب کرد.

سیاوش با او بود؟

چه بد.....

سیاوش قدم دیگری برداشت:

-امروز همین جا سیاهو کبودت می کنم، چقدر بهت گفتم این فیلمها رو نگاه نکن

بنفشه همانطور که کمرش خم شده بود به سیاوش نگاه می کرد. متوجه ی مفهوم صحبتهای سیاوش نمی شد.

کدام فیلمها؟

-اون پسره ی هیچ چی ندار کجاست؟ تا من برسم فراریش دادی؟

بنفشه حس کرد سیاوش دیوانه شده است. به میان حرفش پرید:

-سیاوش چی می گی؟ اینا رو ولشون کن، من بزرگ شدم، من خانم شدم

سیاوش فریاد کشید:

-تو غلط کردی خانم شدی، بی شعور، خانم شدی؟ بدبخت کردی خودتو، فواد اینجا بود؟

بنفشه ی کوچک هنوز نمی فهمید، سیاوش از چه چیزی صحبت می کند. اما دلش گرفت، سیاوش به او فحش می داد

و سرش فریاد می کشید.

مگر او چه کار کرده بود؟

اصلا این قضیه چه ربطی به فواد داشت؟

سیاوش به سمت بنفشه پرید و بازویش را در دستش گرفت و او را تکان داد:

-حرف بزن بگو بینم کی اینجا بود؟ وقتی پدر بی شرفت تورو ولت می کنه میره، معلومه که هر گهی می خوامی می

خوری دیگه

بنفشه به ساعد سیاوش چسبید و بغض کرده گفت:

–سیاوش گوش کن، سیاوش

–سیاوشو درد، مگه این فواد دیروز این همه بلا سر تو نیاورده بود؟ بزخم تو دهننت؟

سیاوش دست دیگرش را که آزاد بود روی هوا بلند کرد تا در دهان بنفشه بکوبد،

اما...

نتوانست...

دستش جلوی صورت بنفشه بی حرکت باقی ماند. این بنفشه هر کاری هم که کرده بود گنجویش بود. نمی توانست

کتکش بزند،

نمی توانست.....

بنفشه با لبهای آویزان به سیاوش نگاه کرد.

بزرگ شدن چنین توانی داشت؟

تاوانش هم این بود که مهمترین فرد زندگی اش، روی بنفشه دست بلند کند؟

بنفشه زیر دلش تیر کشید. اینبار اصلا خوشحال نبود. دوباره خم شد و با دست چپش زیر دلش را فشار داد.

سیاوش با اخم به دست خودش که در فضا معلق مانده بود، نگاه کرد.

بنفشه با پشت دستش، رژ لب روی لبهایش را پاک کرد. رژ لب روی گونه اش کشیده شد و وضعیت خنده داری به

وجود آمد. سیاوش کنار پای بنفشه زانو زد.

این دخترک چه به روز خودش آورده بود؟

حالا چطور می توانست کمکش کند؟

او را پیش دکتر زنان ببرد؟

خدایا مگر چنین چیزی امکان پذیر بود؟

مطمئناً دکتر زنان اول از همه خود سیاوش را در مظان اتهام قرار می داد.

سیاوش از این فکر چندشش شد. او و بنفشه؟

سر و تنه اش را به سرعت به چپ و راست چرخاند. بنفشه برایش عزیز بود.

او چگونه می توانست همچین کاری را انجام دهد؟

اصلاً خود بنفشه چگونه توانسته بود چنین خیریتی بکند؟

سیاوش سرش را پایین انداخت و به انگشتان پای بنفشه خیره ماند.

کجای کار را اشتباه کرده بود؟

صدای بنفشه را شنید:

–سیاوش بد، من فکر کردم تو خوشحال میشی

سیاوش به سرعت سرش را بالا آورد.

خدایا این دختر چرا اینقدر وقیح شده بود؟

او خودش را به باد داده بود، تا سیاوش را خوشحال کند؟

او که از نیوشا هم بدتر شده بود.

–تازه بین این رژ لیم زده بودم، اما دیگه نمی زنم

و باز هم با دستش به لبانش کشید.

سیاوش احساس کرد چند لحظه ی دیگر خودش را کتک خواهد زد. او که دلش نمی آمد بنفشه را کتک بزند، پس خودش را کتک خواهد زد،

خودش را....

–تازه...تازه...، هیچی ام.....هیچی ام ندارم

سیاوش با خودش فکر کرد که این چه خزعلاتی بود که دخترک به زبان می آورد؟

بنفشه دوباره به حرف آمد:

–خوب نیوشا خودش گفته بود ممکنه منم امسال خانم بشم، خودش که می گفت سال دیگه خانم میشم، اما یه دفه امروز اینجوری شدم

که یک دفعه اینطور شده بود؟ این که یک نقشه ی دقیق و حساب شده بود. حداقل یک هفته برنامه ریزی کرده بود.

چه می گفت این دختر؟

–حالا چی کار کنم؟ زیر دلم خیلی درد می کنه. دوتا قرص هم خوردم خوب نشدم.

که قرص هم خوردی؟

چطور همان موقع که دو دستی خاک را توی سرت می ریختی، نگران این چیزها نبودی؟

–تازه، الان چی استفاده کنم؟ حجات می کشم برم تو مغازه به آقاهه بگم

ای بمیری بنفشه.

که حجات می کشی؟

پس چرا از من حجات نمی کشی؟

سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. کار از کار گذشته بود. دخترک هم اصلا احساس پشیمانی نمی کرد.

–سیاوش من بزرگ شدم، نه؟

چشمان سیاوش اینبار به فرق سرش کشیده شد.

بنفشه تمام کن این چرندیات را.

حجات هم نمی کشد.....

سیاوش از روی زمین بلند شد. نمی دانست چه کار کند. بنفشه آن پسرک را هم که فراری داده بود.

چشمش روی رژ لب کشیده شده بر گونه ی بنفشه، ثابت ماند و باز هم سری به نشانه ی تاسف تکان داد.

–سیاوش خانم بهداشتمون می گه باید اینجور مواقع غذاهای مقوی بخوریم

ای خاک بر سر خانم بهداشتتان که همه ی این مسائل را هم برایتان تشریح کرده.

اصلا چرا در مدرسه به شما چنین چیزهایی یاد می دهند؟

-سیاوش یه چیزی بگو دیگه، من خیلی دلم درد می کنه. یعنی هر ماه باید درد بکشم؟

سیاوش دو دستش را بین موهایش فرو برد، بنفشه هر ماه می خواست این کثافت کاری را تکرار کند؟

سیاوش بالاخره به حرف آمد:

-اشتباه کردی بنفشه، دیگه کاری از دست من بر نیامد،

-چرا اشتباه کردم؟ مگه دست من بود؟ همه ی کسانی که می خوان خانم واقعی باشن، اینجوری میشن

-چه جوری میشن؟ میرن ازین کارا می کنن؟

-من که کاری نکردم، دست من نبود

-پس دست عمه ی من بود؟

بنفشه باز هم بغض کرد:

-سیاوش چرا با من بداخلاقی می کنی؟ الانم می خواستی منو بزنی، من حال خوب نیستم، همه ی دخترا خانم میشن،

خانم بهداشتمون خودش گفته بود که ما دخترها هر ماه اینجوری میشیم

مغز سیاوش جرقه زد،

چه شده بود؟

بنفشه چه گفته بود؟

دخترها هر ماه چه طور می شونند؟

سیاوش روی پنجه ی پا نشست و با قیافه ی جدی به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-بنفشه بیا درست و حسابی به من بگو تو چی کار کردی، من الان قاطی ام، راستشو بگو چی کار کردی؟

بنفشه چانه اش لرزید:

– من که کاری نکردم

خودش را به سیاوش نزدیک کرد و دستش را روی گوش سیاوش گذاشت و درون گوشش چیزی گفت.

چهره ی سیاوش از هم گشوده شد.

خدایا....

خدایا....

او چه فکر می کرد و چه شده بود،

دخترک دوران ماهانه اش آغاز شده بود....

.....

نگاه سیاوش روی پیراهن بنفشه، ثابت مانده بود. به جای دخترک، او خجالت کشیده بود. بنفشه هم دیگر شورش را در آورده بود.

حالا که بالغ شده بود دیگر برای چه با سیاوش تماس گرفته بود؟

سیاوش خودش پاسخ خودش را داد، بنفشه که کسی را نداشت.

انتظار داشت به آن عمه ی بی خیالش، زنگ بزند؟

متوجه ی بنفشه شد که باز هم زیر دلش را فشار می داد.

سیاوش یادش آمد که در مورد "خانم شدن بنفشه" چه فکرهای عجیب و غریبی کرده بود.

آنقدر خودش شیطنت های ریز و درشت کرده بود که هر جمله ای را که از زبان بنفشه بیرون می آمد، به همان شیطنتها نسبت می داد.

سیاوش بالای سر بنفشه ایستاد و در حالی که سعی می کرد لحن صحبتش جدی باشد گفت:

– چرا زودتر نگفتی؟

این چه سوالی بود که سیاوش از بنفشه پرسیده بود. بیچاره بنفشه که می خواست همین کار را بکند، او مدام برای خودش سوء تعبیر می کرد.



بنفشه دلخور جواب داد:

–من که گفتم، تو به من فحش دادی و دعوا کردی، تازه می خواستی منو بزنی

سیاوش شرمنده شد. با لحن دلجویانه ای گفت:

–خوب، من کار اشتباهی کردم.

بلافاصله لبخندی روی لبهای بنفشه نشست. چقدر زود دلخوری هایش را فراموش می کرد:

–یعنی الان خوشحالی که من بزرگ شدم؟

سیاوش کلافه شد:

–آره، خیلی خوشحالم

و سیاوش فکر کرد که با گفتن این جمله، همه ی توپ و تشرهایش را جبران کرده است.

بنفشه دوباره زیر دلش را فشار داد:

–دردم میاد

سیاوش نزدیک بود دو دستی توی سر خودش بکوبد.

رو به بنفشه گفت:

–خیل خوب، واستا الان میرم بیرون اون چیزایی که می خوای رو می خرمو میام، تو هم برو به گوشه بشین، دیگه

اینقدر پپر، پپر نکن، بدو ببینم

بنفشه با خوشحالی سر تکان داد.

سیاوش از پله ها سرازیر شد. یادش آمد هفته ی گذشته حاضر نشده بود قدم در آن مغازه ای بگذارد که لباس زیر

می فروخت و حالا مجبور شده بود به دنبال خرید چیزی بالاتر از آن بیرون برود.

سیاوش برای خودش سر تکان داد و از در خانه بیرون رفت.

.....

سیاوش با دهان نیمه باز به بنفشه نگاه می کرد.

بنفشه دیوانه شده بود؟

همین که سیاوش نایلون مورد نیاز را به بنفشه داد، بنفشه شروع کرد به بشکن زدن و همانطور که آواز خواننده ای را که سیاوش از آن بیزار بود با غلطهای فراوان دوباره باز خوانی می کرد، به سمت دستشویی دوید.

سیاوش خودش را روی کاناپه ولو کرد. اینطوری نمی شد، باید همین حالا او را به خانه اشان می برد.

دخترک فردا مسائل ممنوعه اش را هم با او در میان می گذاشت. سیاوش که دیگر نمی توانست برای این مسائل هم، گوش شنوای بنفشه باشد.

می توانست؟

گوشی اش را بیرون آورد و شماره ی خانه اشان را گرفت. باید مادرش را برای ورود این مهمان کوچک و سرتق، آماده می کرد.

.....

بنفشه دوباره رژ لب قرمز رنگ را در دستش گرفته بود و روی لبش می کشید. او می خواست به خانه ی سیاوش برود. باید حتما به خودش می رسید. حالا که دیگر بزرگ شده بود، کسی نمی توانست به او ایراد بگیرد. همه ی خانمهای بزرگ می توانستند روی لبهایشان، رژ لب بمانند.

همه ی خانمهای بزرگ.....

سیاوش رو به بنفشه کرد:

-من اونو نخریدم که تو هر ساعت و هر دقیقه بکشی رو لبنا

بنفشه اخم کرد:

-مال خودمه

-منم نگفتم مال منه، قرار نیست هی بکشی روی لبت که، چه رنگی هم انتخاب کرده، قرمز

-خوشگله، به من میاد؟

و به سمت سیاوش چرخید. سیاوش وحشت کرد.

آخر این چه طرز استفاده از رژ لب بود؟

-بنفشه شبیه دراکولا شدی

بنفشه باز هم اخم کرد. او به خاطر سیاوش می خواست از رژ لب استفاده کند، حالا سیاوش می گفت که او شبیه دراکولا شده؟

سیاوش نفس عمیق کشید:

-بیرون لب ت که نباید رژ لب بمالی، فقط روی لبات باید بمالی، یه ذره بزن روی لب ت، بعد لب بالا پایینو رو هم بمال تا پخش بشه، اینجوری....

و خودش لبهایش را روی هم مالید.

ناگهان به خودش آمد،

خاک بر سرت سیاوش،

یک رژ لب بگیر و روی لب ت بمال دیگه،

اصلا مدل آرایش خلیجی عروس بشو،

این حرکات چیست که نشان می دهی؟

کم مانده دامن هم بیوشی،

کم مانده.....

سیاوش از روی کاناپه برخاست و گفت:

-بنفشه بیا بریم داداشم منتظره، بدو بینم، رژ لب تو کم کن

بنفشه بی توجه به ذق ذق زیر دلش، دوید.

سیاوش کلافه فریاد زد:

-نمی خواد بدویی، یواش

خودش هم نمی دانست چرا اینقدر نگران این کودک است،

نمی دانست.....

.....

سیاوش جلوی نمایندگی بیمه توقف کرد تا سیامک را سوار ماشین کند. بنفشه روی صندلی جلو نشسته بود و با غرور کمر بندش را بسته بود و اصلا هم خیال نداشت روی صندلی عقب بنشیند. سیامک با تعجب به بنفشه نگاه کرد که با رژ لب سرخ رنگی که روی لبانش بود، کمر بند ایمنی اش را بسته بود و مستقیما به رو به رویش خیره شده بود. همانطور که که داخل ماشین می نشست با صدای بلند سلام کرد.

بنفشه رویش را نچرخاند. با قیافه ی جدی جواب داد: سلام

سیامک در حالی که سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد تا قهقهه نزند به آینه نگاه کرد و با اشاره به بنفشه با حرکات چشم و ابرویش پرسید:

-این کیه

سیاوش جواب داد:

-دختر شایانه، شریکم

سیامک با خنده سر تکان داد. خود سیاوش هم، از دیدن کارهای بنفشه، به خنده افتاده بود.

همه ی دخترکها که به بلوغ می رسیدند، این حرکات عجیب و غریب را از خودشان نشان می دادند یا این فقط مختص بنفشه بود؟

سیامک دست بردار نبود. این دخترک توجه اش را جلب کرده بود. رو به بنفشه کرد:

-بیخشید خانمی، اسمتونو به من نمی گی؟

بنفشه بالای لبش را خاراند و همانطور که از پنجره ی ماشین به پیاده رو نگاه می کرد، گفت:

-بنفشه هستم

سیاوش آنقدر لبش را گاز گرفته بود که احساس می کرد تا چند لحظه ی دیگر لبش پاره خواهد شد.

بنفشه، این حرکات دیگر چه بود؟

دختر اینقدر مرا نخندان....

سیامک شیطنتش گل کرده بود.

دوباره پرسید: کلاس چندمی

بنفشه با غرور جواب داد:

دوازده سالمه، کلاس اول راهنماییم

و سیاوش در دلش دعا کرد تا بنفشه نگوید همین امروز هم، دوره ی ماهانه ام شروع شده است.

از بنفشه بعید نبود،

اصلا بعید نبود....

سیامک در جواب گفت:

-منم سیامک هستم، داداش سیاوش، بیست و پنج سالمه

-چقدر پیری

سیامک شیطنت از یادش رفت.

چه جواب کوبندی ای به او داده بود این دخترک خنده دار....

سیاوش از آینه به سیامک نگاه کرد و با خنده ای که دیگر سعی در پنهان کردن آن نداشت، گفت:

-داداشی تا خونه سکوت مطلق، باشه؟

بنفشه متوجه ی حرف سیاوش نشد. فکرش حول یک موضوع بود،

رفتن به خانه ی سیاوش.....

.....

سیاوش مقابل در خانه اشان پارک کرد و رو به بنفشه گفت:

-رسیدیم، پیاده شو

بنفشه ذوق زده کمر بندش را باز کرد و از ماشین بیرون پرید و با اشتیاق به نمای خانه نگاه کرد. سیامک همانطور که با لبخند به بنفشه خیره شده بود رو به سیاوش کرد:

–عجب دختر بچه ی باحالیه. دیدی چه جوری ضایع کرد

سیاوش با کلید در خانه را باز کرد و خندید:

–مونده شیرین کاریاشو ببینی، از الان بگم اگه حرفی بارت کرد، به من ربطی نداره ها

رو به بنفشه گفت:

–بدو برو تو خونه

بنفشه جیغ جیغ زنان وارد خانه شد. سیاوش باز هم سر تکان داد و به همراه سیامک داخل خانه شد و در را بست.

مهناز برای استقبال از مهمان کوچکشان، تا وسط حیاط آمده بود. ناگهان چشمش افتاد به دخترک ریز نقشی که رژ لب قرمز رنگی به لبهایش زده بود و موهای چتری اش چشم و ابرویش را پوشانده بود.

دخترکی که سیاوش از او صحبت می کرد، همین دخترک بود؟

به نظر می رسید که خیلی تخس و شیطان باشد.

مهناز با لبخندی بر لب به سمت بنفشه رفت:

–سلام دختر خوشگلم

بنفشه به زن میانسالی نگاه کرد که موهایش مش کرده بود. چهره ی مهربانی داشت. او را دخترم خطاب کرده بود.

بنفشه نیشش تا بناگوش باز شده بود.

چه مادر شوهر مهربانی....

چی؟؟؟؟؟؟

بنفشه چه می گفت؟

مادر شوهر دیگر چه صیغه ای بود؟

این هم اثرات صحبتهای در گوشی اش با نیوشا بود. یا شاید هم اثرات دیدن فیلمهای عشقی، و یا حتی خواندن

رمانهای عاشقانه....

دخترک در تصوراتش، سیاوش را شوهر خودش به حساب آورده بود.

خدا را شکر که سیاوش از افکار بنفشه با خبر نبود و گرنه همانجا از دست این دخترک، خودش را دار می زد،

از دست این دخترک.....

مهناز خم شد و بنفشه را در آغوش کشید و بوسید. بنفشه نفس عمیق کشید.

شاید در طی این دوازده سال، کمتر از ده بار در آغوش کشیده شده بود.

به یاد آورد چند باری، مادرش او را در آغوش کشیده بود، آن هم زمانی که اینقدر اوضاع روحی اش به هم ریخته نبود.

آخرین بار هم که خودش، سیاوش را در آغوش گرفته بود.

یعنی باز هم می توانست او را در آغوش بگیرد؟

صدای مهناز افکار بنفشه را به عقب راند:

-بیا تو دخترم

و دست بنفشه را در دست گرفت و به دنبال خودش کشید. بنفشه همانطور که به دنبال مهناز وارد خانه می شد سرش را چرخاند و به سیاوش نگاه کرد که به همراه سیامک پشت سرشان حرکت می کردند. سیاوش با دیدن نگاه بنفشه، چشمانش را چپ کرد.

بنفشه یک لحظه جا خورد.

سیاوش هم از این ادا اطوارها بلد بود؟

باز هم حس شیطنت بنفشه گل کرد و چشمانش را کامل به سمت چپ چرخاند و زبانش را بیرون آورد و رویش را برگرداند. سیاوش خندید و سیامک....

سیامک مات و مبهوت به شکلکهای این دو نفر نگاه می کرد.

.....

بنفشه با کنجکاو به در و دیوارهای خانه نگاه می کرد. خانه ی چندان بزرگی نبود. اما برای بنفشه تازگی داشت. بیشتر کنجکاو بنفشه برای فهمیدن این بود که اطاق سیاوش کدام یک است. مهناز فنجان چای را در مقابل بنفشه روی میز عسلی گذاشت و با لبخند به رژ لب قرمز رنگ بنفشه، خیره شد:

-خوب، که گفתי اول راهنمایی هستی؟

سیامک به حرف آمد:

-آره، تازه به منم گفت که پیروم

بنفشه بی توجه به حرف سیامک خم شد و دستش را در ظرف شکلات فرو برد و گفت:

-من می خوام چهارتا شکلات بردارم

مهناز لبخند زد:

-بردار عزیزم

بنفشه با خوشحالی شکلات ها را دستچین کرد.

سیاوش از آشپزخانه خارج شد و همانطور که روی میبل کنار سیامک می نشست رو به مادرش گفت:

-این بنفشه خانم ما حرف نداره مامان، آوردمش پیشت که ببینیشو باهات آشنا بشه تا از این به بعد اگه مشکلی داشت، همه رو به تو بگه، مگه نه بنفشه؟

بنفشه هنوز سرگرم دستچین کردن بود:

-من همه رو به تو می گم سیاوش

مهناز سعی کرد جلوی لبخند زدنش را بگیرد. سیاوش اصرار کرد:

-نه دیگه بنفشه، اومدی مامانمو ببینی که دیگه هر چی شد به مامان مهنازم بگی

بنفشه شکلاتی در دهانش گذاشت و ابروهایش را به نشانه ی نه بالا فرستاد و به همان وضعیت به سیاوش خیره شد. سیاوش سعی کرد نخندد، به مهناز نگاه کرد. مهناز با مهربانی گفت:

-هر جوری که خودت راحتی بنفشه جون، اگه دوست داری به من بگو اگه می خوای به سیاوش بگو

بنفشه دهانش را باز کرد. شکلاتها به دندانهایش چسبیده بود:



-به سیاوش می گم

سیامک دوباره سر شوخی را باز کرد: به منم می تونی بگی

بنفشه با اخم به سیامک نگاه کرد: به تو نمی گم

و قبل از اینکه سیامک حرفی بزند، بنفشه رو به سیاوش گفت:

-سیاوش بریم اطاق تو بییم؟

سیاوش دوباره به مادرش نگاه کرد. بنفشه آبرویش را برده بود. مهنار خندید و از جایش بلند شد:

-آره دخترم، برو اطاق سیاوشو ببین

بنفشه از جا پرید و به سمت یکی از اطاقها دوید. سیاوش فریاد زد:

-اون اطاقم نیست، اطاق سیامکه، بغلی اطاقمه

.....

بنفشه با لذت به اطاق سیاوش چشم دوخته بود. چه اطاق جالبی داشت. روی دیوار اطاقش، پرنده های خشک شده را آویزان کرده بود. بنفشه با خودش فکر کرد که بهتر بود او هم مدل اطاقش را تغییر دهد.

این پرنده های خشک شده را از کجا می توانست تهیه کند؟

اینبار از سیاوش می خواست تا برایش، از همان پرنده ها بخرد.

بنفشه به سمت کمد سیاوش دوید و آنرا گشود. سیاوش با دیدن این حرکت، باز هم سرش را تکان داد.

بنفشه به لباسهای رنگ و وارنگ سیاوش که در کمد آویزان بود، نگاه کرد و گفت:

-چقدر لباس داری سیاوش

و قبل از اینکه سیاوش چیزی بگوید به سمت کتوشا رفت و آنرا کشید. سیاوش دیگر نمی دانست به این دخترک چه بگوید. هنوز یاد نگرفته بود که بدون اجازه به وسایل کسی دست نزند.

بنفشه کمی درون کثو را بالا و پایین کرد و ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت و خندید. سیاوش با چشمان گرد شده به بنفشه نگاه کرد که با دو انگشتش، لباس زیر مشکی اش را بیرون کشیده بود و جلوی چشمان سیاوش آنرا تاب می داد. سیاوش کمی خجالت کشید.

باز هم که این دخترک دیوانه بازی هایش را شروع کرده بود.

به سمت بنفشه رفت:

–بذارش سر جاش، باز تو شیطون شدی که، دیگه اطاقمو هم که دیدی، بریم بیرون، اصلا بریم اطاق سیامکو بین

بنفشه با همان لباس زیر به گوشه ی دیگری پرید و گفت:

–سیامک پیره

–کجا پیره؟ از منم کوچیکتره، اصلا تو به سنش چی کار داری، بیا برو اطاقشو بین، بده من اونو

بنفشه دوباره به سمت دیگری پرید:

–نمیرم تو اطاقش

سیاوش کلافه شده بود. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. شایان بود.

سیاوش وسط اطاق ایستاد و تلفنش را جواب داد: الو

صدای فریاد شایان به گوش رسید:

–تو که گفתי من یه ساعت دیگه میام، الان ساعت نزدیک هفته، یه باره بگو نمی خوام بیای دیگه

–بنفشه رو آوردم تا مامانمو ببینه، فکر نکنم برسم

–به خاطر بنفشه منو معطل کردی؟ دیوونه شدم از دستت، بنفشه ی کوفتی رو ولش کن، بیا من اینجا دست تنهام

–باز تو دهننتو باز کردی چرتو پرت ریختی بیرون که، معطل چی شدی؟ مغازه که فقط مال من نیست

بنفشه نگاهش روی قاب عکس سیاوش، که روی پاتختی بود جا خوش کرد. سیاوش کنار دریا ایستاده بود و دست به سینه به روی دوربین لبخند می زد.

بنفشه با خودش فکر کرد که دریای انزلی است، یا دریای رشت است؟

رشت که دریا ندارد بنفشه،

رشت دریا ندارد....

دخترک از ذهنش گذشت که چه عکس قشنگی است،

او که عکسی از سیاوش نداشت، ای کاش این عکس برای او بود.

نگاهی به سیاوش کرد که هنوز با پدرش در حال جر و بحث بود و پشت به او ایستاده بود. بنفشه دیگر معطل نکرد، به سمت قاب عکس رفت و قاب عکس را باز کرد و عکس سیاوش را بیرون کشید. در همین لحظه سیاوش چرخید و بنفشه را در حال برداشتن عکسش غافلگیر کرد، قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید بنفشه لباس زیر را به سمت سیاوش پرت کرد و در حالیکه عکس را در جیب مانتو اش می گذاشت از اطاق بیرون پرید. سیاوش باز هم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

دخترک عکسش را چرا برداشته بود؟

اصلا با آن عکس می خواست چه کند؟

نکند هنوز هم در همان حال و هوایی بود که سیاوش حتی دلش نمی خواست بر زبان بیاورد؟

یعنی با اینکه دیگر بالغ شده بود، باز هم در همان حال و هوا بود؟

آن موقع که هنوز به بلوغ نرسیده بود در خواب و خیال به سر می برد، وای به حال این زمانش که دیگر پا به دنیای زنانگی گذاشته بود....

صدای شایان عصبی اش کرد: بالاخره کی میای؟

سیاوش همه ی حرصش را بر سر شایان خالی کرد:

-یه ساعت دیگه میام تو اون مغازه ی بی صاحب، اینقدر غر نزن

.....

سیاوش همانطور که رانندگی می کرد رو به بنفشه گفت:

-امروز خیلی شیطونی کردیا

بنفشه آفتاب گیر را پایین داده بود و به لبه اش که رژ لب آن، تقریبا از بین رفته بود، نگاه می کرد:

- مگه چی کار کردم؟

- اول که بهت گفتم از این به بعد باید با مامانم در مورد مشکلاتت صحبت کنی، گفתי نه، بعدش هم که توی اطاقم اومدی....

سیاوش ناگهان برزخ شد:

- آخه اون چه کاری بود که کردی؟ لباس زیرمو چرا گرفتی تو دستت؟

- مگه چیه؟

- بنفشه زشته، نباید این کارو بکنی

- ما که باهم خوییم

- یعنی چی خوییم؟ هر کی با کی خوبه باید ازین کارا بکنه؟

بنفشه جواب سیاوش را نداد و رویش را به سمت دیگر چرخاند. سیاوش باز هم ادامه داد:

- حالا همه ی اونا به کنار، عکسمو چرا برداشتی؟ بده من عکسو

- نمی دم

سیاوش با کلافگی به بنفشه نگاه کرد:

- بنفشه عکس منو می خوای چی کار؟ بده به من

بنفشه دستش را روی سینه اش قفل کرد: نمی دم

سیاوش دیگر نمی دانست چه کار کند. با درماندگی گفت:

- لا اقل بگو واسه چی برداشتی؟

بنفشه با چشمان غمگین به سیاوش نگاه کرد.

سیاوش هنوز نفهمیده بود که او چرا عکسش را برداشته؟

پس سیاوش خیلی خنگ بود،

خیلی خنگ....

بنفشه نمی دانست آیا دلیل کارش را بگوید یا سکوت کند، به یاد اس ام اس خشن سیاوش افتاد و لبهایش را روی هم فشار داد.

سیاوش دوباره پرسید:

-چرا نمی گی؟

-دوست دارم عکستو داشته باشم

سیاوش که خودش حدس زده بود که جریان از چه قرار است. نمی خواست با به میان کشیدن این موضوع، بنفشه را حساس کند.

شاید هم بهترین عکس العمل این بود که رویش را با بنفشه در این زمینه باز نکند،

رویشان بهم باز میشد،

در همین زمینه هم، رویشان به هم باز میشد.....

سیاوش مسیر صحبت را عوض کرد:

-مامانم خوب بود؟ ازش خوشتر اومد؟

-اوهوم، بهم گفت چهار تا شکلات بخورم

و با دستش عدد چهار را نشان داد.

سیاوش لبخند زد:

-خیل خوب، فردا می خوام برم مدرسه ی ایمان، یه گوش مالی حسابی به فواد و پوریا میدم

-می خوای بزیشون؟

-نه، به مدیرشون می گم دهنشونو سرویس کنه

-ها؟

سیاوش تازه متوجه شد که چه حرفی از دهانش بیرون پریده است، سعی کرد حرفش را اصلاح کند:

-می گم مدیرشون حسابشونو برسه

بنفشه دوباره به نیمرخ سیاوش زل زد و گفت:

-سیاوش

-بعله؟

-بازم منو می بری خونتون؟

-دوست داری بیای خونمون؟

-آره دوست دارم پیام تو اطاقت

-چرا؟

-ازون پرنده ها خیلی خوشم میاد، چه جوری خشکشون کردی؟

-خشک شده خریدم، دوست داری؟

-آره خیلی،

-دوست داری برات بخرم؟

-آره، می خری؟

-می خرم برات

بنفشه ناگهان از بازوی سیاوش آویزان شد:

-آخ جون، مرسی سیاوش جونم

نزدیک بود کنترل فرمان از دست سیاوش خارج شود، هول و دستپاچه گفت:

-بنفشه، الان چپه میشیم، برو اونور

بنفشه با بی میلی بازوی سیاوش را رها کرد و به صندلی تکیه داد. سیاوش عرق پیشانی اش را پاک کرد،

این هم از اثرات بلوغ بود؟

این هم؟

.....

نیوشا بالای سر شهنامی ایستاده بود و با پر رویی فریاد می زد:

-پاشو از سر جام ببینیم، کی به تو گفت اینجا بشینی؟

سمیرا مدادی لای کتابش گذاشت و آنرا بست و به نیوشا نگاه کرد:

-خانم شفیقی گفت

نیوشا موهای یک وری اش را از روی چشمانش کنار زد:

-خانم شفیقی بیخود گفت

صدای چند تن از بچه ها بلند شد:

-واللهای، به خانم شفیقی گفتی؟

-اگه بدون، حسابتو می رسه

-من بهش می گگگگگم

نیوشا بی توجه به صحبت‌های سایر بچه ها، صدایش را بالاتر برد:

-پاشو برو سر جات، پاشو می گم

سمیرا دوباره گفت:

-خانم مدیر گفت تو باید جای من بشینی، اونم ردیف اول

-نمی خوام، من می خوام همین جا بشینم

و کتاب سمیرا را از روی میز برداشت و به وسط کلاس پرت کرد.

باز هم صدای بچه های کلاس بلند شد:

-واللهای، دیدی چی کار کرد؟

چه کار بدی

– من به خانم مدیر می گگگگگم

بنفشه طاقت نیاورد و رو به نیوشا کرد:

– چی کارش داری؟ برو سر جات بشین دیگه

نیوشا با نیشخند به بنفشه نگاه کرد. یادش آمد دو روز قبل، چه بلایی به سر بنفشه آورده بود. البته که خودش هم بی نصیب نمانده بود. بنفشه موهایش را کشیده بود و او را هل داده بود و باعث شده بود دستانش خراشیده شود.

یعنی بنفشه فراموش کرده بود؟

به این زودی که فراموش نمی شد....

خوب کرده بود که گولش زده بود،

خوب کرده بود.....

نیوشا با اخم فریاد زد:

– من می خوام همین جا بشینم

بنفشه از جایش بلند شد و به سمت کتاب سمیرا رفت و آنرا از روی زمین برداشت و دوباره به دست سمیرا داد که حالا به آرامی اشک می ریخت.

نیوشا پایش را محکم روی زمین کوبید:

– می گم پاشو برو سر جات شهنامی چاپلوس

و برای بار سوم، دخترکان به حرف آمدند:

– وای ای بهش گفت چاپلوس

– چه حرفای بدی می زنه

– من بازم به خانم مدیر می گگگگگگم



اینبار نیوشا جیغ زد:

-برین به خانم مدیر بگین، زود باشین

صدای خانم شفیقی نفسها را در سینه حبس کرد:

-سمیع زادگان، اینجا مگه طویله است؟ صداتو ببر دختر، چه صداشو انداخته رو سرش، خجالت هم نمی کشه

نیوشا با دیدن خانم مدیر به سرعت موهایش را به درون مقنعه اش فرو کرد و ساکت ماند.

-چه خبره اول سر صبی؟

-خانم شهنامی جای ما نشسته

-نخیر، جای تو نشسته، من خودم گفتم اونجا بشینه تو هم از این به بعد ردیف اول میشینی، اونم جای شهنامی

-آخه خانم ما جامونو دوست داریم

-میخود دوست داری، بچه شده واسه من، برو بشین سر جات الان معلم دین و زندگی میاد تو کلاس، زنگ تفریح هم

میای دفتر کوچیکه کارت دارم، بار آخری هم بود که کولی بازی راه انداختیا

خانم شفیقی بعد از گفتن این حرف از کلاس بیرون رفت. نیوشا با قیافه ی آویزان به سمیرا و بنفشه نگاه کرد و

سلانه سلانه به سمت نیمکت ردیف اول رفت.

بچه های کلاس ریز ریز می خندیدند. دل همه اشان خنک شده بود. بیشتر از همه دل بنفشه بود که خنک شده بود.

به سمت سمیرا چرخید که هنوز گریه می کرد. از کیفش دستمال کاغذی بیرون آورد و دستش را به طرف سمیرا

دراز کرد:

-بیا فین کن، دیگه گریه نکن، خانم مدیر خیطش کرد

سمیرا دستمال را از بنفشه گرفت و با صدای بلند فین کرد.

همسالان هم می توانند با یکدیگر خوب و صمیمی باشند،

می توانند....

.....

سیاوش سرش را خاراند:

-خودم که دوست دارم، اما دیگه مته اون وقتا نه با هر کی، یه آدم درست حسابی باشه پایه ام

شایان انگار که به موجود چندش آوری نگاه می کند به سیاوش خیره شد و گفت:

-حالمو بهم زدی، نکنه می خوای زن بگیری؟

-من زن بگیرم؟ دیوانه شدی؟ روزی که من زن بگیرم آخرالزمانه

-من که چیز دیگه ای دارم می بینم

-ای بابا، من چی گفتم مگه؟ می گم یه آدم حسابی باشه

-کودن آدم حسابی که نییاد با تو

-چرا نییاد؟ چمه؟ از تو که بهترم، خیلی هم با معرفتم

سیاوش با معرفت بود؟

شاید با معرفت بود،

شاید....

-آدم حسابی از کجا پیدا کنم؟

-تو نمی خواد پیدا کنی، آدم حسابی پیدا میشه، دارم بهت می گم دیگه دور زنای خیابونیو واسه من خط بکش

-قبلنا اینجوری نبود، واست فرقی نمی کرد

و سیاوش با خود فکر کرد که همین یکی دوماه پیش برایش اصلا اهمیتی نداشت که با چه کسی هم بستر می شود.

چقدر در این دوماه تغییر کرده بود. هنوز هم چشم چران و بی بند و بار بود، اما از شدتش کم شده بود

می توانست بهتر از این شود؟

شاید می توانست

کسی چه می دانست.....

شاید.....

-الان دیگه فرق می کنه

-چه می دونم، یه دفته نشونیم می خوام زن بگیرم، مته من خر نشی

شایان بهانه ی خوبی به دست سیاوش داد تا سوالی را که چند وقت بود در ذهنش می چرخید، از او بپرسد:

-می گم شایان، چطور شد خونوات راضی شدن با مادر بنفشه ازدواج کنی؟ بالاخره وضعیتشو می دونستن دیگه، یا اصلا خونواده ی مادر بنفشه؟ اونا که می دونستن دخترشون افسرده است، اونا چطوری راضی شدن

-خونواده ی من که یه خواهر و یه برادر بودن، بچه که بودم بابام مرد، یکی دو سال قبل از ازدواج منم هم، مادرم مرده بود. شاهین که اون موقع سنی نداشت، می موند شهناز، البته به من گفت که با رعنا ازدواج نکنم، گفتش که مریضه، شوهر شهناز هم خیلی باهام صحبت کرد، من تو گوشم نرفت، الانم خیلی پشیمونم

-خونواده ی رعنا چی؟ اونا چرا مخالفت نکردن

-خوب اون وقت رعنا تا این حد افسردگی عمیق نشده بود، خونوادش فکر می کردن شاید ازدواج کنه روحیه اش بهتر میشه، شاید ترسیدن که اگه مخالفت کنن اوضاعش بدتر بشه

-خوب چرا دیگه با تو لج کردن؟ اینجوری که تو می گی موافق ازدواجتون بودن، تو هم که اوائل داماد خوبی بودی، خودت می گفتی تا یه مدت حتی.....بنفشه رو هم می شستی

سیاوش بعد از گفتن این حرف لبخند زد، دوباره به یاد بنفشه افتاده بود،

دوباره....

-نمی دونم، شاید توقع داشتن تا آخر عمر با این وضعیت رعنا، باهاش بمونم، می گفتن من از اول می دونستم وضعیت دخترشون چه جوریه، چه می دونم از همین چرندیات دیگه

-خوب دروغ که نمی گن، می دونستی دیگه

-آهان، شروع کن به نصیحت کردن، شروع کن دیگه، برو رو منبر

-چرت نگو، حالا داداشت کجاست؟

-داداشم زنجانه، خانمش ترک زنجانه، اونم ازدواج کرد رفت اونجا

-این خواهر برادرای رعنا کجان؟ مادر بزرگو پدر بزرگش چرا اینقدر بی عارن؟ شماره ای چیزی ازشون داری؟

شایان چشمانش برق زد:

–می خوای باهاشون صحبت کنی که بنفشه رو ببرن پیش خودشون؟ من قربونت برم داداش، شماره ی مادر بزرگه رو دارم، بیا بهت بدم، خودم نوکر تم

سیاوش کم کم عصبی می شد. اگر بنفشه همین حالا می مرد، شایان از خوشحالی جشن می گرفت.

–تو که اینقدر از بچه ات بدت میاد چرا نمی ری بذاریش سر راه؟ امشب از خونه بیرونش کن دیگه، راحت میشی

شایان که حرف سیاوش را باور کرده بود، سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

–باور کن به اینم فکر کردم، اما اینجا یه شهر کوچیکه، فردا پلیس بیاد منو بگیره من چی کار کنم؟ قانون خیلی سفت و سخت شده، اگه بخوام ولش کنم میان سراغم، قانون مجبورم می کنه که نگهش دارم

سیاوش از خشم کبود شد. از روی نیمکت پشت پیشخوان برخاست و از کنار شایان رد شد و بی هوا پس گردنی محکمی پشت گردنش کوبید. شایان چند لحظه مثل مجسمه در همان حال باقی ماند. سیاوش فکر کرد نکند به نخاعش آسیب رسانده باشد. بعد از چند لحظه، صدای شایان را شنید:

–الهی دستت بشکنه، گردنم شکست، تو مگه آزار داری

–آره، از پدر بودنت حالم بهم می خوره. شماره ها رو واسم بنویس شاید یه روز به دردم خورد، من میرم تا یه جایی

شایان همانطور که گردنش را می مالید گفت:

–کدوم گوری داری میری؟ چند وقته هی جیم میشی میری، من دست تنها بوتیکو می چرخونم

سیاوش بی توجه به شایان از مغازه بیرون آمد. مقصدش کجا بود؟

مقصدش به سمت مدرسه ی راهنمایی ایمان بود.

.....

بنفشه روی تخت شکسته اش، دراز کشیده بود و به عکس سیاوش نگاه می کرد. با خود فکر کرد که سیاوشش چقدر قشنگ است. چه چشمهای سیاهی داشت، چشمانش چقدر مهربان بود، خودش برای چشمان سیاوشش بمیرد،

بنفشه بود که در دل، قربان صدقه ی سیاوش می رفت،

اینها را دیگر از چه کسی یاد گرفته بود؟

بنفشه عکس سیاوش را بوسید و باز هم به عکس خیره شد. اینبار عکس سیاوش را در آغوش کشید.

یعنی روزی می رسید که سیاوش به او بگوید، که دوستش دارد؟

او که از رفتارهای سیاوش، متوجه ی علاقه اش به خود شده بود، اما باید کاری می کرد که سیاوش علاقه اش را بر زبان بیاورد. خوب اگر علاقه اش را بر زبان می آورد، در آن صورت چه می کرد؟

خوب مشخص است، بعد با یکدیگر قول و قرار ازدواج می گذاشتند و پس از یکی دو سال، آنها با یکدیگر ازدواج می کردند و بعد در اطاق سیاوش زندگی می کردند و بنفشه دیگر تا آخر عمر، در کنار سیاوش بود،

پدرش هم دیگر نمی توانست کتکش بزند،

قواد و پوریا هم نمی توانستند او را اذیت کنند،

نیوشا هم نمی توانست او را مسخره کند،

شاید دیگر نیاز نبود تا مسئله های مزخرف ریاضی را حل کند،

خوب اگر زن سیاوش می شد چه نیازی به حل کردن ریاضی داشت؟

چقدر فکر بنفشه خوب کار می کرد،

در دنیای خیالی این دخترکان نوجوان، هیچ چیز محال نیست،

هیچ چیز...

و همه چیز به سادگی امکان پذیر است،

همه چیز...

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. با نگاهی به گوشی ذوق زده شد. سیاوش بود:

-سیاوش جونم

-سلامت کو؟

-سلام

-علیک سلام، یه خبر خوب بهت بدم؟

بنفشه به عکس سیاوش خیره شد:

–چه خبری

–امروز صبح رفته بودم مدرسه ی ایمان، مدیر مدرسه، حساب فواد و پوریا رو رسید

–راس می گی؟

–آره، دیگه جرات نمی کنن اذیتت کنن. حسابی ترسوندمشون، دو سه تا پس گردنی هم از مدیرشون خوردن

بنفشه روی عکس سیاوش دست کشید. باز هم سیاوش حامی اش شده بود،

باز هم...

–مرسی سیاوش

–دیگه خیالت راحت باشه، صد متری مدرسه ات هم آفتابی نمی شن، تو هم که دیگه کنار نیوشا نمی شینی، دیگه

همه چی حل شد

همه چیز حل شده بود؟

نه، هنوز یک چیز باقی مانده بود و آن هم علاقه ی بنفشه به سیاوش بود.

بنفشه تن صدایش تغییر کرد:

–سیاوش

سیاوش بی خبر از همه جا گفت:

–هوم؟

–می گم....

–چی می گی

–می گم، یه چیزی بگم؟

–آره بگو

بنفشه دوباره به چشمان سیاوش در عکس، خیره شد.

-سیاوش تو....

سیاوش کمی اخمهایش در هم رفت. این دخترک چه می خواست بگوید؟

-سیاوش، تو خیلی خوبی

سیاوش کمی اخمهایش از هم باز شد:

-خوبم؟ حتما خوبم دیگه

-چیز، از خوب هم بهتری، یعنی واسه من خیلی بهتری، یعنی من....

سیاوش خطر را احساس کرد. نکند این دختر باز هم بخواد حرفهای آن چنانی بر زبان بیاورد.

سیاوش سریع به میان حرفش پرید:

-بنفشه من برم به کارام برسم، باهام کاری نداری؟ برو به درست برس

بنفشه دمغ شد:

-داشتم حرف می زدم باهات

-بعدا حرف می زنی، سرم شلوغه، آفرین دختر خوب، فعلا خداحافظ

-خداحافظ

تماس که قطع شد، بنفشه به همان جمله ای فکر کرد که می خواست بر زبان بیاورد. او می خواست به سیاوش بگوید،

که دوستش دارد.

اما نتوانسته بود...

باشد، دفعه ی بعد هم از راه خواهد رسید،

دفعات بعد هم از راه خواهند رسید.....

.....

مهناز رو به سیاوش کرد:

-بچه ی معصومی بود، رژ لب زده بود که بگه من بزرگ شدم؟ اینا همه اثرات همین دوره است، از سرش میوفته، حیف این دختر بچه نیست که بی مادر، بزرگ می شه؟

سیاوش خندید:

-مامان جان، نکنه می خوام برای باباش زن بگیرم؟

-نه پسر، اما خوب ناراحت کننندس دیگه، از دیروز هنوز به فکرشم

سیاوش سرش را با ناراحتی تکان داد:

-آره منم دلم واسش می سوزه

-می گم سیاوش، نکنه زیادی به این بچه نزدیک بشیا

-یعنی چی مامان؟

-پسر جان این یه دختر بچه است، تو دوره ی بلوغشه، یه دفه واسه خودش فکرو خیال می کنه

سیاوش اخم کرد، مادرش هم که حرف شهناز را زده بود.

چرا همه ی اطرافیان همین مسئله را به او گوشزد می کردند؟

یعنی اینقدر مهم بود؟

اصلا مگر خودش به رفتارهای بنفشه مشکوک نشده بود؟

با همه ی اینها، نمی توانست بنفشه را به حال خود رها کند.

اگر او هم پشت بنفشه را خالی می کرد تکلیف بنفشه چه می شد؟

-مامان، بچه های این دوره امروز عاشق فردا فارغن، اگه هم فکر و خیال کنه زودی از سرش می پره، نگران نباش

و سیاوش نزد خود اعتراف کرد، که کم کم خودش نگران می شود،

خودش....



مهناز سری تکان داد: خدا کنه

.....

بنفشه رو به سمیرا کرد:

-چیز، می گم سمیرا یه چیزی ازت بخوام؟

-چی می خوای؟

-میشه...میشه موقع امتحان دستتو خوب نگه داری تا منم ازت نگاه کنم بنویسم؟

سمیرا تقریباً شاخ در آورد. برای دختری که تمام زندگی اش در درس خواندن خلاصه میشد، چنین درخواستی واقعا گناه کبیره بود.

با چشمان از حدقه در آمده به بنفشه نگاه کرد:

-یعنی تقلب کنی؟

-خوب چیزه، آخه من از ریاضی چیزی نمی فهمم

-مگه توی خونه نمی خوننی؟

-نه، از ریاضی بدم میاد

سمیرا سردر گم به بنفشه نگاه کرد. دلش نمی خواست تقلب کند، اصلا تقلب کردن بلد نبود.

نشان دادن برگه ی امتحانی اش هم، نوعی تقلب به حساب می آمد،

نمی آمد؟

سمیرا رو به بنفشه کرد:

-من نمی تونم تقلب کنم،

بنفشه قیافه اش آویزان شد.

سمیرا ادامه داد:

-اما می تونم به کمکی کنم

بنفشه چهره اش از هم باز شد:

-چه کمکی؟

-میتونم اون جاهایی رو که اشکال داری، برات توضیح بدم

بنفشه اخم کرد:

-زنگ دیگه امتحان داریم، من یه عالمه اشکال دارم، چه جوری می خوام تو یه ربع یادم بدی؟

سمیرا شانه اش را بالا انداخت:

-خوب پس دیگه چی کار کنم؟

-فقط برگه ات رو خوب بذار، همین

-آخه من دوست ندارم، هیچ وقت ازین کارا نمی کنم

بنفشه اخمش عمیق شد:

-یه کار ازت خواستما، اصلا نخواستم برگتو خوب بذاری

و سمت دیگه چرخید.

سمیرا دلجوپانه گفت:

-خوب حالا این امتحان که تموم شد، از روزای دیگه می تونم بهت ریاضی یاد بدم

بنفشه رویش را نچرخاند. هنوز از دست شهنامی ناراحت بود. دو سه روز پیش از او در برابر نیوشا دفاع کرده بود، کتابش را از کف زمین جمع کرده بود و به او دستمال کاغذی داده بود تا فین کند، اما او به جبران آن همه خوبی، حاضر نشد تا به او تقلب برساند.

چقدر رک و جدی به او گفته بود که نمی تواند....

بنفشه ی کوچک هنوز نمی دانست که توانایی نه گفتن یکی از مهمترین مهارتهایی است که همه ی نوجوانان باید به آن مجهز باشند،

همه ی نوجوانان،

حتی خودش....

.....

بنفشه عرق کرده بود، چه سوالات سختی، شاید هم سوالات زیاد هم سخت نبودند و چون چیزی نخوانده بود نمی توانست به آنها پاسخ دهد.

با کلافگی چتری هایش را به کناره های مقنعه اش راند و از جا برخاست و برگه ی امتحان ریاضی اش را تقریباً سفید، به معلمش تحویل داد و از کلاس خارج شد. سمیرا به حرفش عمل کرده بود و حتی اجازه نداد بنفشه به یکی از سوالات، نگاه کند،

شاید می ترسید که خودش هم به عنوان متقلب شناخته شود. درس ریاضی هم درسی نبود که بنفشه از روی کتاب تقلب کند.

از دست سمیرا دلخور شده بود، حتی یک سوال را هم نشان نداده بود،

حتی یک سوال...

پشت در کلاس به همراه دو سه نفر از همکلاسی هایش ایستاده بود تا امتحان بقیه ی بچه ها، تمام شود.

خانم عمیدی از راهرو گذشت و به چهار دخترک نوجوان خیره شد:

چرا اینجا موندین؟

یکی از دخترکان گفت:

خانم امتحان ریاضی داریم، بقیه دارن امتحان می دن

خانم عمیدی سر تکان داد:

خیل خوب شلوغ نکنین

نیم نگاهی به بقیه کرد و به سمت دفتر رفت. هنوز یک قدم بر نداشته بود که به سرعت به عقب برگشت و نگاهش روی چهره ی بنفشه ثابت ماند.

مگر چه شده بود؟

بنفشه سماک بود دیگر،

نه انگار اینبار چیزی به غیر از بنفشه سماک بود.....

خانم عمیدی با اخم به صورت بنفشه خیره ماند. بنفشه متوجه ی نگاه خیره ی خانم عمیدی شد و خودش را جمع و جور کرد. صدای خانم عمیدی بلند شد:

-سماک

-بعله خانم؟

-ابروهات چرا اینجوریه؟

بنفشه آب دهانش را قورت داد:

-چه جوریه خانم؟

سه دختر دیگر با کنجکاو ی به بنفشه خیره شدند.

خانم عمیدی دوباره به بنفشه نزدیک شد و اینبار خم شد و به ابروهایش نگاه کرد و ناگهان....

بیچاره بنفشه،

بیچاره بنفشه ی بدشانس....

چشمان خانم عمیدی گرد شد، صدایش بالا رفت:

-توی ابروهات مداد کشیدی؟

بنفشه یادش آمد که صبح تقریبا ابروهایش را نقاشی کرده بود،

با همان مداد تتوی کذایی،

با همان مداد تتویی که سیاوش برایش خریده بود....

و باز هم یادش آمد که لحظه ی امتحان، چتری هایش را از روی چشمانش به عقب فرستاده بود،

بنفشه به تته پته افتاد:

-نه خانم...

-دختر مگه من کورم، نکنه فکر کردی اینجا صحنه ی تئاتره؟ نگاه کن توروخدا، یه رژ لبم می زدی

با این حرف، سه دختر نوجوان به خنده افتادند.

خانم عمیدی فریاد زد:

-ساکت باشین

و رو به بنفشه کرد:

-بیا دفتر کوچیکه

باز هم دفتر، باز هم؟

لعنت بر این دفتر،

لعنت....

بنفشه آخرین تلاشش را کرد:

-خانم، مداد نزدم

-آره، من که موش کورم، تو هم مداد نزدی

سه دختر نوجوان دوباره به خنده افتادند.....

بنفشه هم سعی کرد در این آشفته بازار نخندد....

موش کور،

چه شباهت عجیبی هم بین خانم عمیدی و موش کور وجود داشت....

کافیست بنفشه، به جای این شیطنتها، به فکر دفتر باش...

باز هم به دردرسر افتادی بنفشه.....

باز هم....

بنفشه با لبهای آویزان به دنبال خانم عمیدی روان شد و با ناامیدی موهایش را روی ابروهایش ریخت.....

.....

سیاوش دستش را زیر چانه اش زده بود و به اراجیف شایان گوش می داد:

-این سهیلا هم دوستای خوبی داره، می خوای با یکی ازونا آشنات کنم؟ بابا من به جای تو هنگ کردم، تو اصلا عین خیالت نیست؟

سیاوش خمیازه کشید و در همان حال گفت:

-تو به فکر خودت باش، من خودم می دونم با کی آشنا بشم

-آره، من به که فکر خودم هستم، فردا صبح شما بوتیکو تنها می چرخونی، چون من مهمون دارم

سیاوش جدی شد:

-بازم می خوای تو خونه ات برنامه داشته باشی؟

-پس نه، مئه دزدا برم خونه ی زنه؟ بنفشه هم که مدرسه ست، دیگه سنگ کیو می خوای به سینه بزنی؟

-این سهیلا خانم خونه مجردی نداره؟

-سهیلا که نیست، یکی دیگه است، سهیلا فقط اهل گشت و گذاره، اونو خوابوندم تو آب نمک

-می دونه که تو بچه داری؟

-چه ربطی داره؟

-شاید فکر و خیال کرده باشه، شاید بخواد زنت بشه

-زنم بشه ه ه ه ه ؟ به گور باباش خندیده، من یه بار ازین غلطا کردم برا هفت پشتم بسه، همینه که هست، می خواد

بخواد نمی خواد هررری

-پس وضعیتتو بهش بگو که خودشو بکشه کنار

-حالا که فعلا هست، منم بهش وعده ی ازدواج که ندادم، کاری هم به کارش ندارم، واسه من ناز می کنه؟ به جهنم،

اینقده هستن که کار منو راه بندازن

سیاوش دیگر حوصله ی گوش دادن به چرندیات شایان را نداشت. از بوتیک خارج شد و به سمت کافی شاپ پاساژ رفت. هنوز به کافی شاپ نرسیده بود که گوشی اش به صدا در آمد. شماره ناشناس بود.

یعنی که بود؟

-الو

صدای زنی به گوش رسید:

-آقای صباغ؟

آقای صباغ که بود؟

اشتباه گرفته بود؟

صباغ....

آه...صباغ یعنی دایی بنفشه،

نکند از مدرسه باشد،

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

-شما؟

-من شفیقی هستم از مدرسه ی راهنمایی نبوت مزاحم میشم

قلب سیاوش به تپش افتاد،

نکند گنجویش روی زمین افتاده باشد،

نکند دوباره نیوشا و فواد و پوریا او را اذیت کرده باشند...

به خدا قسم، هر سه نفرشان را می کشت،

هر سه نفرشان را....

با اضطراب جواب داد:

-چی شده خانم؟

-آقای صباغ می تونین تشریف بیارین مدرسه؟

سیاوش نفسش بند آمده بود:

-اتفاقی افتاده؟ بنفشه چیزیش شده؟

-نه نگران نباشین، حالش خوبه، می خواين با خودش صحبت کنین، تشریف بیارین اینجا یه مشکلی پیش اومده

-خانم، گوشی رو بدین به بنفشه

تا سیاوش با گوشهپایش، صدای بنفشه را نمی شنید، باور نمی کرد که حال دخترک مساعد است.

صدای لرزان بنفشه را شنید:

-سیاوش...عم...چیز دایی جونم

سیاوش صدای بنفشه را شنید و نفس راحت کشید. دخترک سالم بود، سالم بود که دوباره سوتی های خوشمزه اش را نشان می داد.

-بنفشه چی شده؟

-خانم مدیر به ابروهام گیر داده، یعنی ایراد گرفته، من شماره ی تورو دادم بهشون، بیا اینجا

سیاوش با کف دستش به پیشانی اش کوبید.

برگه ی گواهی قلبی را به مدیر مدرسه نشان نداده بود،

باید همین حالا به مدرسه می رفت و به بنفشه کمک می کرد،

همین حالا....

-اومدم بنفشه، تا ده دقیقه دیگه میرسم، الان میام

سیاوش به سرعت به سمت در خروجی پاساژ دوید. حتی به شایان هم خبر نداد.

مردک به فکر هم خوابگی صبح فردایش بود، ابروی تیغ زده ی دخترش که برایش مهم نبود،



این بنفشه هم که با ابرویش یک داستان خلق کرده بود،

کل شهر را به جان هم انداخته بود تا خرابکاری هایش را درست کنند.

این شهناز هم که خواب نما شده و چند وقتی است سراغی از برادرزاده اش نمی گیرد،

اصلا قیافه ی جدید برادرزاده اش را دیده؟

آن مادر بزرگ و پدر بزرگ بی عار بنفشه که باید به خاطر این همه حس محبت و دلسوزی به نوه اشان، مدال بگیرند،

خودش هم که سوپر من شده است، با یک شنل جادویی که روی دوشش انداخته و سر بزنگاه همه جا خودش را نشان می دهد،

اگر اینجا انزلی نبود باز هم می توانست به سرعت همه جا ظاهر شود؟

بس است سیاوش اینقدر غرغر نکن

به داد بنفشه برس سیاوش،

به داد بنفشه برس....

.....

خانم شفیقی به برگه ی گواهی نگاه کرد و گفت:

-خوب؟

سیاوش با قیافه ی حق به جانب جواب داد:

-خوب چی؟ گفتم این بچه ریزش ابرو داره، مگه نگفته بودم؟

-بعله گفته بودین، طبق این گواهی، این دختر ریزش ابرو داره، اما این گواهی اجازه داده که این دختر مداد بکشه تو

ابروهاش؟ یه نگاه بندازین به خواهرزادتون آقا، عروس اینقدر تو ابروهاش مداد نمی کشه که این دختر کشیده

سیاوش به سمت بنفشه چرخید که تقریباً چشم و ابرویش زیر موهایش پنهان شده بود و اصلا دیده نمی شد. باز هم

سرش را به عقب خم کرده بود و به سیاوش نگاه می کرد. سیاوش به بنفشه اشاره زد تا دست از این حرکاتش

بردارد.

صدای خانم عمیدی بلند شد:

-سماک، موها تو بزن کنار داییت دست گلتو ببینه

بنفش به آرامی دسته ای از موهایش را به عقب زد.

زبان سیاوش بند آمده بود،

ای خدا...

این چه مدل مداد کشیدن بود؟

انگار درون ابروهایش دوده ریخته بود، حتی از آن هم بدتر بود.

به نظر می رسید دو ابروی مصنوعی بالای چشمانش چسبانده اند.

سیاوش دیگر نمی توانست از بنفشه دفاع کند، حق با مدیر و ناظم بود

بنفشه اینبار حسابی گند زده بود.

سیاوش با درماندگی به سمت خانم شفیقی چرخید و با چشمانی منتظر، به او نگاه کرد.

خانم مدیر با قیافه ی اخمو گفت:

-یک هفته اخراج

-چی؟؟؟؟؟؟

صدای بلند سیاوش بود که گفته بود "چی".

یک هفته اخراج برای اینکه درون ابرویش مداد کشیده بود؟

این هم جزو قوانین جدید آموزش و پرورش بود؟

بنفشه هم جا خورده بود.

یک هفته از مدرسه اخراج شود؟

آن هم جلوی چشمان نیوشا؟

خودش که از مدرسه خوشش نمی آمد، اما اینکه مدیر اخراجش کند یک جور ضایع شدن در برابر هم کلاسیهایش بود. با ترس و لرز به سیاوش نگاه کرد تا ببیند سیاوش می تواند کمکش کند؟

سیاوش رو به مدیر کرد:

-خانم یه هفته اخراج واسه چیه؟ واسه ابروهای مداد کشیده؟

-ابروهای مداد کشیده و تیغ زده

-کی می گه تیغ زده؟ مگه شما گواهیو نمی بینین؟

-باشه آقای صباغ من خودمو می زنم به اون راه، ابروهای بنفشه ریخته، این گواهی رو هم که آوردین قبول می کنم، متاسفانه هستن دکترایی (که البته تعدادشون خیلی کمه\_نویسنده) که در ازای گرفتن پول، از این گواهی ها می نویسن، باشه من به روی خودم نمیارم، اما از این ابروهای مداد کشیده شده نمی گذرم

یکباره به سمت بنفشه چرخید:

-اصلا کی به تو گفت تو ابروهات مداد بکشی؟

بنفشه به سادگی به سیاوش اشاره زد:

-دایی گفت

سیاوش برای چندمین بار سکتته کرد.

بنفشه، نمیری دختر

چرا راستش را گفتی؟

خانم شفیقی سرش را به نشانه ی تاسف برای سیاوش تکان داد.

دیگر حاشا کردن فایده ای نداشت...

-خانم، الان قیافه برای دخترای ما خیلی مهمه، این دختر ابروهاش ریخته بود

خانم شفیقی پوزخند زد،

سیاوش اعتنایی نکرد،

-با اون ابروها که نمی تونستم بذارم بیاد بیرون، اعتماد به نفسش از بین می رفت

صدای خانم عمیدی بلند شد:

-الان دیگه سرشار از اعتماد به نفسه

سیاوش دلش می خواست جواب کوبنده ای به هر دو نفر بدهد،

مثلا بگوید...

مثلا بگوید...

نه، نه، نمی توانست....

آنها مسئولین مدرسه بودند،

سیاوش می خواست به آنها چه بگوید؟

ممکن بود برای بنفشه دردرس درست کند.

سیاوش اشتباه کردی،

قبول کن سیاوش...

قبول کن...

سیاوش دهان باز کرد:

-من کار بدی نکردم

خانم شفیقی جواب داد:

-باشه آقای صباغ، کار شما درست بوده. امروز سه شنبه است؟ تا سه شنبه ی آینده سماک نمی تونه بیاد مدرسه

سیاوش عصبی شد:

-خانم، یه هفته ه ه ه ه ؟ چه خبره؟ خون که نریخته

خانم شفیقی بی توجه به جمله ی سیاوش گفت:

-بره کلاس وسایلاشو جمع کنه

سیاوش دیوانه شد:

-خانم از درساش عقب می مونه، می خوای بچه رو عقده ای کنی؟

بنفشه ی کوچک آه کشید.

اوضاع خیلی بهم ریخته بود؟

اوضاع بهم ریخته بود،

خیلی هم به هم ریخته بود....

سیاوش دوباره به حرف آمد:

-اتفاقی براش بیوفته تقصیر شماست، میام همین جا تا شما جوابگو باشین

خانم عمیدی مداخله کرد:

-خانم مدیر، سه روز اخراج بهتر نیست؟

بنفشه لبهایش را جلو آورد.

خانم شفیقی به ناظمش نگاه کرد:

-یعنی تا کی؟

-الان بره خونه، شنبه بیاد سر کلاس

خانم شفیقی به بنفشه نگاه کرد که با دستانش بازی می کرد.

دوباره به سیاوش نگاه کرد که کم مانده بود روی میز بپرد، بالاخره دهان باز کرد:

-باشه، تا شنبه نیاد مدرسه

سیاوش هنوز راضی نشده بود. خانم عمیدی دوباره مداخله کرد:

-با اجازه ی خانم مدیر، اینبار تو پرونده اش درج نشه

خانم شفیقی سر تکان داد و به بنفشه گفت:

-برو وسایلاتو جمع کن با داییت برو

بنفشه با چهره ی غمگین به سیاوش نگاه کرد و سلانه سلانه از دفتر بیرون رفت.

اینبار دیگر سیاوش سوپر من نشده بود....

.....

سمیرا با ناراحتی رو به بنفشه گفت: نرو دیگه، ازم دلخوری؟ من نمی تونم تقلب کنم

بنفشه با ناراحتی سرگرم جمع کردن وسایلش بود.

سمیرا اینبار با التماس گفت:

-توروخدا نرو، به خدا من از تقلب می ترسم

بنفشه دهان باز کرد:

-از دست تو ناراحت نیستم، اما باید برم، شنبه میام

-آخه چرا؟

-خانم مدیر گفت برم خونه

سمیرا با تعجب پرسید:

-چرا مگه چی کار کردی؟

بنفشه کمی مکث کرد و به سمیرا نگاه کرد.

به او حقیقت را می گفت؟

اگر او هم مثل نیوشا بود آنوقت چه می کرد؟

اگر سمیرا هم مسخره اش می کرد؟

آنوقت چه؟

دل به دریا زد:

ا-اگه بهت بگم بهم نمی خندی؟

نه بگو

بنفشه کیفش را رها کرد و به دورو برش نگریست، کسی حواسش به آن دو نبود.

دسته ای از موهایش را بلند کرد و گفت:

ببین، من ابروهامو خراب کردم، خانم مدیر فهمید گفت تا شنبه اخراجم

سمیرا به ابروهای عجیب و غریب بنفشه نگاه کرد و....

....و

....و

دخترک نخندید،

اصلا نخندید،

اصلا.....

بنفشه با سپاسگذاری به سمیرا نگاه می کرد. سمیرا نخندیده بود. اگر به نیوشا گفته بود، حتما می خندید و یا به رخس می کشید. مثل همان زمانی که بوی عرق بدنش را به رخس کشیده بود و یا هفته ی گذشته که به همراه فواد و پوریا او را مسخره کرده بود.

چقدر مهربانی سمیرا....

چقدر مهربانی.....

سمیرا نگاهش را از روی ابروهای بنفشه به سمت کتابش چرخاند و گفت:

خوب شاید نباید این کارو می کردی، نمی دونم

بنفشه دوباره آه کشید و جامدای اش را درون کیفش گذاشت.

-بنفشه فقط فردا مدرسه نمی یای، اشکالی نداره ،بیا شمارمو بهت بدم، بهم زنگ بزن تا بگم معلمای فردا رو تا کجا گفتن

و بلافاصله شماره اش را روی برگه ای نوشت و به سمت بنفشه گرفت:

-من گوشیمو خونه می دارمو میام مدرسه، واسه همین نمی تونم الان میس بندازم، بهم زنگ بزن بنفشه بغض کرد.

سمیرا اینقدر مهربان بود و او نمی دانست؟

یک ساعت پیش چقدر از دست او دلخور شده بود.

برگه را از دست سمیرا گرفت و با او خداحافظی کرد و به سمت در کلاس رفت. چند تن از بچه ها متوجه ی رفتن بنفشه شدند، از هر سو صدایی به گوش رسید:

-سماک کجا میری؟

-هنوز که مدرسه تعطیل نشده

-میری ده ده ؟

بنفشه به هیچ کدام از همکلاسی هایش توجه ای نکرد و از کلاس خارج شد.

با خروج بنفشه دخترکان دور سمیرا جمع شدند:

-سماک چرا رفت؟

-مگه مدرسه تموم شده؟

-به تو چی می گفت؟

سمیرا شهنامی دوباره کتابش را باز کرد و با بی خیالی گفت:

-نمی دونم، به من چیزی نگفت، اصلا به ما چه ربطی داره

.....



سیاوش بیرون از کلاس منتظر بنفشه ایستاده بود. با دیدن چهره ی گرفته ی بنفشه، دماغ شد. خودش باعث شده بود تا دخترک از مدرسه اخراج شود.

اما او که کار اشتباهی نکرده بود، او به بنفشه کمک کرده بود، پس چرا نتیجه اش، این شده بود؟

– غصه نخور، تا شنبه مئه برق و باد می گذره

بنفشه سر تکان داد.

– میارمت بوتیک پیش خودم، دوست داری کمکم کنی؟

چشمان بنفشه برق زد.

به بوتیک برود؟ آن هم کنار سیاوش؟

چقدر خوب می شد.....

– راس می گی؟

– آره، بیا پیش من کمکم کن، ببینم فروشنده گی بلدی یا نه؟

و با خود فکر کرد بهتر است فردا که شایان با زنان هرجایی وارد خانه می شود، بنفشه آنجا نباشد....

بنفشه لبخند زد. سیاوش دستش را به سمت بنفشه دراز کرد و دست دخترک را در دست گرفت. بنفشه باز هم خوشحال شد. سیاوش خوبش دستش را دوباره در دست گرفته بود،

دوباره....

فردا هم به بوتیک می رفت و تا غروب هم پای سیاوش کار می کرد.

اما به خوبی نمی دانست چرا دلش برای نیمکتش، کلاش و حتی همان درسهای سختی که دوستشان نداشت، تنگ می شود.

او که تا دیروز آرزو می کرد به مدرسه نرود....

آیا به خاطر برخورد سمیرا نبود؟

نبود؟

صبح که سیاوش به دنبال بنفشه آمد، شایان هنوز خوابیده بود.

خوب مثلا اگر بیدار بود، برایش چه فرقی می کرد؟

واقعا سرنوشت این دختر برایش اهمیت داشت؟

برایش اهمیت داشت که دخترش سه روز از مدرسه اخراج شده؟

یا برایش اهمیت داشت که ابروهایش را تیغ زده و یا مداد کشیده؟

شایان فقط به دنبال بهانه ای بود تا دخترش را کتک بزند و تلافی نگهداری اجباری این دختر را با این کتک زدنها، جبران کند.

فقط همین.....

بنفشه داخل ماشین نشست و گفت:

-تا غروب با همیم؟

سیاوش با چشمهای پف کرده که نشان از بی خوابی شب گذشته اش بود، رو به بنفشه کرد:

-آخه یه سلامی یه علیکی

-سلام

سیاوش ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و در همان حال گفت:

-علیک سلام، خوب حالا چی می گی؟ تا غروب با همیم؟ آره تا غروب پیش من می مونی

بنفشه لبخند زد. سیاوش از گوشه ی چشم به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-انگار خیلی خوشحال نیستی

و واقعا بنفشه خیلی هم خوشحال نبود. به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده دقیقه به نه بود. یک لحظه با خودش فکر کرد که هم اکنون معلم تاریخ، سرگرم درس دادن است و احتمالا سمیرا با تمام وجود به حرفهای معلم، توجه می کند.

سمیرا....

دختر مهربان....

به یاد شماره تلفن سمیرا افتاد که دیشب درون گوشیش، ذخیره کرده بود. شاید دلش می خواست همین حالا کنار سمیرا نشسته باشد،

کسی چه می دانست، شاید دلش می خواست...

بنفشه شانه هایش را بالا انداخت.

-دوست داشتی الان مدرسه بودی؟

بنفشه روش را به سمت دیگر چرخاند.

-خوب همین یه روزه اشکالی نداره، الان میریم بوتیک یه عالمه لباس می فروشیم، تازه از هر فروش یه کم بهت پول می دم

بنفشه به سمت سیاوش چرخید: راس می گی؟

-آره به شرطی که خوش اخلاق باشیا

بنفشه نیشش تا بناگوش باز شد.

خوب او شنبه به مدرسه بر می گشت، و دوباره کنار سمیرا می نشست. ولی حالا می خواست به بوتیک برود و مثل سیاوش فروشنده شود و تازه بابت کار فروشنده گیش مزد هم می گرفت.

چقدر خوب...

این هم از خصوصیات نوجوانان است که احساساتشان، زود گذر و آنی است.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

.....

بنفشه روی صندلی پایه بلندی نشسته بود و با دقت به سیاوش نگاه می کرد که سرگرم نشان دادن لباسهای مجلسی، به دختر جوانی بود.

-این کارمون هم تازه رسیده، تن خورش حرف نداره، حالا اگه می خواین می تونین پرو کنین

بنفشه با خودش فکر کرد که سیاوش چه رفتار مودبانه ای با مشتریها دارد.

بہتر نبود او ہم کمی رفتارش را مودبانه تر می کرد؟

بہتر نبود او ہم دست از شیطنتهایش بر می داشت؟

دیگر بزرگ شده بود، نشده بود؟

صدای دختر جوان را شنید:

-سایز بزرگترشو ندارین

-چرا، اجازه بدین، فکر کنم تو قفسه باشه

به سمت بنفشه چرخید:

-بنفشه، پشت سرت تو قفسه ی ردیف دوم، یه بلوز مشکیه، همونو بهم بده

بنفشه ذوق زده از روی صندلی پایین پرید و به سمت قفسه رفت و بلوز را برداشت و از پشت پیشخوان دوید و آنرا

به دست سیاوش داد:

-بفرمایید

سیاوش با تعجب به بنفشه نگاه کرد، چقدر مودب شده بود. از بنفشه بعید بود. با لبخند سر تکان داد:

-دست شما درد نکنه

بنفشه نگاهی به دختر جوان کرد که مدل موهایش عجیب و غریب بود. اما سیاوش اصلا به او توجه نشان نداده بود،

در عوض با احترام به بنفشه گفته بود "دست شما درد نکنه".

بنفشه بادی به غبغب انداخت:

-قربون تو

و راهش را کج کرد و دوباره پشت پیشخوان رفت و روی همان صندلی پایه بلند نشست.

سیاوش باز هم دهانش باز ماند.

....نخیر....

هنوز زود بود که بگوید، رفتار بنفشه کاملا تغییر کرده است.

هنوز زود بود....

.....

زن جوان و خوش پوشی که وارد بوتیک شد، حواس سیاوش را به کل پرت کرد و نگاه خیره اش روی زن، نشان از توجه ی ویژه اش بود. نگاهش آنقدر واضح و به قول دخترکان نوجوان "تابلو" بود که حتی بنفشه هم کاملا متوجه شده بود. کم کم اخمهای بنفشه در هم می شد.

سیاوش چرا به آن زن جوان خیره شده بود؟

اصلا خوشش نیامده بود،

اصلا....

بنفشه نفس عمیق کشید و با اخم به سیاوش نگاه کرد. اما سیاوش محو گفتگو با آن زن جوان بود. چشمان بنفشه روی موهای خوش رنگ و آرایش چهره ی زن جوان، می چرخید. دوباره به سیاوش نگاه کرد که گویی در این دنیا نبود. و یا شاید هم در این دنیا بود و انگار بنفشه برایش وجود خارجی نداشت. کم کم حس حسادت در دل بنفشه جا خوش می کرد.

این سیاوش جلوی چشمان او به کس دیگری توجه نشان داده بود.

سیاوش قرار بود شوهر خودش شود،

از وقتی که یک خانم به تمام معنا شده بود، دیگر بهانه ای برای بچه بودنش وجود نداشت.

سیاوش پیش خودش چه فکری کرده بود؟

گذشته از آن، بنفشه دیگر تصمیم گرفته بود درسش را ادامه دهد. می توانست همزمان با سیاوش زندگی کند و به مدرسه برود. سمیرا خودش گفته بود که به او کمک خواهد کرد،

مگر نگفته بود؟

بله، بنفشه در همین دو سه ساعت تصمیمش را گرفته بود، او می توانست همزمان، سیاوش و مدرسه اش را داشته باشد.

حالا سیاوش در برابر چشمانش، به این زن خیره شده بود؟

بنفشه باید دست به کار می شد،

خودش می دانست چطور این زن را از میدان به در کند....

بنفشه گلویش را صاف کرد: اهممم، همممم، همممم

سیاوش توجه ای نکرد. شاید هم شنید و به روی خودش نیاورد.

صدایش به گوش بنفشه می رسید:

-بله سایز شما هست، مگه میشه نباشه؟ مگه سایز بزرگین که نگرانین

بنفشه با خودش فکر کرد که که سایز بزرگ نیست و نگران هم نباشد؟

زن زشت ایکبیری،

الان حسابش را می رسد،

بنفشه حنجره اش باز شد: سیاووووش

سیاوش توجه ای نکرد.

بنفشه صدایش بلند تر شد: سیاووووش

سیاوش سرسری جواب داد:

-بنفشه یه لحظه صبر کن

که یک لحظه صبر کند تا او دوباره به آن زن خیره شود؟

-سیاوش من گشتمه

صدای سیاوش را شنید:

-می خواین لباسهای رگال پشت سر تونو نشونتون بدم، شاید خوشتون اومد

بنفشه باز هم تکرار کرد:



خوب تقصیر خود بنفشه بود که زودتر از اینها برای سیاوش از احساسات قلبی اش نگفته بود، او امروز به اینجا نیامده بود تا نگاه خیره ی سیاوش را بر روی سایر زنان، نظاره کند، او آمده بود تا در کنار سیاوش باشد.

بنفشه دوباره جیغ زد: گشمنه، گشمنه، گشمنه

سیاوش نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد:

-بنفشه آرام بگیر، چه دختر بدی شدی تو

زن جوان کم کم بی حوصله می شد.

بنفشه از روی صندلی با نوک پایش به زیر پیش خوان می کوبید:

-یه چیزی برام بگیر، گشمنه، گشمنه ه ه ه ه ه

زن جوان کمی به سیاوش نگاه کرد که درمانده به بنفشه زل زده بود. بالاخره دهان باز کرد:

-آقا من میرم جای دیگه برای دیدن لباسها، زحمت نکشین

سیاوش با دستپاچگی گفت:

-خانم کجا؟ اجازه بدین الان بهتون نشون میدم، تشریف داشته باشین

زن جوان کمی پا سست کرد.

بنفشه تیر آخر را شلیک کرد:

-همین الان یه چیزی برام بگیر، گشمنه ه ه ه ه ه ه ه

زن جوان تصمیمش را گرفت:

-نه آقا ممنونم، شما خودتون گرفتاری دارین

و با سر به بنفشه اشاره زد و با گفتن خداحافظ از بوتیک خارج شد.



به محض اینکه زن جوان از بوتیک رفت، سیاوش با خشم به سمت بنفشه چرخید که پیروزمندانه به او نگاه می کرد. سیاوش دندانهایش را روی هم فشار داد تا صدایش بالا نرود:

–خیلی بی ادبی کردیا، این چه کاری بود که تو کردی؟ این خانمه مشتری بود، دیدی با کارت باعث شدی که بره؟ من از خجالت مردم

بنفشه ی کوچک دلش گرفت،

یعنی آن زن اینقدر برای سیاوش اهمیت داشت؟

خوب او هم می تواند مدل موهایش را مثل آن زن درست کند و حتی مثل او آرایش کند،

واقعا می توانست؟

خوب، خوب....

خوب یاد می گیرد،

اصلا او که از آن زن هم لاغرتر بود،

سایز آن زن اینقدر برای سیاوش اهمیت داشت؟

بنفشه اخم کرد: خوب کردم، اصلا گشتمه

سیاوش با حرص جواب داد:

–بی تربیت، پاشو بریم یه چیزی برات بگیرم، اصلا از این کارت خوشم نیومد، دختر بد، دیگه نمیارمت اینجا

بنفشه با قیافه ی اخمو، از روی صندلی پایین پرید و بی توجه به سیاوش به سمت در خروجی دوید.

.....

سیاوش ساندویچ همبرگر را که از فست فود پاساژ خریده بود، به دست بنفشه داد:

–بگیر بخور

بنفشه ساندویچ را گرفت و با بغض به سمت بوتیک رفت.

سیاوش بد،

سیاوش بد اخلاق،

به خاطر آن زن با او اینگونه رفتار می کرد؟

آن زن هم زشت بد ترکیب بود،

آن زن هم میمون بود،

اصلا مثل بز نگاه می کرد....

با بغض به ساندویچش گاز زد. سیاوش با کلافگی به دنبال بنفشه وارد بوتیک شد. بنفشه با دیوانه بازی اش مشتری اش را فراری داده بود.

نکند این خبر، بین بوتیک داران پیچد؟

همین مانده بود که کار و بارشان هم کساد شود.

اصلا این دختر که مودبانه روی صندلی نشسته بود، از صبح هم کاری به کارش نداشت، یکباره چه اتفاقی افتاده بود؟

نکند بنفشه، حال و بی حال بود و او نمی دانست؟

برود از او پرسد که علت این رفتارش چه بود؟

نکند دلش برای مدرسه اش تنگ شده باشد؟

خوب شنبه به سر کلاسش می رود دیگر....

این مسخره بازی ها برای چه بود؟

سیاوش وارد بوتیک شد و بنفشه را دید که دوباره روی صندلی نشسته و با اخم عمیقی که روی چهره اش بود، ساندویچش را می خورد. سیاوش بین چهار چوب در ایستاد و رو به بنفشه کرد:

–بنفشه واسه چی اون کارو کردی؟

بنفشه جوابی نداد.

–دختر، چرا اون کارو کردی؟ چرا جلوی اون زنه این حرکاتو نشون دادی، تو که از صبح دختر خوبی بودی

که از صبح دختر خوبی بود؟

پس چرا جلوی چشمانش به آن زن نگاه می کرد؟

همین حالا به او جریان را می گوید.

همین حالا می گوید که برای چه این کار را کرده،

اصلا این سیاوش خنگ است که متوجه نمی شود.....

شاید هم خودش را به آن راه زده باشد،

همین حالا می گوید و خودش را خلاص می کند....

بنفشه سرش را بلند کرد و مستقیم به سیاوش خیره شد. لقمه ی در دهانش را قورت داد. سیاوش دست به سینه منتظر مانده بود و به او نگاه می کرد.

بنفشه ساندویچ را روی پیشخوان گذاشت و دهان باز کرد: بگم؟

-آره بگو، فقط نگو که گشنه ات بود که باورم نمیشه

-باشه می گم

آب دهانش را قورت داد و گفت:

-من تورو دوست دارم

بنفشه چه جمله ی غافلگیرانه ای بر زبان آورده بود....

سیاوش فقط یک کلمه گفت: ها؟

بیچاره سیاوش....

بیچاره سیاوش....

.....

دستان سیاوش بی اختیار، از هر دو طرف بدنش آویزان شده بود. هنوز آنچه را که از دهان بنفشه شنیده بود، باور نمی کرد.

دخترک گفته بود که او را دوست دارد؟

خوب، خوب، او هم بنفشه را دوست دارد، مگر دوستش ندارد؟

حتما نوع دوست داشتن بنفشه مثل خود اوست، یعنی غیر از این است؟

به جای این همه احتمالات، بهتر بود از خودش می پرسید.

سیاوش شمرده شمرده پرسید:

– یعنی چی که دوسم داری؟

بنفشه لب برچید:

– یعنی تو خیلی خوبی، برام ادکلن می خری، نمی ذاری بابام کتکم بزنه، منو بردی مامانمو ببینم

سیاوش نفس راحتی کشید، خوب بنفشه راست می گفت. او تمام این کارها را برایش انجام داده بود، عجولانه قضاوت کرده بود.

دوباره متوجه ی بنفشه شد:

– به خاطر انداختن کیف سمیرا تو سطل آشغالی، اومدی مدرسه ام، بعدشم که منو بردی خونتون، تازه می خوامی ازون پرنده خشک شده ها واسم بخری

سیاوش لبخند زد:

– عمو جون من که کاری نکردم...

بنفشه وسط صحبت سیاوش پرید:

– نخیرم، تو عموی من نیستی، من تورو خیلی دوست دارم

– باشه، من عموی تو نیستم، منم تورو دوست دارم

بنفشه جیغ کشید:

– راس می گی؟ واقعا دوسم داری؟

-آره دختر خوب، معلومه

-مته من دوسم داری؟ تو هم دوس داری باهام عروسی کنی؟

سیاوش سرش گیج رفت.

ای وای....

عروسی کند؟

بنفشه دیوانه شده بود؟

سیاوش به لکنت افتاد:

-این حرف یعنی چی بنفشه؟

بنفشه روی صندلی جا به جا شد:

-خوب، من دوست دارم عروسی کنیم

سیاوش انگار که به موجود فضایی نگاه می کند، به بنفشه خیره شد.

چند روز پیش، ماهانه اش شروع شده بود دیگر؟

چند روز پیش، نبود؟

درست است، همین چند روز پیش، بود....

در عرض همین چند روز، مغز بنفشه باطل شده بود؟

چه می گفت این دختر؟

سر سیاوش درد گرفت، با بی حوصلگی گفت:

-بنفشه غذا تو بخور عمو، مگه گشنه ات نبود؟ بخور نوش جونت

و با دستش به ساندویچ روی پیشخوان اشاره زد.

بنفشه اخم کرد:

-نمی خوام عمومی من باشی

سیاوش باز هم احساس خطر کرد،

احساس خطر؟

او دیگر در بطن خطر قرار گرفته بود...

سیاوش با لحن صلح طلبانه ای گفت:

-باشه بنفشه، من عمومی تو نمیشم، غذا تو بخور

بنفشه بغض کرد:

-من تورو خیلی دوست دارم

سیاوش دوست داشت موهای سرش را دانه دانه از ریشه بکند. نمی دانست چه کار کند. بنفشه مستقیماً به او گفته بود که دوستش دارد، دیگر نمی توانست آنرا جور دیگری تفسیر کند. تازه بنفشه پا را فراتر گذاشته بود و حرف از عروسی را پیش کشیده بود. سیاوش برای یک لحظه، خودش و بنفشه را در لباس عروسی و دامادی مجسم کرد.

در این موقعیت، این چه فکری بود؟

سرش را تکان داد.

دخترک قدش به زحمت تا روی شکم سیاوش، می رسید آنوقت حرف از ازدواج می زد؟

سیاوش با خودش فکر کرد که ساعت چند است؟

به ساعتش نگاه کرد، یک بعد از ظهر بود. خوب دیگر بهتر بود بنفشه را به خانه برگرداند. حتماً شایان هم کارش راه افتاده بود، این بنفشه به خانه برود بهتر است، اگر اینجا بماند، شر درست می کند.

-بنفشه ساندویچتو بردار، برسونمت خونه، پاشو دختر خوب

-نمیرم، همین جا می مونم، تو خودت گفتی تا غروب باهاتم

-نه، نظرم عوض شد، بیا برو خونه، الان باباتم میاد اینجا، پاشو

-نمی خوام برم، من الان به تو گفتم دوست دارم

سیاوش نتوانست خودش را کنترل کند و دستش را میان موهایش فرو برد و آنرا کشید.

بیچاره سیاوش دیوانه شده بود،

بیچاره سیاوش.....

-بسه بنفشه، عیبه این حرفا، پاشو بریم خونه

-من می خوام اینجا باشم، یعنی تو دوسم نداری؟

کم کم روی بنفشه به روی سیاوش باز می شد. سیاوش حس کرد نمی تواند اوضاع را کنترل کند.

-پا میشی یا نه؟

-دوسم نداری سیاوش؟

چشمان سیاوش دو گلوله ی آتش شد:

-پاشو دختر

-پس ینی دوسم نداری؟

-نه ندارم ، پاشو

دل بنفشه شکست. سیاوش دوستش نداشت. سیاوش بدجنس دوستش نداشت

اما او تا همین چند لحظه ی پیش، خودش به بنفشه گفته بود که دوستش دارد، مگر خودش نگفته بود؟

یعنی همه ی آن حرفهایش دروغ بود؟

پس سیاوش دروغگو است.

او که اینقدر دوستش داشت، او که اینقدر برای دیدن سیاوش، لحظه شماری می کرد، حالا سیاوش به او گفته بود که

دوستش ندارد؟

بنفشه بغض کرد و به سیاوش خیره شد. سیاوش تصمیم نداشت در برابر این دخترک کوتاه بیاید. با چه جراتی به

گفته بود که دوستش دارد و می خواهد با او "عروسی" کند؟

دخترک دست چپ و راست خودش را نمی شناسد، حرف از ازدواج می زند. صدای سیاوش درون بوتیک پیچید:

-بازم که نشستی، پاشو دیگه، مگه با تو نیستم

بنفشه طغیان کرد. باز هم همان بنفشه ی سرکش و لجباز برگشته بود. سیاوش چطور توانسته بود به او بگوید که دوستش ندارد،

یا حتی بدتر از آن، چطور توانسته بود به دروغ به او بگوید که دوستش دارد؟

واقعا چطور توانسته بود.....

صدای فریاد سیاوش باعث شد تا بنفشه از ترس، از جا بپرد:

-پاشو می گگگگگگم

بنفشه با عصبانیت ساندویچ را از روی پیشخوان برداشت و به سمت رگالهای لباس پرت کرد. ساندویچ همبرگر به یکی از لباسها برخورد کرد و به همراه محتویاتش کف مغازه پخش شد. بنفشه دیگر منتظر عکس العمل سیاوش نماند، از روی صندلی پایین پرید و از مغازه بیرون رفت.

سیاوش به ساندویچ له شده ی کف مغازه خیره ماند،

چرا ماجرا به اینجا کشیده شده بود؟

او که کار اشتباهی انجام نداده بود،

مگر او از عشق و عاشقی، برای بنفشه گفته بود؟

مگر او نغمه های عاشقانه، برای دخترک خوانده بود؟

این دختر فقط دوازده سال سن داشت،

هم سن و سالهایش درون کوچه بازی می کردند، او پیش خودش چه فکری کرده بود که از "عروسی" صحبت می کرد؟

سیاوش خم شد و ساندویچ نیم خورده ی بنفشه را از روی زمین برداشت. محتویات ساندویچ کف مغازه ریخته بود. سیاوش آه کشید، با خود فکر کرد که ابتدا بنفشه را به خانه می رساند و بعد کف مغازه را تمیز خواهد کرد.

.....



بنفشه با اخم وارد خانه شد. سیاوش رک و راست به او گفته بود که دوستش ندارد. چه ضربه ی وحشتناکی خورده بود. سیاوش نمی خواست با او عروسی کند.

یادش آمد که تمام راه هر دو سکوت کرده بودند. سیاوش آنقدر اخم کرده بود که چشمانش به اندازه ی نخود، ریز شده بود.

خودش که به او گفته بود چشمانش ریز است، اصلا خوب کرده بود که این حرف را زده بود.

و باز هم یادش آمد که در برابر خانه پیاده اش کرد و اصلا به او نگاه هم نکرد. فقط آنقدر منتظر ماند تا او وارد خانه شود، با همان اخم وحشتناک رفته بود.

سیاوش بد، بدجنس، چشم ریز، دماغ دراز، حسن، سیاوش تمبون ر...ده،

بنفشه در ذهنش به دنبال واژه های دیگری بود، تا به سیاوش نسبت دهد.

اما در نهایت باز هم به این نتیجه می رسید که سیاوش را دوست دارد،

خیلی هم دوستش دارد.

چشمش افتاد به پدرش که به همراه زن جوانی وسط حال ایستاده بود. بنفشه بی توجه به آن دو به سمت اطاقش رفت، صدای زن جوان را شنید:

-شایان جون، دخترته؟

-اوهوم

-وای چه باحاله، سلام هم نگفت که، کوچولو زبونتو موش خورده؟

که زبانش را موش خورده؟

بیچاره شد، این زن جوان هم، بیچاره شد.....

بنفشه با نفرت به سمت زن جوان چرخید و زبانش را بیرون آورد و همزمان صدای عجیب و غریب و تف بود که از دهانش خارج می شد، بعد از چند ثانیه که با این نمایش، زن جوان را شوکه کرد، به سمت اطاقش دوید و در را از داخل قفل کرد. گوشش را به در چسباند و صدای زن را شنید:

-وای، بلا به دور، این چرا همچی کرد، چی شد؟ چی بود؟

بنفشه با حرص، قیافه اش را خرگوشی کرد و برای در بسته شده، ادا در آورد.....

.....

سیاوش سرگرم جارو کردن بود که شایان وارد بوتیک شد:

-به ه ه ه ه ه، داش سیا، چطوری؟

سیاوش جوابی نداد، فکرش به شدت درگیر بنفشه شده بود.

-من نبودم دلت برام تنگ نشد؟

سیاوش با خاک انداز، آشغالها را از روی زمین برداشت و به سمت سطل آشغال رفت. شایان نفس عمیقی کشید:

-چه بوی همبرگری میاد، گشنه ام شد، حالا نهار هم خوردم

نگاهش روی لباس مجلسی گران قیمتی که روی پیشخوان ولو شده بود، ثابت ماند. چشمش روی لکه های چربی چرخید و ناگهان متوجه ی جریان شد:

-سیاوش، این لباس چرا اینجوری شده؟ بوی همبرگر می ده، این لک و پیس ها چیه؟

سیاوش به سمت اسپری که پشت قفسه ها گذاشته بود، رفت. چند ثانیه بعد، بوی خوبی فضای بوتیک را پر کرد. سیاوش به حرف آمد:

-حواسم نبود، ساندویچو ریختم رو لباس

-تو چی کار کردی؟ می دونی همین لباس قیمتش چقدره؟ بالای صد تومن می تونستیم بفروشیمش

سیاوش خم شد تا پاچه ی شلوارش را درست کند:

-پولشو بهت می دم

-پولشو می دم ینی چی؟ ما جنس آوردیم پاساژو بترکونیم، این لباس می تونست فروش خوبی داشته باشه، سرمون از این هم شلوغتر می شد، اونوقت تو رفتی همبرگرو ریختی رو لب....

سیاوش حرف شایان را قطع کرد:

-گوش کن، من امروز اصلا حوصله ندارم، تو که حسابی خوابیدو خوش گذروندی، نهارتم که خوردی، این بوتیکو دو سه ساعت بچرخون من میرم بیرون حال و هوا عوض کنم

شایان خودش را جمع و جور کرد:

–چی شده؟ حالت بده؟ سرما خوردی؟

–نه، فقط یه چند ساعت کاری به من نداشته باش

سیاوش با گفتن این جمله، به سمت در بوتیک رفت.

صدای شایان دوباره به گوش رسید:

–آخه منم تا یه ساعت دیگه بوتیکو می بندم، میرم بچرخم

–هرکاری دوست داری بکن، اصلا بوتیکو آتیش بزن

سیاوش این را گفت و از در خارج شد. شایان مات و مبهوت پشت پیشخوان ایستاده بود و به رفتن سیاوش نگاه می کرد. سیاوش هیچ وقت اینقدر بی حوصله نشده بود.

هیچ وقت.....

.....

بنفشه وسط اطاق در بسته اش نشسته بود و به عکس سیاوش نگاه می کرد. آنقدر دلش گرفته بود که هر لحظه امکان داشت اشکش سرازیر شود.

او برای آینده اش نقشه کشیده بود، او می خواست در اطاق سیاوش زندگی کند. حتی می خواست اسم بچه هایش را انتخاب کند. اما سیاوش به او گفته بود که دوستش ندارد.

سیاوش بدجنس.....

سیاوش که می دانست او خیلی تنهاست، مادرش مریض است و پدرش به او اعتنایی نمی کند. عمه اش بی خیال است و پدر بزرگ و مادر بزرگش از او بدشان می آید.

دخترک بی پناه همه ی اینها را می دانست،

همه ی اینها را....

سیاوش هم او را تنها گذاشته بود.

بنفشه چقدر تنها بود،

تنهای تنهای تنها....

بغض این تنهای کوچک شکست و با صدای بلند گریست. زیر لب به سیاوش ناسزا می گفت. اشکهایش روی عکس سیاوش می چکید و بنفشه همچنان گریه می کرد. عکس سیاوش را رها کرد و سرش را روی لبه ی تختش گذاشت و هق هق اش شدید تر شد.

.....

سیاوش کلافه و عصبی پشت فرمان نشسته بود و بی هدف داخل شهر می چرخید. هر از چند گاهی دستی به سر و صورتش می کشید. از نظر او یک فاجعه اتفاق افتاده بود. بنفشه عاشق او شده بود و بدتر از آن به او پیشنهاد ازدواج داده بود.

سیاوش به یاد فریادهایش افتاد. امروز چقدر بر سر بنفشه با دلیل و بی دلیل فریاد زده بود.

او همین طور می خواست حامی این دخترک باشد؟

او که دخترک کوچک را له کرده بود.

به او گفته بود که دوستش ندارد، اما دوستش داشت. حتی اگر جنس دوست داشتنش از جنس دوست داشتن بنفشه نبود، اما دوستش داشت.

در دوست داشتنش، شک نداشت.

بنفشه الان چه کار می کرد؟

یعنی گریه می کرد؟

این دخترک آنقدر در زندگی اش تحقیر شده و بی مهری دیده بود که دیگر نمی توانست تحقیر و بی مهری را تحمل کند.

سیاوش نمی توانست این دخترک را به حال خود رها کند.

نمی توانست....

گوشه ی خیابان پارک کرد و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی بنفشه را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.

.....

بنفشه همچنان می گریست. آب بینی اش یک سره وارد دهانش می شد، اما بنفشه همچنان گریه می کرد.

سیاوش بدجنس، سیاوش مارماهی

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. بنفشه در همان حال با خودش فکر کرد که چه کسی پشت خط است؟

سمیرا؟ اما سمیرا شماره اش را نداشت و منتظر بود تا بنفشه با او تماس بگیرد.

نکند سیاوش باشد.....

بنفشه از جا پرید و به سمت گوشی اش رفت و هول و دستپاچه به شماره نگاه کرد و از خوشحالی دو متر به هوا پرید.

سیاوش بود. بنفشه با دستهای لرزانش دکمه ی سبز رنگ را فشار داد:

-سیاوش

صدای لرزان بنفشه به گوش سیاوش رسید و قلبش فرو ریخت. بنفشه گریه می کرد،

بیچاره دخترک.....

سیاوش با ناراحتی گفت:

-گریه می کنی؟

همین جمله ی کوتاه برای بنفشه به منزله ی قشنگترین جملات عاشقانه بود. گریه اش شدیدتر شد:

-سیاوش جونم

سیاوش کلافه با کف دستش به سرش ضربه زد:

-گریه نکن دیگه

-تو گفتی دوسم نداری

و دوباره گریه اش اوج گرفت.

سیاوش چند لحظه سکوت کرد.

خدایا...

به این دختر چه می گفت،

چه وضعیت بدی بود.

-من... من الکی گفتم، دیگه گریه نکن

بنفشه گریه اش قطع شد:

-چی؟ الکی گفتمی؟

سیاوش اینبار با مشت روی سرش کوبید:

-آره من دوست دارم، تو به این خوبی مگه میشه دوست نداشته باشم

بنفشه دوباره به هق هق افتاد:

-تو به من گفتمی بی تربیت، گفتمی بی ادب، تازه گفتمی دختر بدی ام

سیاوش سرش را روی فرمان کوبید:

-نه من عصبی بودم، کار بدی کردم، تو دختر خوبی هستی

-سیاوش منو دوست داری؟

-آره من دوست دارم

-خیلی دوام داری؟

سیاوش نزدیک بود انگشتش را درون چشمش فرو برد:

-آره خیلی دوست دارم

بنفشه نفس عمیق کشید، سیاوش دوستش داشت.

خدایا ممنون....

سیاوش دوستش داشت.

او و سیاوش با هم عروسی می کردند و سالیان سال با یکدیگر زندگی می کردند.

مثل کارتون زیبای خفته یا کارتون سفید برفی یا سیندرلا....

-سیاوش من خیلی گریه کردم، فکر کردم دوسم نداری، اینقدر به عکست نگاه کردم که نگو

سیاوش گوشی را بین گوش و شانه اش نگه داشت و با هر دو دستش روی سرش کوبید.

-بنفشه دیگه گریه نکن، باشه؟

-سیاوش اگه دوسم نداشته باشی من میمیرم، دق می کنم

سیاوش وا رفت....

دخترک چه صاف و ساده از احساساتش می گفت.

نه مثل دخترانی که در طول زندگی اش با آنها برخورد کرده بود، و نه مثل هیچ کس دیگر.

اما دخترک، فقط دوازده سال سن داشت،

فقط دوازده سال...

سیاوش به زحمت دهان باز کرد:

-دیگه پاشو برو صورتتو بشور، گفتم که منم دوست دارم، پاشو تا دماغت مته گنجو نشده، پاشو

بنفشه میان گریه لبخند زد. وقتی که سیاوش دوستش داشت دیگر چه غمی داشت؟

واقعا چه غمی؟

-باشه سیاوش جونم الان میرم، پس دوسم داری؟

-آره دوست دارم

تماس که قطع شد، سیاوش سرش را روی فرمان گذاشت.

چه کسی می توانست بگوید که سیاوش اشتباه نکرده است؟

واقعا چه کسی؟

تو می توانی بگویی؟

واقعا می توانی؟

.....

ساعت هشت شب بود و بنفشه همچنان در رویای "عروسی" با سیاوش به سر می برد. قلبش آرام گرفته بود و دیگر گریه نمی کرد. حتی فراموش کرده بود که با سمیرا تماس بگیرد. بنفشه بیشتر از ده بار این جمله ی سیاوش را با خود تکرار کرده بود که سیاوش....

دوستش دارد، دوستش دارد و باز هم دوستش دارد....

خودش گفته بود که بنفشه را دوست دارد،

خود سیاوش گفته بود....

بنفشه دیگر واقعا در خواب و خیال فرو رفت. اینبار با خودش فکر کرد که فردا پنج شنبه است، ای کاش سیاوش با ماشینش به دنبالش بیاید و هر دو برای گشت و گذار بیرون بروند.

می شود دیگر، نمی شود؟

بنفشه لی لی کنان به سمت گوشی اش رفت.

.....

سیاوش خانه ی یکی از دوستانش نشسته بود. از بعد از ظهر آنقدر بهم ریخته بود که دیگر نتوانست به بوتیک برگردد. شایان هم با او تماس نگرفته بود، حتما ترسیده بود.

به درک که ترسیده بود،

به درک....

شایان که برای سیاوش مهم نبود،

بنفشه ی کوچک مهم بود و دردسری که سیاوش در آن افتاده بود.

سیاوش نمی گفت دردسری که خودش را در آن انداخته بود.



این سیاوش تا لحظه ی آخر باور نداشت که اشتباه کرده است.

سیاوش گیلاس خالی اش را روی میز گذاشت. دوستش حامد، گیلاس را از روی میز برداشت و گفت :

-بازم بریزم؟

-آره بریز، تازه به پیک زدم

تلفنش به صدا در آمد. با نگاهی به گوشی قلبش فرو ریخت. بنفشه بود. دو دل بود که جواب بدهد یا نه، اما خودش هم می دانست که تلفن بنفشه را تحت هر شرایطی جواب خواهد داد. دندانهایش را روی هم فشار داد و گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای خندان بنفشه درون گوشی پیچید:

-سیاوش جونم

سیاوش چند لحظه چشمانش را بست تا تمرکز کند.

آخر و عاقبتش با این بچه به کجا ختم می شد؟

-سیاوش جونم چی؟

حامد با نگاه شیطنت آمیز، سیاوش را بر انداز می کرد.

بنفشه از پشت گوشی قهقهه زد:

-سیاوش جونم، سلام

-سلام، حالا بگو چی کارم داری؟

-سیاوش جونم بریم بیرون؟

-کجا؟

-بیا بریم بیرون، من خسته شدم تو خونه، میای بریم بیرون؟ آفرین

-من کار دارم بنفشه، نمی تونم بیام

لبهای بنفشه آویزان شد:





اینبار اشکالی نداشت....

-دختر این کارا چیه؟ این سر و صداهاى عجیب غریب چیه؟ یوها موها چیه؟

-این کارا رو می کنم تا بخندی

سیاوش سر تکان داد:

-خیل خوب بریم، الکی منو تو خیابونا نمی گردونیا، میریم یه بستنی یا آبمیوه بهت میدم، برگردیم بیایم باشه؟

-آخ جون باشه

سیاوش چرخید و به سمت ماشین رفت. بنفشه هم به دنبالش دوید:

-سیاوش دستتو بگیرم؟

-دستمو چرا بگیرى؟

-بگیرم دیگه

سیاوش باز هم میل شدیدی پیدا کرد که توی سرش بکوبد:

-خیل خوب بگیر

و دستش را به سمت بنفشه دراز کرد. دست کوچک بنفشه بین دست مردانه ی سیاوش قرار گرفت. بنفشه دستانشان را تاب می داد و خوشحال و خندان به همراه سیاوش گام بر می داشت.

در آن لحظه، همه ی دنیا مال بنفشه بود....

همه ی دنیا.....

.....

سیاوش رو به روی بستنی فروشی پارک کرد و پنج هزار تومان به سمت بنفشه گرفت و گفت:

-برو پایین، بستنی بخر

بنفشه که از لحظه ی ورود به ماشین فقط به سیاوش نگاه می کرد، با شنیدن این حرف تکانی به خود داد و گفت:

-تو نمی یای؟

سیاوش نمی خواست با آن پیکی که بالا فرستاده بود، از ماشین پیاده شود:

-نه، تو برو، من از این جا نکات می کنم، برو

-باشه، تو نمی خوری؟

-چرا، می خورم، هر چی واسه خودت گرفتی برای منم بگیر

بنفشه پول را از سیاوش گرفت و به سمت بستنی فروشی دوید.

سیاوش از پشت سر به این دخترک پر جنب و جوش نگاه می کرد. تکلیفش با این دخترک چه بود؟

.....

بنفشه کنار بستنی فروشی ایستاده بود و از پشت یخچال به انواع بستنی ها نگاه می کرد. دلش می خواست بستنی معجون و پسته ای و شاه توت بخورد.

نه، شاید هم بهتر بود آناناس و قهوه و توت فرنگی انتخاب کند.

خوب اگر قرار بود برای سیاوش هم بستنی بخرد بهتر بود موزی و نسکافه و وانیلی انتخاب کند.

بنفشه گیج شده بود. ای کاش می توانست برای خودش دو سری بستنی بخرد.

صدای آشنایی به گوش بنفشه رسید:

-مامان، من طالبی و توت فرنگیو آناناس می خوام

صدای سمیرا شهنامی بود. بنفشه بلافاصله سرش را چرخاند و نگاهش به سمیرا افتاد. بنفشه با خوشحالی گفت:

-سمیرا

سمیرا به سمت صدا چرخید و بنفشه را در مقابلش دید. او هم با دیدن بنفشه خوشحال شد.

-سلام بنفشه

سمیرا به سمت مادرش چرخید:

-مامان، مامان، هم کلاسیمو ببین، تو کلاس پشت یه میز می شینیم

نگاه بنفشه روی زن جوانی ثابت ماند که با خوشرویی به او نگاه می کرد:

-خوبی دخترم؟

بنفشه در دل به سمیرا حسادت کرد. سمیرا مادر داشت و مادرش در کنارش بود،

مثل سیاوش، که او هم مادر داشت،

مثل همه ی دختران دنیا،

مثل همه ی آنها....

بنفشه به آرامی سر تکان داد: خوبم

سمیرا بین حرفشان پرید:

-جرا به من زنگ نزدی، اینقدر منتظرت بودم که خدا می دونه

-یادم رفت

-خوب اشکال نداره، امروز درسا همه آسون بود، خانم فارسی هم گفت هفته ی دیگه امتحان داریم

-مرسی

سمیرا به دورو برش نگاه کرد:

-تنها اومدی؟

بنفشه نیشش دوباره باز شد:

-نه، با سیاوش اومدم

سمیرا با تعجب گفت:

-سیاوش کیه؟

-امممم، سیاوش....

او که هنوز نمی توانست بگوید، سیاوش در آینده شوهرش خواهد شد، بهتر بود فعلا این راز را پیش خودش نگه دارد.

-سیاوش عموی منه،

-عمو ته؟ کجاست؟

-تو ماشین نشسته، دوست داری ببینیش؟

و با دستش به ماشین سیاوش اشاره کرد.

-باید از مامانم بپرسم

سمیرا رو به مادرش گفت:

-مامان، برم عموی بنفشه رو ببینم؟ اونجا تو ماشین نشسته

-کجاست مامان جان؟ ماشینش کو؟

سمیرا به ماشین سیاوش اشاره زد،

-خیل خوب، زود بیا مامان جان تا بستنیت آب نشده، زود میایا، ازین جا نکات می کنم....

سیاوش همانطور که به بنفشه نگاه می کرد، متوجه ی مکالمه ی او با دخترک نوجوان دیگری شده بود.

با خودش فکر کرد که این دخترک دیگر کیست؟

از همکلاسیهای بنفشه است؟

در این لحظه متوجه ی آمدن هر دو دخترک، به سمت ماشینش شد.

ای وای....

بنفشه آن دخترک را آورده بود تا به او نشانش دهد؟ نکند او هم مثل نیوشا باشد؟

سیاوش روی صندلی جا به جا شد. بنفشه کنار پنجره ی کمک راننده ایستاد و با ذوق گفت:

-سیاوش، ببین این سمیراست

سمیرا با تعجب به بنفشه نگاه کرد. بنفشه بلافاصله گفت:

–خوب عمومو به اسم صداش می زنم

سیاوش با شنیدن اسم سمیرا لبخند زد.

سمیرا، همان دخترک خوب کلاس، همان که کنار بنفشه می نشست....

نه او نمی توانست مثل نیوشا باشد،

او خیلی خوب بود،

خیلی خوب.....

سمیرا مودبانه سلام کرد.

–سلام دختر خوب، با بنفشه دوستی؟

سمیرا سرش را تکان داد.

–بنفشه خیلی ازت تعریف می کنه، می گه درست خیلی خوبه، راس می گه؟

سمیرا با خجالت لبخند زد.

–به بنفشه کمک می کنی درسش خوب بشه؟

سمیرا سر تکان داد.

–اگه کمکش کنی یه جایزه ی خوب پیش من داری، باشه عمو؟

–باشه

–دوستای خوبی واسه هم باشین، باشه؟

سمیرای مهربان دوباره سر تکان داد:

–باشه

سیاوش رو به بنفشه کرد: تو هم همینطور، باشه بنفشه؟



بنفشه با لبخند به سمیرا نگاه کرد:

–باشه

صدای مادر سمیرا به گوش رسید. سمیرا رو به بنفشه کرد:

–من برم بنفشه، مامانم صدام می زنه، راستی واسم میس بنداز شمارت بیوفته، الان دیگه گوشه دستمه

بنفشه با خوشحالی سر تکان داد و به دور شدن سمیرا نگاه کرد.

سیاوش رو به بنفشه کرد:

–دختر خوبیه

بنفشه به سمت سیاوش چرخید:

–راس می گی؟

–آره، اصلا مته نیوشا نیست، باهاش خوب باشیا، خوب؟

–باشه

–بستنی ها کو؟

بنفشه تازه به خودش آمد:

–الان میرم می خرم، تو چی می خوری؟

–هر چی برای خودت گرفتی، برای منم بگیر

–می گم، من برای خودم دوتا بگیرم؟

سیاوش خندید:

–خیل خوب، دوتا بگیر، زود اومدیا

–باشه

بنفشه دوباره به سمت بستنی فروشی دوید.....

.....

سیاوش جلوی در خانه پارک کرد و به سمت بنفشه چرخید که هنوز بستنی می خورد. باز هم لبخندی روی لبش نشست،

دخترک بی پناه....

-خوب آوردم بیرون، بستنی تم که خوردی، دیگه میری بالا لالا می کنیا باشه؟

بنفشه با دهان پر سر تکان داد اما همچنان درون ماشین نشسته بود.

-خوب برو دیگه، برو بالا تا منم برم

-بستنیمو بخورم بعد می رم

-بستنی رو ببر بالا بخور، حالا برو

بنفشه باز هم لبهایش آویزان شد. سیاوش دوست نداشت که او چند دقیقه بیشتر، کنارش بنشیند؟

نه، سیاوش دوستش داشت، خودش گفته بود،

خود خودش....

بنفشه دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و کمی مکث کرد. سیاوش با چشمانی پرسشگر به او نگاه می کرد.

بنفشه به فکری که ناگهان به ذهنش رسیده بود، بال و پر می داد.

مگر چه فکری بود؟

نکند...

نکند....

بنفشه دستگیره ی در را رها کرد و به سمت سیاوش چرخید:

-می گم سیاوش

-هوم؟

بنفشه بستنی را روی داشبورت گذاشت. نگاه سیاوش روی بستنی ها ثابت ماند و اینبار سیاوش با خودش فکر کرد که چرا دخترک بستنی اش را نخورد؟

-سیاوش، می خوام یه چیزی بگم

سیاوش آب دهانش را قورت داد.

بنفشه می خواست چه بگوید؟

-بگو

-امشب خیلی خوش گذشت

سیاوش نفسش را رها کرد، خوب همین را می خواست بگوید؟

این که چیزی نبود....

-فقط یه چیزی، می گم سیاوش، می تونم....

-می تونی چی؟

بنفشه به سمت سیاوش چرخید. سفیدی بستنی، کنار لبش به چشم می خورد.

-سیاوش می ذاری بوست کنم؟

سیاوش اینبار دچار مرگ مغزی شد....

دخترک چه گفته بود؟

او را ببوسد؟

بنفشه خل شده بود،

دیوانه شده بود،

دخترک می خواست او را ببوسد.

شایان خانه خراب شوی که همیشه این دخترک را در خانه تنها گذاشتی تا فیلمهای آنچنانی نگاه کند.

خانه خراب شوی....

چه می گفت این دختر....

سیاوش نتوانست جوابی دهد، شوکه شده بود.

بنفشه سکوت سیاوش را به معنی موافقت، تعبیر کرد و با خوشحالی به سیاوش نزدیک شد. سیاوش به خود آمد و یکباره خود را عقب کشید.

این دخترک می خواست چه کار کند؟

سیاوش کم کم از کما خارج می شد. اخم وحشتناکی روی صورت سیاوش نشست،

بنفشه ی بی حیا، این کارها دیگر چه بود....

سیاوش فریاد زد: بدو برو خونه، زود باش برو بینم

بنفشه ترسید، خیره خیره به سیاوش نگاه می کرد،

مگر حرف بدی زده بود؟

همه ی کسانی که یکدیگر را دوست داشته باشند، همدیگر را می بوسند،

در همه ی فیلمهای عشقی، بوسه ی دختر و پسر نشان داده می شد،

حتی در رمانهای عاشقانه ی ایرانی هم، از بوسه ی دختر و پسری که عاشق یکدیگر بودند، نوشته شده بود.

مگر غیر از این بود؟

خوب او و سیاوش هم که یکدیگر را دوست داشتند، چه می شد اگر همدیگر را می بوسیدند؟

واقعا چه می شد؟

فریاد سیاوش او را از جا پراند:

-بدو خونه، یاالله

بنفشه دیگر ماندن را جایز ندانست و از ماشین بیرون پرید و به سمت در خانه دوید.

باز هم سیاوش آنقدر منتظر ماند تا بنفشه وارد خانه شود،

باز هم بنفشه بغض کرده بود.....

.....

سیاوش روی لبه ی تختش نشسته بود. هر دو آرنجش را به زانوهایش تکیه داده بود و کف دستانش روی پیشانی اش قرار داشت.

خواب دیده بود؟

شاید هم اثر همان پیکی بود که سر شب بالا فرستاده بود.

اما نه،

دیگر آنقدر هم مست نبود تا دچار توهم شود.

دخترک نزدیک بود او را ببوسد.

اگر هر کس دیگری به جز سیاوش بود، چه بلایی بر سر بنفشه می آمد؟

ممکن بود از او سو استفاده کند، ممکن بود اجازه دهد که بنفشه او را ببوسد و بعد.....

فکری که از ذهنش گذشت، تیره ی پشتش را لرزاند....

دخترک ساده بود یا وقیح؟

صدای سیامک را شنید که از حال فریاد زد:

-داداش، شام نمی خوری؟

سیاوش صدایش را بلند کرد:

-الان میام

.....

بنفشه با ناراحتی روی کاناپه نشسته بود. به یاد بستنی اش افتاد که درون ماشین سیاوش جا مانده بود.

یعنی سیاوش آنرا خورده بود؟

او دلش می خواست آن بستنی را بخورد اما از ترس بستنی را داخل ماشین جا گذاشته بود.

همه ی این اتفاقات تقصیر سیاوش بود،

سیاوش....

سیاوش بد که امروز چندین بار بر سرش فریاد کشیده بود، با او آشتی کرده بود، برایش بستنی خریده بود و دوباره فریاد کشیده بود.

مگر او چه کرده بود؟

او فقط می خواست سیاوش را ببوسد و با این کارش محبت خود را به او نشان دهد.

بوسیدن چه اشکالی داشت؟

باید برای سیاوش توضیح می داد، سیاوش خوب متوجه ی ماجرا نشده بود....

بنفشه گوشی اش را در دست گرفت و پیامی نوشت و آنرا ارسال کرد. فقط خدا می دانست چه نوشته بود....

.....

سیاوش از جا برخاست تا از اطاق خارج شود، صدای زنگ گوشی اش بلند شد. سیاوش گوشی را در دست گرفت. پیامی از بنفشه بود. پوشه ی پیام را باز کرد و پیام را خواند....

رنگ از رخ سیاوش پریده بود.

مگر بنفشه چه نوشته بود؟

بنفشه چه نوشته بود، دخترک نوشته بود " من فقط خواستم بوسه کنم، مگه تو نگفتی دوسم داری؟ چرا نداشتی؟  
دفعه ی دیگه می داری؟"

سیاوش دیگر مستاصل شده بود. دیگر مغزش کار نمی کرد. نمی دانست چه کار کند. بنفشه اگر همین طور ادامه می داد، بعید نبود درخواستهای دیگری هم داشته باشد.

سیاوش فکر کرد و فکر کرد.

در این وضعیت باید چه کار می کرد؟

چه کسی می توانست کمکش کند؟

به مادرش می گفت؟

مادرش نمی توانست کمکش کند.

او که خودش عقل کل بود در کار این دختر مانده بود، آنوقت مادرش می خواست کمکش کند؟

نه....

دیگر زمان حساب و کتاب نبود.

باید از شخص دیگری کمک می گرفت.

چی کسی می توانست کمکش کند؟

خوب...

شاید...

ذهن سیاوش جرقه زد، به یاد صحبت‌های خواهر شایان افتاد.

چه گفته بود؟

گفته بود، انزلی روانشناس دارد.

خوب معلوم است که دارد. اینجا که روستا نیست، باید داشته باشد.

این روانشناس کجاست؟

مطبش کجاست؟ او می تواند مشکلش را حل کند.

مشکل او که نه، مشکل بنفشه را....

حتما خود شهناز آدرس و شماره تلفن روانشناس های انزلی را دارد، فردا به سراغ شهناز خواهد رفت.

بد نیست هم دیداری تازه کند هم شماره تلفن روانشناس را از او بگیرد و هم دوباره وظایف عمه بودن را به او

گوشزد کند.

صدای زنگ تلفن دوباره بلند شد.

باز هم پیامی از بنفشه بود: تازشم، بستنیمو تو ماشین جا گذاشتم، خوردیش؟....

.....

بنفشه با خوشحالی روی نیمکتش نشست و با لبخند به سمیرا نگاه کرد. مدرسه آنقدرها هم که فکر می کرد، بد نبود. بنفشه با هیجان گفت:

-سمیرا!!!!، من دیدمت

سمیرای مهربان لبخند زد:

-کجا منو دیدی؟

-اون روز جلوی بستنی فروشی ی ی ی ی

-آهان، آره دیگه همدیگه رو دیدیم

-سیاوشو دیدی؟

-عمو تو می گی؟ آره دیدم

-خوب بود؟

-نمی دونم، انگار مهربون بود

بنفشه نیشش تا بناگوش باز شد. ای کاش می توانست به سمیرا بگوید که سیاوش دوست پسرش است.

خدا را شکر که سیاوش آنجا نبود تا به خاطر آن فکری که از ذهن بنفشه گذشته بود، سکنه کند.

بنفشه با خوشحالی گفت:

-آره خیلی مهربونه، اینقدر منو دوست داره که نگو

سمیرا لبخند زد:

-منم عموهامو دوست دارم، اونا هم منو دوست دارن، راستی بیا تمرینهای علومو که حل کردیم، بدم بهت بنویس



و دفترش را از داخل کیفش بیرون کشید. بنفشه متوجه ی نیوشا شد که یواشکی با گوشی اش بازی می کرد. به سمیرا اشاره زد:

-اونجا رو نگاه کن، نیوشا داره یواشکی اس ام اس میده، برم به خانم مدیر بگم؟

-نه، خبرچینی نکن

بنفشه ابروهایش بالا رفت:

-پس تو چرا اون دفه رفتی به خانم مدیر گفتی کیفتو انداختم تو آشغالی؟

-خوب مامانم همیشه می گه وقتی کسی اذیتت کرد یا باید مستقیما از خودت دفاع کنی یا باید به مدیر بگی، من ترسیدم پیام به خودت بگم، فکر کردم باهام کتک کاری می کنی هم تو هم نیوشا، واسه همین به خانم مدیر گفتم

و بنفشه با خودش فکر کرد که بعید نبود آن زمان، سمیرا را کتک می زد.

-خوب بیا بریم بگیم نیوشا موبایل داره

-خوب نیوشا کار بدی کرده موبایل داره، اما این خبر چینیه، تازه تو خودتم موبایلتو میاری مدرسه

-مگه چی میشه؟

-مامانم می گه تو مدرسه نباید موبایل داشته باشیم، واسه همین موبایلمو صبحا میدم بهش

مادرش،

مادر سمیرا....

سمیرا مدام از مادرش می گفت....

مادر سمیرا چقدر خوب، برایش صحبت می کرد. همه ی مادرها می توانستند خوب صحبت کنند، فقط مادر خودش بود که نمی توانست....

مادرش مریض بود،

مریض.....

بنفشه شانه هایش را بالا انداخت. دستش را درون کیفش فرو برد و دفترش را بیرون کشید، تا تمرینات علوم را بنویسد.

.....

سیاوش جلوی مطب پارک کرد و از ماشین پیاده شد. رو به روی تابلوی مطب ایستاد و به آن چشم دوخت:

مرکز مشاوره ی ....

مدیر مسئول غزل سادات....

کارشناس ارشد روان شناسی عمومی،

به یاد شهناز افتاد که دو روز پیش با دیدن سیاوش گویی مامور عذابش را دیده باشد، آماده برای پرخاش بود.

و سیاوش...

خشم شهناز برای سیاوش، اهمیتی نداشت.

همان بهتر که این عمه تقلبی خشمگین شود و حرص بخورد.

به یادش آمد چطور با تمسخر از عمه جان خواسته بود شماره و آدرس روانشناس را به او بدهد. شهناز با لحن

نیشداری پرسیده بود که برای خودش می خواهد مراجعه کند؟

و سیاوش جواب داده بود که برای خانواده ی سماک می خواهد مراجعه کند.

و شهناز که با عصبانیت شماره را به او گفت و در خانه را محکم به رویش بست.

سیاوش سرش را تکان داد و دوباره به تابلو چشم دوخت.

اینبار پوزخند زد و با خود فکر کرد که این روانشناس مجبور بود همه ی شجره نامه اش را روی تابلو اش بنویسد؟

خوب سیاوش، حتما مجبور بود.....

سیاوش با بی قیدی وارد مطب شد.

.....

نگاه سیاوش، روی نقاشی های کودکانی ای که به دیوار اطاق انتظار چسبانده شده بود، ثابت ماند. منظره ی جالبی بود،

نقاشی های کودکان زیر دوازده سال، که با رنگهای تندى همچون قرمز و نارنجی و زرد روی دیوار خودنمایی می

کرد.

با خروج مراجع کننده از اطاق مشاوره، منشی جوان رو به سیاوش کرد:

-آقای بخشنده، بفرمایید

سیاوش چشم از نقاشی ها بر گرفت و از روی مبل بلند شد و به سمت اطاق رفت.

همین که وارد اطاق شد، نگاهش روی دختر جوانی ثابت ماند که با خودکاری که در دستش بود، روی برگه ها چیزی می نوشت. ابروهای سیاوش ناخودآگاه بالا رفت.

این دختر، روانشناس بود؟

او که چندین سال، از خودش کوچکتر بود.

شاید اشتباه شده باشد؟

این دختر می خواست مشکل بنفشه را حل کند؟

او اصلا می توانست درست و حسابی صحبت کند؟

روانشناس سرش را بلند کرد و با لبخند گفت:

-سلام، خوش اومدین، بفرمایید

و با دستش به راحتی وسط اطاق اشاره زد.

سیاوش با قدمهای سنگین به سمت راحتی رفت و روی آن نشست.

با نگاهی به دختر جوان باز هم افکارش به هم ریخت.

شهناز دیوانه شده بود؟

شهناز که دیوانه بود،

اگر دیوانه نبود که این دختر را معرفی نمی کرد،

آخر این دختر چطور می خواست به بنفشه کمک کند؟

بهتر نبود همین حالا از اطاق بیرون برود؟

نه، دیگر روی راحتی نشسته بود، باید همان ابتدا تصمیم می گرفت که برگردد.

صدای روانشناس او را به خود آورد:

-خوب، من در خدمتم، شما آقای؟

سیاوش چشمانش را ریز کرد:

-بخشنده هستم

-بعله، آقای بخشنده، خوب علت اومدنتون به اینجا چیه آقای بخشنده؟

سیاوش باز هم نگاه تحقیر آمیزش را به دختر جوان دوخت، انگار قضیه جدی بود و روانشناس مورد نظر، همین دختر بود.

با او می خواست مشاوره کند؟

با چه اعتماد به نفسی هم صحبت می کرد.

سیاوش دهان باز کرد:

-اممم، ببخشید خانم، سرکار خانم غزل سادات.... شما هستید؟

روانشناس دوباره لبخند زد:

-خودم هستم، در خدمتونم برای شنیدن حرفاتون

-آههااان

سیاوش "آهان" را کش دار ادا کرد و دوبار گفت:

-بعدش به غیر از شما کس دیگه ای اینجا مشاوره نمی ده؟

-چرا ما اینجا چهار نفریم،

-خوب اونا کجا هستن؟ می تونم ببینمشون؟

-ساعتهای کاریشون با ساعت کاری من فرق می کنه

-ببخشید می‌تونم پیرسم چند سالشونه؟ اصلا شما روانشناس بالای چهل سال دارین؟

روانشناس لبخند زد. متوجه ی منظور سیاوش شده بود. سیاوش نمی‌خواست با او صحبت کند. او هم تحت تاثیر جوان بود روانشناس، قرار گرفته بود.

خوب علم که پیر و جوان نمی‌شناسد،

می‌شناسد؟

-همه ی اونها زیر سی سال سن دارن

-بعلله

باز هم "بعله" را کش دار ادا کرد و اینبار ساکت ماند.

روانشناس سکوت را شکست:

-آقای بخشنده شما مشکلتونو بگید، اگر بتونم کمکتون می‌کنم

سیاوش با بی میلی سر تکان داد.

هنوز دلش نمی‌خواست صحبت را آغاز کند.

این دخترچه می‌خواست مشکل بنفشه را حل کند؟

این دختر بچه؟

سیاوش پای چپش را تکان می‌داد و گوشی کشویی را که در دستش بود، چپ و راست می‌کرد.

نگاه روانشناس یک لحظه روی پای چپ سیاوش که به طور عصبی تکان می‌خورد، ثابت ماند و دوباره به سیاوش خیره شد.

سیاوش لبهایش را روی هم فشرد.

صدای روانشناس دوباره در فضا پیچید:

-من منتظرم آقای بخشنده

سیاوش دوباره چشمانش را ریز کرد،

که منتظر بود؟

چقدر با اطمینان صحبت می کرد.

می توانست راهکار بدهد؟

خوب حتما می توانست که با این آرامش و غرور از او می خواست شروع به صحبت کند.

بد نیست بعضی مواقع کمی از غرور آدمها، کم شود،

بد نیست.....

بسم الله خانم روانشناس،

بسم الله....

-خانم، شما چه راهی برای کمک به یه دختر بچه ی دوازده ساله که عاشق یه پسر سی و پنج ساله شده، پیشنهاد می کنین؟

سیاوش این را گفت و با مودی گری به دختر جوان خیره شد.

همزمان این جمله را مدام با خودش تکرار می کرد که "خوب راهکارت را بگو خانم روانشناس"

روانشناس چیزی روی برگه ی زیر دستش یادداشت کرد و جواب داد:

-خوب پس مشکل اینه، قبل از هرچیزی می خوام بدونم این ماجرا مربوط به شماست یا شخص دیگه ایه؟

سیاوش دوباره پوزخند زد:

-شما فرض کن این مشکل منه

-آقای بخشنده شما خیلی کلی این مشکلو مطرح کردین، از اول جریانو به من بگید، از شرایط اون دختر بگین، اینکه چی شد که کم کم عاشق شما شد؟ الان کجاست؟ خانواده اطلاع دارن؟ برای حل این مشکل چی کار کر....

-خانم چیو بگم؟ من می خوام بدونم با یه همچین بچه ای چی کار کنم، بهش چی بگم که بی خیال بشه، همین

-تا ریشه یابی نشه که نمی تونم کمکتون کنم، لطف کنید برام توضیح بدین

که برایش توضیح بدهد؟

نمی توانست مشکل را حل کند، آنوقت با این کار می خواست زمان مشاوره را تلف کند؟

اشکالی نداشت، برایش توضیح می دهد،

برایش توضیح می دهد تا در نهایت این جمله را از زبانش بشنود " نمی تونم کمکتون کنم "

آنوقت او می دانست با این روانشناس لبخند به لب...

باشد،

باشد.....

باز هم، بسم الله

باز هم....

تقریباً بیست دقیقه از زمان مشاوره گذشته بود و سیاوش یک نفس صحبت می کرد. هر آنچه را که اتفاق افتاده بود با اختصار توضیح می داد. از شراکتش با شایان گفته بود و از اولین دیدارش با بنفشه. از بردنش به بیمارستان برای دیدن مادرش و از کادو گرفتنهایش و در نهایت از ماجرای چند شب پیش گفته بود که بنفشه می خواست او را ببوسد. در تمام این مدت روانشناس روی برگه هایش مطالبی یاد داشت می کرد و سیاوش لا به لای گفته هایش به این مساله فکر می کرد که او چه چیزی روی برگه هایش می نویسد؟

سیاوش نفس عمیق کشید و گفت:

-تموم شد

روانشناس سرش را تکان داد و به برگه ی زیر دستش نگاه کرد.

سیاوش رو به روانشناس کرد:

-خوب، حالا که می دونین جریان چیه بگین من به این بچه چی بگم تا لطمه نخوره، بهتون گفتم که اوضاعش چطوره

-خوب، آقای بخشنده قبل از اینکه بهتون راهکار بدم باید بگم شما کجاها اشتباه کردین، البته نادانسته اشتباه

کردین، ولی برای حل مشکل لازمه که بدونین

سیاوش یکی از ابروهایش را بالا برد.

اشتباه کرده بود؟

چه می گفت این روانشناس؟

او چه اشتباهی کرده بود؟

سیاوش با طعنه گفت:

–بفرمایید خانم، اشتباهاتمو بگید ببینم

روانشناس متوجه ی طعنه ی سیاوش شد اما به روی خودش نیاورد:

–آقای بخشنده نزدیکی بیش از حد شما به بنفشه باعث شده تا این اتفاق بیوفته

–یعنی چی اونوقت؟

–شما نباید به این بچه نزدیک می شدینو بهش محبت می کردین یا براش هدیه می گرفتین

سیاوش لبخند زد.

انگار واقعا این روانشناس چیزی نمی دانست.

هر کسی که جای سیاوش بود همین کار را می کرد، آنوقت این دختر می گفت که نباید به بنفشه نزدیک می شد؟

–خانم هر کسی جای من بود همین کارو می کرد، شما متوجه نشدین که من در مورد وضعیت این بچه چی گفتم؟

مامانش بیمار روحیه باباش عیاشه، شما بودین چی کار می کردین؟

–ما الان داریم در مورد مشکل شما صحبت می کنیم، نظر شخصی من اینجا مهم نیست، شما قبل از اینکه یک حامی

باشین یه مرد هستین، یک جنس مخالف هستین، این دختر یه آسیب دیده هستش که به سمت هر محبتی گرایش

پیدا می کنه، ممکن بود این محبت کننده من باشم، این بچه به سمت من هم کشیده می شد، شما ندانسته باعث

شدین این بچه بهتون وابسته بشه

–خانم چی می گین شما؟ این بچه رو دیدین؟ اینقدر مظلومه آدم دلش کباب میشه، می دونین چه وضعیتی داره؟ شما

می گین نباید بهش نزدیک می شدم؟ پس فرق من با اون عمه ی تقلبش چیه؟

–آقای بخشنده حس نوع دوستیتونو تحسین می کنم اما راه کمک کردن به این بچه بهتر شدن وضعیت زندگیشه نه

محبتهایی که یه دختر بالغ و عاقل رو هم دچار سوء تفاهم می کنه چه برسه به بنفشه



سیاوش به میان حرف روانشناس پرید و با حرص گفت:

-من اشتباه نکردم خانم، من کمکش کردم می دونین چند بار نداشتم باباش کتکش بزنه؟ دو سه باری هم جلوی باباشو گرفتم که دوستای خانمشو نیاره خونه، حالا شما می گی کارم اشتباه بوده؟

-من خودم بابت گوشزدهایی که به پدرش کردین با شما موافقم، اما بیرون بردن بنفشه اینکه دستشو گرفتین اینکه بیش از حد باهاش شوخی کردین و همیشه تو لحظات حساس زندگیش حضور داشتین، باعث شده بنفشه جور دیگه ای فکر کنه

سیاوش چند لحظه مکث کرد.

روانشناس او را دست انداخته بود؟

اگر با بنفشه صمیمی نمی شد که بنفشه وضعیت بدتری پیدا می کرد. نگاهش روی روانشناس ثابت ماند که دوباره روی برگه اش چیزی یاد داشت می کرد.

بی مقدمه پرسید:

-خانم میشه بدونم چی روی برگه می نویسین؟

-گفته های شمارو

-اونوقت چرا؟

-خوب ذهن من هم محدودیت داره، من که نمی تونم همه ی گفته های شمار رو حفظ کنم، روی برگه می نویسم تا یادم نره

-خوب حالا من این همه براتون حرف زدمو شما هم نوشتین، این جواب منه؟

روانشناس لبخند زد. این مرد جوان عصبانی بود، بهتر بود او را آرام می کرد.

-آقای بخشنده من متوجه ی نیت خیر شما شدم، هدف شما کمک به این بچه بوده، در این شکی نیست، تا به جایی هم خوب رفتین جلو، همین که با عمه صحبت کردین تا فکری به حال وضعیت این بچه بکنه، خیلی هم عالیه، اما وقتی محبتتون بیش از حد شد دیگه نتونستین اوضاعو کنترل کنین

سیاوش روی لبه ی راحتی نشست و گفت:

-خانم شما هر چی می خواین بگین، من اشتباه نکردم، من کارم درست بوده

روانشناس سکوت کرد.

او که نمی توانست با مراجع کننده اش جر و بحث کند.

هدف او آگاه سازی بود، نه قانع کردن اجباری.

سیاوش سکوت را شکست:

–ممنون خانم بابت راهکاراتون. من الان نزدیک یه ساعته اینجا نشستم هیچ راه حلی از طرف شما نشنیدم، فقط یه جمله ی تکراری شنیدم که اشتباه کردم، هه....

–آقای بخشنده تا ایرادا مشخص نشه که همیشه راه کار داد، اولین راهکار اینه که شما بعضی از رفتارها تونو تغییر بدین

سیاوش برزخ شد.

که رفتارش را تغییر دهد؟

کدام رفتارش را؟

حمایت کردن از بنفشه را؟

این را تغییر دهد؟

نه، از اول هم اشتباه کرده بود که مشکل بنفشه را با او در میان گذاشت.

بهتر بود همین حالا از اطاق بیرون برود.

اصلا روانشناسی و مشاوره چه صیغه ای بود؟

خودش بهتر می توانست مشکلات را حل کند.

سیاوش از روی راحتی برخاست و رو به روانشناس کرد:

–خانم ممنون بابت راهنمائیاتون، خیلی استفاده کردم، واقعا لذت بردم، با اجازه

روانشناس به پشتی صندلی اش تکیه زد:

-آقای بخشنده آگه به حرفام گوش نکنین اوضاع از این هم بدتر میشه، بنفشه روش به شما باز شده، دیگه نمی تونین کنترلش کنین

سیاوش پوزخند زد:

-من فکر می کنم قضیه بر عکسه، آگه گوش کنم اوضاع بدتر میشه، به هر حال ممنون خانم، خیلی کمک کردین سیاوش این را گفت و به سمت در رفت.

روانشناس نفس عمیق کشید.

چه می توانست بگوید؟

کمک به دیگران که با زور و اجبار نبود.

تا زمانی که سیاوش به این یقین نمی رسید که اشتباه کرده است، او نمی توانست کاری انجام دهد.

روانشناس دستی به صورتش کشید،

سیاوش از اطاق بیرون رفته بود.

بنفشه با لذت به نقاشی عجیب و غریبی که از عروس و دامادی کشیده بود، نگاه کرد و نیشش تا بنا گوش باز شد. تصویری از عروس خنده داری کشیده بود که دسته گلی در دستش بود و تصویری از داماد کج و معوجی که لبخند می زد. بالای تصویر عروس اسم خودش و بالای تصویر داماد هم اسم سیاوش را نوشت.

بنفشه با ذوق و شوق به نقاشی اش خیره شد و فکری از ذهنش گذشت.

افکار بنفشه همیشه دردسری به دنبال داشت.

.....

سیاوش غر و لند کنان وارد بوتیک شد. چشمش افتاد به شایان که سرگرم صحبت با گوشی اش بود. سری برای شایان تکان داد و پشت پیشخوان رفت. فکرش درگیر صحبتهای روانشناس بود. نزدیک به یک ساعت از وقت گرانبهایش را به هدر داده بود و آخرش هم نتیجه ای به جز شنیدن این جمله که " اشتباه کرده " عایدش نشده بود. از اینکه پیش روانشناس رفته بود، به شدت احساس حماقت می کرد. به یاد لبخندهای پر از اعتماد به نفس روانشناس افتاد و نفسش را با حرص بیرون فرستاد.

.....

مدرسه تعطیل شد و دخترکان راهنمایی با جیغ و فریاد و شادمانی از در مدرسه خارج شدند. بنفشه اینبار مثل همیشه، مسیر خانه را در پیش نگرفت. راهش را کج کرد و مسیر دیگری را برای رفتن انتخاب کرد.

مقصد بنفشه کجا بود؟

مقصد بنفشه بوتیک سیاوش و شایان بود.

.....

شایان لباس مجلسی لک و پیس دار را در دست گرفت و با حسرت به آن چشم دوخت و سر تکان داد، سیاوش زیر چشمی به او نگاه می کرد.

-لباس به این نازنینی رو نگاه کن توروخدا به چه روزی در آورده، الهی بمیری سیاوش، درد بی درمون بگیری سیاوش پوزخند زد.

دخترش عاشق مرد سی و پنج ساله ای شده بود و آنوقت مردک دیوانه به فکر لباس مجلسی اش بود.

آخرین مسئله ی مهم برای شایان، وضعیت بنفشه بود.

سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و خودش را با کاتالوگ لباسی که روی پیشخوان بود، سرگرم کرد.

صدای شایان را شنید که او را مخاطب قرار داد:

-این لباسو بدیم خشک شویی بشوره؟

سیاوش سرش را به معنی "نه" بالا فرستاد.

-پس چی کار کنیم؟ الان چند روزه جلوی چشمه، دلم نمی یاد بندازمش دور، بدیم خشک شویی شاید دوباره مته روز اولش شد

سیاوش به یاد حرف شایان افتاد که همین چند روز پیش گفته بود به خاطر ترس از پلیس، بنفشه را از خانه بیرون نمی کند. آنوقت برای یک لباس بی ارزش، اینطور جلز و ولز می کرد و حتی حاضر نبود آنرا دور بیندازد.

به جای خودش، این شایان باید به روانشناس مراجعه می کرد.

هه، روانشناس ....

همین روانشناس لبخند به لب دیگر؟

صدای شایان افکارش را پس زد:

-بدم خشک شویی؟

سیاوش کلافه جواب داد:

-نه، مردم مگه خرن نمی فهمن لباس رفته خشک شویی؟ حالا چرا واسه یه لباس مسخره داری خودتو جر می دی؟  
فکر کن کادو دادی، تموم کم دیگه، سه روزه مغزمو داری می خوری

چشم غره ی شایان، تنها جواب سیاوش بود. سیاوش به ساعتش نگاه کرد. بیست دقیقه به دو بعد از ظهر بود. هر دو دستش را عقب برد تا کش و قوسی به بدنش بدهد، ناگهان صدای آشنایی شنید و در همان وضعیت باقی ماند.

-من اومدددددم

صدای بنفشه بود. سیاوش با دستهایی که از دو طرف بدنش به عقب رفته بود، به بنفشه زل زد که بین چهار چوب در، ایستاده بود. شایان با چهره ی درهمی رو به بنفشه کرد:

-واسه چی اومدی اینجا؟

بنفشه که تمام وجودش چشم شده بود و فقط به سیاوش نگاه می کرد گفت:

-دوست دارم

-بی خود دوست داری، برو خونه

بنفشه وارد مغازه شد:

-نمیرم

شایان اخم کرد:

-بیخود می کنی نمیری، بدو برو خونه، من الان اعصابم داغونه ها، برو بینم

سیاوش بالاخره از آن حالت مسخ شده خارج شد و با بی حوصلگی رو به شایان کرد:

-چی کارش داری؟ بچه شدیا

و با کنجکاوی به بنفشه نگاه کرد که با نیش تا بناگوش در رفته به او زل زده بود. سیاوش هنوز فراموش نکرده بود که دو سه شب پیش، بنفشه می خواست او را ببوسد. حالا این دخترک شیطان با پر رویی رو به رویش ایستاده بود و با لبخند ژکوندش به او نگاه می کرد؟

البته دیگر لبخند ژکوند که نبود. خنده ی ژکوند بود.

برای چه به اینجا آمده بود؟

خدا بخیر بگذراند.

سیاوش رو به بنفشه کرد و با لحن جدی گفت:

-علیک سلام

-سلی یوم

سیاوش چشمانش را ریز کرد:

-ها؟

بنفشه خندید و هر دو بند کوله پشتی اش را از روی سرشانه، در دست گرفت:

-این یه جور سلام کردنه

-همون عادی سلام کن، مدلیش پیشکش خودت

شایان با نفرت به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-مسخره

سیاوش بینی اش را بالا کشید:

-خوب بنفشه چی شده که اومدی اینجا؟ کلیدتو جا گذاشتی؟

-چرا کلید دارم، می خواستم بهت یه چیزی نشون بدم

-چی؟

بنفشه به سرعت به سمت پیشخوان دوید و ناگهان چشمش به همان لباس مجلسی کذایی افتاد که خودش با ساندویچ همبرگرش، آنرا مژین کرده بود.

با خنده فریاد زد:

–سیاوش این همون لباسه نیست که من ساندویچمو پرت کردم سمتش؟

شایان با چشمان از حدقه در آمده به بنفشه نگاه کرد و سیاوش رنگش سفید شد.

دخترک نمی دانست پدرش فکر کرده بود که این خرابکاری از طرف سیاوش است و نزدیک بود سرش را از جا بکند، حالا با خیال راحت این گندی را که زده بود اعلام می کرد؟

آن هم جلوی پدر دیوانه اش؟

سیاوش که گفته بود خدا بخیر بگذراند،

نگفته بود؟

شایان با خشم فریاد زد:

–تو این لباسو به این روز در آوردی؟

قبل از اینکه بنفشه چیزی بگوید، سیاوش مداخله کرد:

–صداتو بیار پایین، اینجا مگه خونه ی خاله ست؟ مگه من نگفتم که کار خودم بوده؟

شایان کمی صدایش را پایین آورد و با همان خشونت رو به بنفشه کرد:

–راس می گه؟

بنفشه از ترس سکوت کرده بود و به شایان نگاه می کرد.

–کره خر مگه با تو نیستم؟ مته بز نگام نکن، تو این لباسو اینجوری کردی؟

سیاوش دوباره کلام سیاوش را قطع کرد:

–احمق کار من بوده، نمی فهمی می گم من کردم؟

-سیاوش حرف نزن، باز تو سپر بلای این بی شرف شدی؟

بنفشه با ترس و ناراحتی به آن دو نگاه می کرد.

-شایان کار من بوده، تمومش کن دیگه

ناگهان شایان دست برد همان لباس دردسر ساز را از روی پیشخوان برداشت و آنرا گلوله کرد و با قدرت به سمت بنفشه پرت کرد. لباس به صورت بنفشه برخورد کرد و بنفشه گفت:

-آخ

سیاوش با نگرانی به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-چی شد بنفشه؟

شایان سعی کرد سیاوش را پس بزند و به سمت بنفشه برود. سیاوش به سمت شایان چرخید و با پرخاش گفت:

-ای بابا تموم کن دیگه، وحشی شدیا

شایان به بازوی سیاوش چسبید و سعی کرد او را پس بزند.

منظره ی اسفناکی بود. بنفشه هاج و واج وسط بوتیک ایستاده بود و با بغض به کشمکش سیاوش و پدرش نگاه می کرد.

سیاوش با حرص گفت:

-تو یه مشت می خوای نه؟ اعصاب من امروز از تو هم داغونتره ها، منو دیوونه نکن

-برو کنار سیاوش، نمی دونم چرا تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی، برو ببینم، این بزغاله واسه چی

لباسو اینجوری کرده؟ حالا تو هم واسه من ایثار می کنی می گی تقصیر منه؟

بنفشه با شنیدن کلمه ی بزغاله دلش شکست.

او هم بز بود و هم بزغاله؟

چقدر بد.....

او دیگر یک خانم شده بود. پدرش هنوز نمی دانست که دیگر نباید با این الفاظ با او صحبت کند؟



حتما نمی دانست...

شایان سیاوش را به یک سمت هل داد تا به سمت بنفشه برود. سیاوش با قفسه ها برخورد کرد و بلند فریاد زد:

-آی دستم

شایان سر جایش ایستاد و به سمت سیاوش چرخید:

-چی شد؟

و دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت. سیاوش با حرص کتفش را از زیر دست شایان، بیرون کشید و گفت:

-بابا ول کن منو، دستمو شکستی، چه مرگته تو؟ برو پیش یه روانشناس، کارات عادی نیست

و چشمش افتاد به بنفشه که هنوز دستانش روی بند کوله پشتی اش بود و با چشمانی ترسیده به آن دو نگاه می کرد. سیاوش دستش را روی شانه اش گذاشت و از کنار شایان گذشت و همین که نزدیک بنفشه رسید با دست دیگرش کوله پشتی ای بنفشه را گرفت و نه چندان آرام او را به سمت در خروجی، هل داد:

-بریم ببینم، وقتی سر خود پا میشی میای اینجا میشه همین

بنفشه دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اشکهایش سرازیر شد. سیاوش هم با او بدرفتاری کرده بود.

اما نه، اشکهایش برای بدرفتاری سیاوش نبود، اشکهایش برای شانه ی ضرب خورده ی سیاوش بود.

سیاوشش به خاطر او شانه اش به قفسه برخورد کرده بود، ای کاش می توانست کاری کند تا سیاوش درد نکشد.

اما نمی توانست،

پس همان بهتر که برای عشق زندگی اش گریه کند، فقط همین کار را می توانست انجام دهد.

سیاوش با چهره ی در هم به همراه بنفشه ی گریان از بوتیک خارج شد و چشمش افتاد به دخترک روسری فروش همسایه اش، که از بوتیکش بیرون آمده بود و با کنجاوی به درون بوتیک سیاوش و شایان سرک می کشید. سیاوش با عصبانیت رو به دخترک روسری فروش کرد:

-خانم چیه؟ کار و زندگی نداری اومدی سرک می کشی؟ برو بیوفت تو مغازه ات دیگه

دخترک با تعجب به سیاوش نگاه کرد. در این چند سالی که سیاوش به صورت مستقل و بعد شراکتی با شایان بوتیک زده بود، سابقه نداشت چنین رفتاری از خود نشان دهد.

سیاوش یک بار دیگر از پشت سر، بنفشه را هل داد و گفت:

-برو دیگه، زود باش

بنفشه سکندری خورد و گریه اش شدید تر شد. سیاوش در میان نگاه خیره ی زن و مردی که به آن دو نگاه می کردند، در حالی که هنوز دستش روی شانه اش بود به همراه بنفشه ی گریان از پاساژ خارج شد.

سیاوش داخل ماشین نشست و شانه اش را مالید. نگاهش افتاد به بنفشه که زار زار گریه می کرد. باز هم دلش برای دخترک سوخت.

تا کی این دخترک باید به خاطر کارهای کرده و نکرده اش، کتک می خورد؟

سیاوش رو به بنفشه کرد:

-گریه نکن دیگه، بسه

بنفشه کوله پشتی اش هنوز روی دوشش بود و دستانش را روی صورتش گذاشته بود و اشک می ریخت.

سیاوش آه کشید:

-بنفشه چرا جلوی دهن تو نمی گیری؟ چرا اومدی گفتمی تو ساندویچو پرت کردی؟ فکر می کنی کار خوبی کردی، حالا تو بوق و کرنا هم می کنی؟

بنفشه میان هق هق گریه گفت:

-کرنا چیه؟

سیاوش ابروهایش بالا رفت:

-کرنا همون بوقه، گریه نکن، ببینم صورتت طوری شده؟

و دستش را دراز کرد و صورت بنفشه را به سمت خود چرخاند. باز هم آب بینی بنفشه روان شده بود. سیاوش به دنبال دستمال کاغذی جیبش را جستجو کرد و دستمالی پیدا نکرد. مقنعه ی بنفشه را در دست گرفت و روی بینی اش گذاشت و گفت:

-فین کن، دستمال ندارم

بنفشه فین کرد. سیاوش لبخند محوی زد و گفت:

- رفتی خونه بشوریشا، همینجوری نری مدرسه

بنفشه دهان باز کرد:

- سیاوش شونه ات درد می کنه؟

- شونم؟ زیاد نه

- می خوای خوبش کنم؟

- مگه بلدی دخترک؟

- آره بلام

- چه جوری؟

- می ذاری نشون بدم؟

سیاوش به چشمان اشک آلود بنفشه نگاه کرد و گفت:

- نشون بده ببینم

بنفشه به چشمان سیاوش نگاه کرد و....

و ناگهان به سمت شانه ی سیاوش خم شد و شانه اش را بوسید.

- الان خوب میشه

قلب سیاوش تکان خورد، بنفشه چقدر مهربان بود.

خاک بر سرت شایان که لیاقت نداری پدر باشی،

خاک بر سرت....

سیاوش سرش را پایین انداخت و به دستش خیره شد.

صدای بغض آلود بنفشه را شنید:

- ناراحت شدی؟

-هوممم؟ نه

-آخ جون

سیاوش سرش را به سمت بنفشه چرخاند:

-چی می خواستی نشونم بدی که اومدی بوتیک؟

بنفشه به یادش آمد که می خواست چه چیزی به سیاوش نشان دهد. با خوشحالی در حالیکه هنوز چند قطره اشک از چشمانش سرازیر بود، کوله پشتی اش را از روی دوشش پایین آورد و زیب آنرا باز کرد و برگه ای از آن بیرون کشید و به سمت سیاوش دراز کرد. سیاوش برگه را از دست بنفشه گرفت و به آن خیره شد.

چشمان سیاوش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. درد شانه اش از یادش رفت.

این نقاشی چه بود؟

عروس و داماد خنده داری که بالای هر کدام اسم بنفشه و سیاوش نوشته شده بود.

خدایا....

بنفشه باز هم دیوانه بازی هایش را شروع کرده بود؟

صدای بنفشه را شنید:

-سیاوش، قشنگه؟

-بنفشه این نقاشی یعنی چی؟

بنفشه اشکهایش را پاک کرد:

-این یعنی من و تو

سیاوش با چشمانش به دنبال نزدیکترین دیوار می گشت که سرش را به آن بکوبد. بنفشه همانطور که دوباره با مقنعه اش بینی اش را پاک می کرد گفت:

-واسه تو کشیدم، مال خودت

سیاوش برگه را تا کرد و روی داشبورت گذاشت و سری از روی ناتوانی تکان داد و گفت:

-می رسونمت خونه

-دوشش داری؟

سیاوش برای خواباندن این غائله گفت:

-آره، آره، دوشش دارم

بیچاره سیاوش خودش هم نمی دانست چه جوابی به بنفشه بدهد. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

در آن لحظه فکر سیاوش، زیاد روی نقاشی دخترک متمرکز نبود. سیاوش به فکر رفتن به خانه ی آقا و خانم صباغ بود.

یعنی مادر بزرگ و پدر بزرگ بنفشه.....

او می خواست به خانه اشان برود و آنها را قانع کند تا این دخترک را پیش خودشان ببرند.

مگر بنفشه چندین سال با آنها زندگی نکرده بود؟

خوب برای چه حالا از نگهداری او شانه خالی می کردند؟

حتما باید ناقص می شد تا همه به خودشان بیایند؟

همین روزها به خانه ی آن دو می رفت و با آنها صحبت می کرد.

تکلیف این دخترک چه بود؟

تکلیف خودش با این دخترک چه بود؟

بنفشه جلوی خانه پیاده شد و رو به سیاوش کرد:

-سیاوش، بابام امشب منو می زنه

-نمی زنه، باهاش حرف می زنم

-اگه زد چی؟

-می گم که نمی زنه، تو هم شب وقتی بابات اومد برو تو اطاعت درو قفل کن

بنفشه سر تکان داد. سیاوش با خودش فکر کرد که این چه زندگی است که بنفشه دارد؟ دخترک آنقدر بی پناه باشد که از ترس کتکهای پدرش، در اطاقش را قفل کند. دیگر وقت دست دست کردن نبود، باید با مادر بزرگ و پدر بزرگ با عاطفه ی بنفشه صحبت می کرد.

باید....

سیاوش رو به بنفشه کرد:

-دیگه برو خونه

بنفشه با التماس به سیاوش نگاه کرد:

-سیاوش

-بله؟

-دوسم داری؟

سیاوش دستهایش را مشت کرد و به بنفشه نگاه کرد.

به دخترکی با مقنعه ی دماغی اش نگاه کرد.

دهان باز کرد:

-آره، دوست دارم

بنفشه ذوق کرد و بدون خداحافظی به سمت در خانه دوید.

.....

سیاوش رو به روی خانه ی کلنگی که در قهوه ای رنگی داشت، ایستاد و دستی به گردنش کشید. در دلش تا سه شمرد و زنگ خانه را فشار داد. چند دقیقه گذشت و صدای زنی به گوشش رسید:

-کیه؟

-منم

سیاوش از این جوابش به خنده افتاد.

"منم"

"منم" دیگر که بود؟

در خانه باز شد و زن میانسالی که روسری سبز رنگی به سر داشت، بین دو لنگه ی در نمایان گشت. زن میانسال با نگاهی پرسشگر به سیاوش چشم دوخت و گفت:

-بفرمایید، شما؟

سیاوش نگاهی به زن کرد و گفت:

-من بخشنده هستم، دوست شایان

زن کمی خیره به سیاوش نگاه کرد. سیاوش ادامه داد:

-شایان، بابای بنفشه

اخمهای زن به طور آشکاری درهم شد. اینبار با دقت به سرتاپای سیاوش نگاه کرد و گفت:

-خوب؟

-شما مادر بزرگ بنفشه هستید؟

زن به تندی گفت:

-بعله، مادر بزرگشم

سیاوش چانه اش را خاراند:

-خانم از وضعیت نوه تون خبر دارین؟

-چرا باید خبر داشتم؟

سیاوش کمی مکث کرد.

زن شمشیر را از رو بسته بود؟

باشد،

بسته باشد،

سیاوش شمشیر را از رو می کشید....

-خانم بنفشه اوضاع خوبی نداره، پدرش کتکش می زنه، این بچه صبح تا شب توی خونه تنهاست، معلوم نیست چی می خوره، چی می پوشه، بنفشه یه دختر بچه است، فردا هزار تا بلا سرش میاد

-خوب، به من چه؟

-یعنی چی به من چه؟ شما مادر بزرگ این بچه هستین یا نه؟ این بچه دختر بچه ی خودتونه....

زن حرف سیاوش را قطع کرد:

-که دختر بچه ی منه؟ بچه ی منو دیدی؟ دیدی کجاست؟ تو بیمارستان روانی بستریه، می دونی چرا؟ از دست اون دوست بی همه چیزت

-از دست شایان؟ ولی من شنیدم دخترتون از اول افسردگی داشت

-آره، از اول افسرده بود، اما از وقتی با اون دوست بی خونواده ات ازدواج کرد، وضعیتهش بدتر شد، دوستتم خوب دختر منو خوشبخت کرد، کثافت کاری ای نبود که سر بچه ی من در نیاره، دختر من گوشه ی بیمارستانه بعد من برم توله ی اون عوضیو نگه دارم؟

-خانم شما با پدرش مشکل دارین، با این بچه که مشکلی ندارین

-این بچه ی بی صاحب وضعیته دختر منو بدتر کرده

-خانم، بالاخره پدر مقصر بود یا دختر که بچه ی شما اینجوری بشه

-هر دوتاشون، هر دوتاشون مقصرن، برن گم شن، برن بمیرن، بچه ی من تو بیمارستان داره جون می کنه، دیدی دخترمو؟ مته برگ گل بود، الان ازش پوست و استخون مونده، از بس که نمی خوابه، یه زمان می خوابید چاق شده بود، الان دیگه اوضاعش افتضاح شده حتی نمی تونه بخوابه، بعد تو می گی از اون بنفشه ی گور به گور شده نگه داری کنم؟ حالا چرا خبرش واسه من نیاد؟

-خانم، این بچه تا همین پنج شش ماه قبل که پیش خودتون بود، شما یه دفه خواب نما شدین که می گین نگهش نمی دارین؟



-اون موقع دخترم گوشه ی بیمارستان نیوفتاده بود، یه ذره هوش و حواس واسش مونده بود، شاید بچه شو می دادم به اون شایان ذلیل مرده، می فهمیدو روحیه اش بهم می ریخت، الان بچه ی من توی اون دخمه است، بعد انتظار داری من واسه ی دخترش مادری کنم؟ میرم بچه ی خودمو تر و خشک می کنم، چرا واسه بنفشه خودمو بکشم؟ سیاوش کم کم عصبانی میشد.

این مادر بزرگ که از عمه شهناز هم بدتر بود.

باز صد رحمت به شهناز،

به بنفشه توهین نمی کرد،

این زن حتی روی شایان را هم سفید کرده بود...

سیاوش صدایش را بالا برد:

-خانم اگه الان مادر بنفشه بفهمه بچه شو از خونه انداختی بیرون، اون موقع چه جوابی بهش می دی؟

-تو فضولی مادر بنفشه رو نکن، اصلا به تو چه ربطی داره؟ یک کاره پاشدی اومدی اینجا منو "سیم جین" می کنی

-زن نحسابی، دومات داره خون این بچه رو عوض آب می خوره، تو اینجا نشستی می گی به من چه؟ آخه تو باید برای این بچه دل بسوزونی یا من؟ حرفمو می فهمی که می گم اوضاع این بچه درست و حسابی نیست یا تو سرت گچ ریختن؟

زن میانسال جیغ کشید:

-دهنتو ببند، اون مردک رذل دوما من نیست، منم از بچه ی اون از خدا بی خبر مئه خودش متنفرم، تو هم زود باش برو دنبال کارت تا همسایه ها رو نریختم سرت

سیاوش با دهان باز به زن نگاه می کرد.

سرنوشت بنفشه چرا اینطور بود؟

چرا هیچ کس مسئولیت این بچه را قبول نمی کرد؟

بنفشه فقط دوازده سال سن داشت،

بنفشه دخترک خوبی بود،

مهربان بود،

فقط برخی از رفتارهایش، باید اصلاح می شد

صدای مرد میانسالی از درون خانه به گوش رسید:

-عفت، چیه جیغ و داد راه انداختی؟ با کی حرف می زنی؟

زن به سمت خانه چرخید:

-مرد بیا ببین این قلچماغ کیه خراب شده سر ما، هی بنفشه بنفشه می کنه، گور بنفشه و باباش، برن جفتشون بمیرن، بچه ی منو همین دوتا پر پر کردن، حالا این درد بی درمون گرفته اومده می گه اینطوره اونطوره

صدای غرو لند مرد میانسال به گوش سیاوش رسید. چند لحظه بعد در خانه کاملا باز شد و مرد میانسالی که کلاه نمدی روی سرش بود، ظاهر شد و بی مقدمه رو به سیاوش کرد:

-چی می گی تو؟ کی هستی؟

سیاوش به مرد میانسال نگاه کرد و گفت:

-آقا، من به خانمتونم گفتم، من دوست شایانم، بنفشه....

-تو غلط کردی دوست شایانی، اون مرتیکه ی بی شعور خونه خرابمون کرده، دختر منو بیچاره کرده، زندگی همه ی ما رو بهم ریخته

-آقا بنفشه که گناهی نداره، اون طفل معصوم...

-برو دنبال کارت تا نزدم ناکارت نکردم

سیاوش جا خورد.

مرد و زن هر دو عقلشان را خورده بودند.

او می خواست ناکارش کند؟

مگر سیاوش چلاق بود که بایستد و نگاهش کند.

باز هم سیاوش خشمش بر عقلش غلبه کرد:

-منو نا کار کنی؟ مردک تو مئه اینکه عقل نداری

مرد میانسال خم شد و سنگی از روی زمین برداشت و به سمت سیاوش پرت کرد. سنگ به ران سیاوش اصابت کرد و فریاد سیاوش به آسمان بلند شد:

-آی ی ی ی، مرتیکه ی روانی داغون شدم

-برو دنبال کارت تا همینجا سنگسارت نکردم

-آخه بشر، تو عجب دل سنگی داری، بنفشه نوه ی توئه

مرد میانسال خم شد و سنگ دیگری در دست گرفت:

-من نوه ای به اسم بنفشه ندارم، همون بابای بی شرفش نگهش داره تا ببینه ما چه بلایی می کشیم، بذار این بچه یکم اذیتش کنه، جونشو به لبش بیاره تا بدونه با دختر مردم نباید این کارو می کرد

و دوباره سنگ را به سمت سیاوش پرت کرد. سیاوش دستش را سپر خود کرد و اینبار سنگ به ساعد سیاوش برخورد کرد.

سیاوش دستش را گرفت:

-مرتیکه ی خل دستمو شکستی، کسی که داره اذیت میشه بنفشه است، حتما باید بمیره تا شما حرف منو باور کنین؟

-بمیره هم مهم نیست، اصلا بمیره ما نفس راحت بکشیم، اگه به دنیا نمیومد که بچه ی من الان اینجوری نبود، چقدر بهش گفتم این شایان وصله ی تن تو نیست به خرجش نرفت که نرفت

مرد میانسال نگاهی به سیاوش کرد که دست و پایش را می مالید:

-باز که اینجایی، برو گمشو

و خم شد و سنگ دیگری برداشت، زن میانسال هم به تبعیت از شوهرش خم شد تا سنگی از روی زمین بردارد. سیاوش دیگر ماندن را جایز ندانست.

میخ آهنین که در سنگ فرو نمی رفت،

می رفت؟

سیاوش به سرعت چرخید و لنگان لنگان به انتهای کوچه رفت. ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. هنوز زن و مرد میانسال جلوی در خانه ایستاده بودند. سیاوش نتوانست خودش را کنترل کند فریاد زد:

–خاک تو سرتون من بریزم، ایکییری ها

و دوباره چرخید و پا تند کرد.

سیاوش اینها را از چه کسی یاد گرفته بود؟

خوب معلوم است،

از بنفشه

از بنفشه ی کوچک یاد گرفته بود....

از بنفشه ی کوچک....

سیاوش سلانه سلانه به سمت بوتیک می رفت. دست و پایش از درد، ذوق ذوق می کرد و همزمان با خودش فکر می کرد که این دو نفر، واقعا مادر بزرگ و پدر بزرگ بنفشه بودند؟

شاید با بنفشه نسبتی نداشتند که اینطور در مورد مرگ بنفشه صحبت می کردند.

مگر می شد کسی نوه ی خودش را دوست نداشته باشد؟

مگر از قدیم نگفته بودند که اولاد بادام است و نوه مغز بادام؟

همین را گفته بودند یا ضرب المثل را اشتباه گفته بود؟

نه همین درست بود....

پس این دو نفر چه مرگشان شده بود؟

بنفشه تقاص کدام گناهش را پس می داد؟

اصلا دخترک بی پناه چه گناهی کرده بود؟

سیاوش افکار در هم و برهم خود را پس زد و همانطور که ساعدش را می مالید وارد بوتیک شد و چشمش افتاد به سهیلا که کنار پیشخوان ایستاده بود و با شایان می گفت و می خندید.

با دیدن سهیلا و شایان، سیاوش از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسید. ناگهان فکری از ذهنش گذشت. همین حالا کاری می کرد که شایان به غلط کردن بیوفتد.

سیاوش در حالیکه اخم کرده بود، لنگان لنگان پشت پیشخوان رفت. سهیلا با دیدن اخم سیاوش خودش را جمع و جور کرد و به آرامی زیر لب، سلام گفت.

سیاوش سر تکان داد و خودش را با قفسه ی لباس پشت سرش، سرگرم کرد. شایان که از این برخورد سیاوش جا خورده بود با خنده گفت:

-سیاوش سهیلا خانمو به جا نمیاری؟

سیاوش فقط یه کلمه گفت:

-چرا

-آهان، چیز، خوب می گم چی شده؟ راستی چرا می لنگی؟

-چیزی نیست، راستی دیشب که بنفشه رو نزدی؟

شایان تعجب کرد.

گفتگو در مورد بنفشه، آن هم در برابر سهیلا؟

مگر سیاوش نمی دانست که سهیلا از وجود بنفشه اطلاعی ندارد؟

شایان سعی کرد مسیر صحبت را تغییر دهد:

-دستتم انگار درد می کنه، نمی گی چی شده؟

سیاوش موزیانه جواب داد:

-دیروز که به خاطر بنفشه زدی ناکارم کردی، امروزم رفته بودم در خونه ی آقا و خانم صباغ

رنگ شایان پرید. مثل اینکه سیاوش تصمیم گرفته بود امروز وجود بنفشه را علنا اعلام کند.

علنا....

سهیلا با کنجکاوی پرسید:

-بنفشه کیه؟

قبل از اینکه شایان چیزی بگوید، سیاوش رو به سهیلا کرد:

-بنفشه یه دختر بچه ی با مزه است که من خیلی دوستش دارم

سهیلا از سر آسودگی لبخند زد.

خوب یک دختر بچه که دیگر جای حسادت نداشت.

صدای سیاوش دوباره درون بوتیک پیچید:

-که از قضا دختر آقا شایان گله

شایان برای چند لحظه چشمانش را بست. سیاوش احساس کرد دلش خنک شده است.

خوب کرد که پته ی شایان را روی آب ریخت،

خوب کرد...

یک لحظه لبخند زد، او هم خواسته یا ناخواسته رفتارهای بنفشه را تقلید می کرد،

او هم....

سهیلا با دهان باز به شایان نگاه می کرد.

دختر شایان؟

مگر شایان دختری داشت؟

شایان رو به سهیلا کرد:

-سهیلا جان من برات توضیح می دم

سهیلا با صدای لرزانی پرسید:

-مگه تو بچه داری؟

-من؟ نه، خوب می دونی، این بچه چیزه، این بچه می دونی....

سیاوش دوباره به میان حرفشان پرید و گفت:

-بعله خانم، این آقا بچه داره، یه دختر دوازده ساله به اسم بنفشه که از زن قبلشونه، که الان از هم جدا شدن

سهیلا گیج و منگ پرسید:

-زن قبلی؟ مگه قبلا ازدواج کردی؟

سیاوش به جای شایان جواب داد:

-خانم وقتی می گم بچه داره، یعنی قبلا زن داشته دیگه، مگه اینکه شما چیز دیگه ای برداشت کرده باشین

و به شایان نگاه کرد که دیگر لام تا کام حرفی نمی زد و فقط خیره خیره به سهیلا نگاه می کرد.

سهیلا بند کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد و رو به شایان پرسید:

-اینرا راسته شایان؟

شایان لبش را به دندان گرفته بود. سهیلا اخم کرد و مستاصل به سیاوش نگاه کرد که حالا با بی خیالی آهنگ

خواننده ی قدیمی را زیر لب زمزمه می کرد.

سهیلا سرش را بالا گرفت و به شایان گفت:

-باشه، من فعلا برم

و به سمت در رفت، شایان بالاخره دهان باز کرد:

-چیز، حالا هستی، کجا میری؟

سهیلا نگاه معناداری به شایان کرد و بدون کلام اضافه ای، از بوتیک خارج شد.

با رفتن سهیلا، شایان با عصبانیت به سمت سیاوش چرخید و گفت:

-خیالت راحت شد؟

-آره، الان حسابی عقده مو خالی کردم

-واسه چی این کارو کردی؟ آزار داری؟

سیاوش با شنیدن این حرف آستین بلوزش را به سمت بالا کشید و ساعد کبودش را به شایان نشان داد و گفت:

-بین دستمو، کار مادر و پدر رعناست، به جای اینکه واسه نوه شون دل بسوزونن با سنگ منو زدن، اونوقت تو اینجا نشستی با سهیلا دل و قلوبه می دی؟

شایان با ناراحتی گفت:

-الهی دستتون بشکنه، من شرمنده شدم داداش

-الهی گردن تو بشکنه که من به خاطر بی مسئولیتی تو رفتم در خونه ی اونا، تو اگه پدر خوبی بودیو بچه تو نگه می داشتی که من با دو تا کله خراب جر و بحث نمی کردم که آخر و عاقبتش بشه این

و دوباره دستش را در برابر چشمان سیاوش تکان داد و ادامه داد:

-حالا تو این هاگیر واگیر، تو نشستی ور دل سهیلا جونت گل می گی و گل میشنوی؟

-بابا یه کم آروم باش سیاوش، تو چرا این چند وقته اینقدر عصبی هستی، همش می پری به اینو اون

و سیاوش با خود فکر کرد که اینبار حق با شایان است. چند روز بود که حسابی کلافه و بهم ریخته بود و با هر بهانه ای با دیگران درگیری لفظی پیدا می کرد.

با بنفشه، با شایان، با فروشنده ی همسایه، با روانشناس....

روانشناس....

اصلا مقصر اصلی همان روانشناس بود که با آن تفسیرهای عجیب و غریبش ذهن او را آشفته کرده بود.

اگر یک راهکار درست به او نشان می داد، او دیگر مثل خروس جنگی به عالم و آدم نمی پرید.

با یاد آوری آن جلسه ی مشاوره ی بی فرجام، خشمش چندین برابر شد و با عصبانیت رو به شایان گفت:

-اصلا من خودم مخ این سهیلا رو تو درمونگاه زده بودم، تو واسه چی پریدی خود شیرینی کردی؟ حالا خود شیرینی هم کردی نباید رک و راست وضعیتتو بهش می گفتی؟

-تو دیگه بهش راستشو گفتی، حرص نخور

سیاوش ناگهان به یاد چیزی افتاد و گفت:

-دیشب بنفشه رو زدی؟



-نه نردم، در اطاقش قفل بود

-پس می خواستی بزنی؟ شانس آوردی شایان، اگه می زدیش کشته بودمت...

سیاوش حس کرد نفس کم آورده است و دیگر نمی تواند جر و بحث کند. روی صندلی پشت پیشخوان نشست تا نفسی تازه کند.

بیچاره سیاوش، در این یکی دو هفته بیش از حد توانش، حرص و جوش خورده بود.

آن هم به خاطر بنفشه....

اما با همه ی این حرص و جوشها، آیا می توانست کمکش کند؟

سیاوش با عصبانیت‌های بی موقع اش، فقط اوضاع را بغرنج تر کرده بود.

اما باز هم قبول نمی کرد که اشتباه کرده است،

باز هم....

بنفشه با نگرانی به سمیرا نگاه می کرد.

سمیرا لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش، خوب می نویسی

-سمیرا می گم...

-چی می گی؟ تقلب؟

بنفشه با التماس سر تکان داد.

سمیرا باز هم لبخند زد و اینبار دست بنفشه را در دست گرفت:

-یه بار از فکر خودت بنویس، ببین چند می گیری، مگه نگفتی خوندی؟

-آخه اونجوری که تو می خونی که نخوندم، همش یه دور نگاه کردم

-حالا اشکالی نداره. جغرافیا درس سختی هم نیست

-می گم اگه بعضی ها رو بلد نبودم، کمکم می کنی؟

-نه بنفشه، این ینی تقلب، خانم جغرافی بفهمه به هر دو تامون صفر می ده

-تورو خدا

-بنفشه نترس، حالا تو بنویس ببین چند میشی، باشه؟

بنفشه آه کشید. سمیرا حاضر نبود از حرفش برگردد. با همه ی خوبیهایش، تقلب نمی کرد.

خوب تقلب نکردن هم یک رفتار خوب بود بنفشه،

یک رفتار خوب....

بنفشه نگاهش بین بچه های کلاس چرخید و روی نیوشا ثابت ماند که دستش را داخل کیفش فرو برده بود. بنفشه فهمید که نیوشا باز هم اس ام اس بازی می کند. صدای معلم جغرافی قلب بنفشه را از جا کند:

-خیل خوب، هر کسی خودشو بکشه گوشه ی نیمکتش، می خوام برگه ها رو پخش کنم

بنفشه برای آخرین بار به سمیرا نگاه کرد.

سمیرا باز هم لبخند زد.

.....

مدرسه تعطیل شده بود و بنفشه جلوی در مدرسه ایستاده بود و با سمیرا صحبت می کرد.

-سمیرا، سه چهارتا سوالو اصلا ننوشتم

-اشکال نداره، چند تاشو تونستی جواب بدی؟

-قسمتهای جلگه و آبرفتو نوشتم، اون قسمتهایی که در مورد آب و هوا بودو هم نوشتم، گیلان جزء آب و هوای

معتدل مرطوب دیگه

-آره، درست نوشتی

-آذربایجان غربی چی؟

-سرد و خشک

-آخ جون اینم درست نوشتم، پوشش ناحیه ی معتدل کوهستانی چیه؟

-تنک

-وای من نوشتم برف

سمیرا به زحمت تلاش کرد تا نخندد، خودش می دانست که بنفشه از مسخره شدن بیزار است.

-اشکالی نداره اگه نمره ی ده هم بشی خوبه، خیل خوب من دیگه برم خونه، فردا می بینمت، با من کاری نداری؟

-نه برو، خداحافظ

سمیرا که رفت بنفشه مسیر خانه را در پیش گرفت و ناگهان چشمش افتاد به فواد و پوریا که آن سوی خیابان ایستاده بودند. قلب بنفشه در سینه تپید.

نکند دوباره به سراغش آمده باشند؟

بنفشه پشت تیر برقی پناه گرفت و سرک کشید. چشمش افتاد به نیوشا که به آن سوی خیابان می رفت. باز هم دقت کرد. نیوشا از مقابل فواد و پوریا گذشت و قدمهایش را کند کرد. فواد و پوریا به دنبال نیوشا حرکت کردند. بنفشه تعجب کرد. پس آن دو برای اذیت کردنش به اینجا نیامده بودند، هر دو نفر منتظر آمدن نیوشا بودند. بنفشه از پشت تیر برق بیرون پرید و به آرامی به سمت خانه قدم برداشت.

بنفشه همانطور که گوشی تلفن منزل را روی گوشش گذاشته بود، به سیبی که در دستش بود، گاز وحشتناکی زد و به ادامه ی صحبتهای عمه اش گوش داد:

-بابا کجاست عمه جان؟

بنفشه با دهان پر جواب داد:

-بابا بوتیکه

-خودت خوبی عمه؟

-خوبم

و دوباره گاز درشتی به سیب زد.

-خوب عمه درسها خوبه؟ درسها تو می خونی؟

-آره می خونم

-آفرین به تو دختر خوب، خوب بنفشه، عمه قربونت بره می خوام یه چیزی بهت بگم

-چی می خوای بگی؟

شهناز چند لحظه مکث کرد و آنچه را که می خواست به بنفشه بگوید در ذهنش مرور کرد و گفت:

-خوب ببین عمه، تو الان دوازده سالته، دیگه کم کم داری واسه خودت خانم میشی، درسته عمه؟

-آره

-آفرین دختر، خوب ببین عمه جون، ممکنه سال دیگه شما بالغ بشی، یعنی می دونی چیه ممکنه شما سال دیگه به

بلوغ برسی

شهناز کمی دستپاچه شده بود، چقدر بد بود که هرگز دختری نداشت....

-خوب؟

-آره عمه جون، شما که سال دیگه به بلوغ رسیدی، تو بدنت یه اتفاقاتی میوفته، یعنی چیز میشه، شما هر ماه برات یه

اتفاقاتی میوفته

شهناز مکث کرد، نمی دانست بحث را چطور آغاز کند.

بنفشه دوباره گازی به سیبش زد و گفت:

-خودم همه ی اینا رو می دونم عمه، ما دخترها ماهانه داریم، منم چند روز پیش خانم شدم، سیاوش هم می دونه،

بهش گفتم

شهناز نفس هم نکشید.

بنفشه چه گفت؟

او ماهانه شده بود و سیاوش هم می دانست؟

شهناز احساس خفقان کرد.

مگر بنفشه چقدر با سیاوش صمیمی شده بود؟

مگر او به شایان هشدار نداده بود که این پسر جوان نباید بیش از حد به بنفشه نزدیک شود؟

نکند سیاوش بلایی بر سر بنفشه بیاورد....

الهی خیر نبینی شایان، اصلا تربیت کردن بلد نیستی....

خیر نبینی....

شهناز با ناراحتی آشکاری گفت:

-واسه چی این کارو کردی؟ آدم نباید این چیزا رو به مردها بگه، خیلی کارت بد بود

-پس به کی می گفتم؟

-عمه جون به خودم می گفتی

-عمه تو که الان دو سه هفته ست، اصلا خونه ی ما نمیای، ولی سیاوش خیلی مهربونه همیشه بهم سر می زنه

شهناز دیگر واقعا نگران شده بود.

این مرد جوان برای چه مدام دور و بر بنفشه می پلکید؟

نکند نیت سویی داشت....

سیاوش در چه فکری بود و شهناز چه فکری می کرد....

-بنفشه نباید از چیزای خصوصیت واسه سیاوش بگی، باشه عمه؟

-می گم

-دختر جون حرف گوش کن، چیزی بهش نگو

-می گم

-دیگه از ماهانه ات بهش نگیا

-می گم

شهناز احساس بیچارگی کرد. دیگر نمی توانست با بنفشه جر و بحث کند.

دخترک مرید سیاوش شده بود.

چطور توانسته بود از خصوصی ترین مسائلش هم برای سیاوش بگوید؟

نکند اتفاقی بیوفتد،

نکند سیاوش نقشه ای برای بنفشه کشیده باشد،

شهناز دلش می خواست در آن لحظه شایان کنارش نشسته بود و او دو سه تا سیلی آبدار زیر گوشش می خواباند، آن هم به پاس اینکه پدر نمونه ای بود....

شهناز سرسری با بنفشه خداحافظی کرد و به فکر فرو رفت...

.....

بنفشه به جای خالی نیوشا خیره شد و با خود فکر کرد که چرا نیوشا به مدرسه نیامده است؟

واقعا چرا؟

صدای سمیرا او را به خود آورد:

-بنفشه این دفتر عربی، تمرینای تمام فصلهای کتابو تا جایی که خانم درس داده نوشتی، تا آخر ساعت مدرسه بنویسش بهم بده، باشه؟

-می دی ببرمش فتوکپی کنم از روش؟

-نه برای فردا می خوامش، فردا امتحان عربی داریم، بنویسش زود بهم بده، تو زنگ تفریح بنویس دیگه، تازه زنگ ورزش هم که نمیریم بیرون، هوا بارونیه

بنفشه به ناچار سر تکان داد. خودش هم می دانست که تمرینها را خواهد نوشت.

مدرسه آنقدرها هم بد نبود،

بهتر بگوید، مدرسه اصلا بد نبود...

.....

زنگ ورزش بود و به خاطر هوای بارانی انزلی، بچه ها به حیاط نرفته بودند. بنفشه سرگرم نوشتن تمرینات عربی بود. بقیه ی بچه ها هر کدام به صورت چند نفره، سرگرم صحبت بودند. بنفشه رو به سمیرا کرد:

–سمیرا دستم شکست

–خوب؟

–ننویسم دیگه؟

–خوب ننویس، ولی فردا از امتحان جا میمونیا

بنفشه چشمانش را برای سمیرا چپ کرد و دوباره مشغول نوشتن شد.

چند دقیقه ی بعد دستان دخترکان بی اختیار به سمت مقنعه هایشان رفت و همه موهایشان را زیر مقنعه فرو کردند.

مگه چه شده بود؟

خانم شفیقی بین چهار چوب در کلاس ظاهر شد و نگاهش را روی دخترکان چرخاند و سر آخر روی بنفشه که بی خبر از اطرافش هنوز سرگرم نوشتن بود، ثابت ماند:

–سماک

بنفشه سرش را بلند کرد و با دیدن خانم شفیقی، او هم بی اختیار دستش را به سمت مقنعه اش برد:

–بعله خانم؟

–پاشو بیا دفتر کوچیکه

بنفشه آب دهانش را قورت داد و به ذهنش فشار آورد.

او چه کار کرده بود؟

یادش نمی آمد.

آخرین امتحان هم امتحان جغرافیا بود که تازه دو روز دیگر برگه ها به دستشان می رسید. او که اینبار اصلا تقلب نکرده بود،

با سمیرا هم که خوب بود،

بابت ابروهایش هم که سه روز اخراج شده بود.

او چه کار کرده بود؟

صدای خانم شفیقی او را از جا پراند:

-سماک با تو ام، پاشو

بنفشه به اجبار از روی نیمکت بلند شد و نگاهی به سمیرا کرد و شانه هایش را به معنای "نمی دونم" بالا انداخت و به دنبال خانم شفیقی روان شد

واقعا او چه کار کرده بود؟

.....

بنفشه مقنعه اش را تا روی چشمانش پایین آورده بود و به خانم شفیقی نگاه می کرد. خانم شفیقی پشت میز نشسته بود و با خودکار چیزهایی روی برگه ها یادداشت می کرد. یکباره سرش را بالا آورد و رو به بنفشه گفت:

-سماک، خبر سمیع زادگانو نداری؟

-ما خانم؟ نه

-نمی دونی کجاست؟ دیروز به تو چیزی نگفت؟

-به ما خانم؟ نه، راستش ما باهم قهریم

-چرا قهرین؟

-خانم دعوا کردیم، بعدش با هم قهر کردیم

-آهان، خوب تو آخرین بار سمیع زادگانو کی دیدی؟ دیروز تعطیل شدین، رفت خونه یا نرفت؟

-نمی دونم خانم، من تعطیل شدم با سمیرا شهنامی جلوی مدرسه حرف می زدم

-چی می گفتی؟

-جواب سوالاتی امتحان جغرافی رو می پرسیدم، بعدش از هم خداحافظی کردیم

-خوب بعد سمیع زادگانو ندیدی؟



-من فقط دیدمش که رفت اونور خیابون

-چرا رفت؟

بنفشه به یاد فواد و پوریا افتاد ولی در مورد آنها چیزی نگفت

-نمی دونم خانم

-داری راستشو به من می گی دیگه؟

-آره خانم

-خیل خوب برو سر کلاست

بنفشه چرخید تا از دفتر بیرون برود، صدای خانم شفیقی دوباره بلند شد:

-سماک به ابروهات که دیگه دست نزدی؟

-نه خانم

-خیلی خوب برو

.....

سیاوش برگه ی نقاشی شده ی بنفشه را در دست گرفته بود و به آن نگاه می کرد. با دیدن لبهای قرمز شده ی عروس نقاشی شده، بی اختیار لبخند زد. حتی اگر یک در صد هم شک کرده بود، با دیدن این لبهای قرمز شده مطمئن بود که این عروس واقعا بنفشه است.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد، بنفشه بود.

-الو

-سلام سیاوش جونننننننن

سیاوش با لبخند سری از روی رضایت تکان داد، بنفشه سلام کرده بود. چقدر خوب....

آفرین به این دخترک....

نه، آفرین به اعصاب فولادین خودش که با او سر و کله زده بود...

-سلام دختر مودب

-سیاوش یه عالمه خبر دارم

-بگو ببینم

-سیاوش من امتحان جغرافی دادم و اصلا تقلب نکردم، دو روز دیگه جوابش میاد می فهمم چند شدم

-آفرین به تو دختر خوب

-سیاوش اگه بالای ده شدم واسم یه کادو می خری

سیاوش باز هم لبخند زد، دخترک برای خودش نوشابه باز می کرد،

اشکالی نداشت، گنجو بود دیگه،

بگذار نوشابه باز کند....

-باشه، چه کادویی می خوای؟

-ازون پرنده خشک شده ها

-باشه می خرم برات

-نه، می گم پیام خونتون یکیشونو انتخاب کنم؟

سیاوش با خنده جواب داد:

-باشه بیا، حالا تو ببین چند میشی، بعد به پرنده ها فکر کن

-آخ جون

-خوب خبر بعدی چیه؟

-خبر بعدی اینه که عمه شهناز یکی دو روز پیش زنگ زد بهم، گفت که نباید حرفهای خصوصیمو به تو بگم

سیاوش با خود فکر کرد که عمه شهناز....

عمه قلبی؟

نه دیگر...

بعد از دیدن خانواده ی مادری بنفشه، عمه شهناز به درجه ی رفیع عمه ی نیمه قلبی ارتقا پیدا کرده بود.

شهناز هرچه که بود، بد دهن نبود.

تازه با سنگ هم به سیاوش حمله نکرده بود.

با همه ی رفتارهای شایان مخالف بود و بنفشه حتی به اندازه ی سر سوزن هم برایش اهمیت داشت،

پس شهناز آنقدرها هم بد نبود....

سیاوش لبخند زد:

-خوب حتما عمه ات راست می گه، حرفهای خصوصیتو به عمه ات بگو

-نه من به تو می گم، همه ی همه شونو به تو می گم

سیاوش سعی کرد مسیر صحبت را تغییر دهد:

-خیل خوب به من بگو، حالا خبرهات تموم شد؟

-نه، یه خبر تووووپ، سیاوش امروز خانم شفیقی منو برد دفتر، از نیوشا می پرسید، می گفت کجا دیدیش، آخرین

بار کجا بوده

سیاوش اخم کرد:

-چرا؟ مگه چی شده؟

-امروز نیوشا مدرسه نیومده بود، حالا یه چیزی بگم سیاوش؟

-چی؟

-من دیروز دیدمش که با فواد و پوریا رفت، اما به خانم شفیقی نگفتم

سیاوش با خود فکر کرد که نیوشا هنوز با آن دو نوجوان خیث دوست است؟

بنفشه چقدر خوش شانس بود که از گروه آنها جدا شده بود....

-چرا نگفتی؟

-آخه ترسیدم بفهمه من قبلا با فواد دوست بودم

-نه بنفشه، فردا باید بری به خانم مدیر بگی، شاید اتفاق بدی افتاده باشه، از چیزی نترس، من اینجا هستم هواتو دارم

-یعنی برم بگم؟

-آره دختر خوب برو بگو

.....

بنفشه باز هم به جای خالی نیوشا خیره مانده بود. نیوشا امروز هم به مدرسه نیامده بود.

جریان از چه قرار بود؟

دو روز پشت سر هم غیبت کرده بود. به یاد حرف سیاوش افتاد که گفته بود به خانم مدیر جریان را بگوید، خوب باید همین کار را می کرد.

معلم عربی در حال توزیع برگه های سوال بود که سمیرا به بنفشه نگاه کرد و گفت:

-خوندی؟

-زیاد نه، اما تقلب نمی کنم

سمیرا سر تکان داد:

-آفرین، فردا هم می فهمی جغرافی رو چند شدی

بنفشه لبخند زد و به یاد قول و قرارش با سیاوش افتاد که قرار بود یکی از پرنده هایش را به او بدهد. در دل دعا کرد که نمره اش ده شود.

اگر ده می شد برای اولین بار بود که از درسی بدون تقلب کردن، نمره ی قبولی آورده بود.

آنوقت سیاوش خوشحال می شد،

سمیرا خوشحال می شد،

خودش چه؟

خودش هم خوشحال می شد...

بنفشه دوباره به نیمکت خالی نیوشا نگاه کرد و اینبار تصمیم گرفت بعد از اتمام امتحان عربی، داوطلبانه به دفتر کوچک برود.

دفتر دیگر برایش ترسناک نبود...

.....

بنفشه به سمت دفتر می رفت. دوباره مقنعه اش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. چشمش افتاد به زن قد بلندی که پوشش معمولی داشت و موهای شرابی رنگ و بلندش از زیر روسری، پیدا بود. زن به او پشت کرده بود و چهره اش مشخص نبود. خانم شفیقی سرگرم صحبت با آن زن بود.

بنفشه با خود فکر کرد که ای کاش موهای خودش همین رنگ بود. رنگ شرابی چه رنگ جالبی است.

در همین افکار بود که صدای زن جوان بالا رفت:

-بچه ی من آخرین بار اومده بود مدرسه، بعدش دیگه برنگشته خونه

صدای خانم شفیقی هم بلند شده بود:

-خانم من که مسئول بیرون از مدرسه ی دختر شما نیستم، می خواستین خودتون بیاین دنبال دخترتون. من که تا جلوی در خونه نمی تونم اسکورتش کنم

-پس وظیفه ی شما چیه؟

-وظیفه ی من از ساعت یه ربع به هفت صبح شروع میشه تا یک و ربع بعد از ظهر، شما که اینقدر نگران بچه تونین می خواستین بیاین دنبالش، اصلا الان من باید طلبکار باشم، دختر شما دوروزه کجاست که مدرسه نیومده

-از کجا معلوم که بلایی سرش نیومده باشه؟ اگه بلایی سرش اومده باشه من می دونم و شما

-خانم سمیع زادگان به جای جر و بحث با من برین به پلیس خبر بدین، شوهرتون کجاست؟

-شوهرم بار برده اردبیل، اینجا نیست، من به پلیس می گم که اول از همه بیاد سراغ شما

خانم شفیقی سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

– خانم من نمی دونم به شما چی بگم، برو از من شکایت کن، برو پلیسو بریز سر من

ناگهان چشمان خانم شفیقی روی بنفشه ثابت ماند، به او اشاره زد:

– چی شده؟

زن به سمت بنفشه چرخید و بنفشه تازه توانست چهره اش را ببیند. زن جوانی بود با صورت ساده و بدون آرایش.

بنفشه با خودش فکر کرد که پس این مادر نیوشاست؟

صدای خانم شفیقی دوباره بلند شد:

– کاری داری؟

بنفشه باز هم نتوانست حرفی بزند، بنفشه دوباره ترسیده بود. همانطور که خیره خیره به مادر نیوشا نگاه می کرد  
گفت:

– نه خانم

بنفشه راهش را کج کرد و به سمت حیاط رفت.

.....

سیاوش روی تخت نشسته بود و همانطور که پوست لبش را با دندان می کشید به صحبت‌های شهناز گوش می داد:

– بین آقا سیاوش من نمی دونم تو پیش خودت چی فکر کردی یا اصلا می خوای چی کار کنی، اما همینو می خوام  
بهت بگم که فکر نکن حالا که مادر بنفشه بیمارستان بستریه و باباش هم بی خیاله پس دیگه این بچه کس و کاری  
نداره، من مته شیر بالای سرشم

سیاوش پوزخند زد:

– خانم شیر، حالا میشه لطف کنین به من بگین چی شد یه دفه شما یاد برادرزاد افنادی؟

– من همیشه به یادش هستم، دورادور مراقبشم، خبرها به گوش من میرسه، واسه خودت فکر کردی بنفشه لقمه ی  
آمادست؟

سیاوش گیج شده بود.

شهناز چه می گفت؟

–چی می گی شما؟ لقمه ی آماده یعنی چی؟

–یعنی اون فکر و خیالهایی که در مورد بنفشه کردیو بریز دور، هنوز اون روی سگ منو ندیدی، همچین به خاک سیاه بشونمت که خودت کیف کنی

سیاوش از روی تختش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد:

–چه فکر و خیالی؟ درست حرف بزن بینم چی می گی؟

–خودتو نزن به اون راه، تو از یه بچه ی دوازده ساله هم نمی گذری؟ واسه چی هی دورو برش می پلکی؟ خجالت هم خوب چیزیه، اون شایان بی غیرت که دیگه داره شورشو در میاره، تو دیدی این بچه تموم روز تنهاست گفتی چه لقمه ی چرب و نرمی؟

سیاوش تازه متوجه ی منظور شهناز شده بود، سرش داغ شد و دوباره خشمش فوران کرد.

شهناز برای خودش داستان سرایی می کرد؟

او نسبت به بنفشه نظر سو داشته باشد؟

بنفشه؟

بنفشه برایش مثل دوستش بود، مثل دخترش بود

این عمه نیمه قلبی چه می گفت؟

هر بار کمی گرد و خاک به پا می کرد تا یاد آوری کند من هنوز عمه ی این بچه هستم؟

سیاوش دیگه نتوانست خودش را کنترل کند فریاد زد:

–این چرندیاتو تموم کن خانم، می فهمی داری چی بار من می کنی؟ من الان یکی دو ماهه با بنفشه آشنا شدم از گل نازکتر به این بچه نگفتم، اصلا مگه وظیفه ی منه که بخوام برای این بچه دل بسوزونم؟ اونوقت تو میای به من می گی من سر این بچه بلا میارم؟ نترس خانم تو اگه تا آخر عمر زبون به دهن بگیری هم من منکر این نمیشم که تو عمه ی این بچه ای، دیگه نمی خواد با گفتن این چرت و پرتها نشون بدی که عمه شی

–بین آقا سیاوش، به خداوندی خدا بلایی سر اون بچه بیاری می کشونمت دادگاه

-خانم تو خیلی ناخوشی، حیف که خواهر شایانی وگرنه می دونستم چی بارت کنم

-برو خودتو به روانشناس نشون بده، آدرسشم که داری

-معلومه تو با این طرز فکر چه روانشناسی به من معرفی می کنی

-تو خودت.....

سیاوش دیگر منتظر ادامه ی صحبتهای شهناز نماند، تماس را قطع کرد.

آنقدر عصبانی بود که نمی توانست آرام و قرار بگیرد.

شهناز چطور، چنین فکری در مورد او کرده بود؟

او برای چه باید بلایی بر سر بنفشه می آورد؟

او به تنها چیزی که فکر نمی کرد همین بود.

آخر این چه دنیایی بود که به جبران کمک به یک دختر بچه ی بی پناه، او را با سنگ کتک می زدند و به او تهمت می بستند؟

سیاوش نزدیک بود به گریه بیوفتد، اینبار دیگر به خاطر بنفشه نبود.

به خاطر خودش بود که می خواست گریه کند،

به خاطر خودش....

بنفشه با دستان یخ زده، دست سمیرا را در دست گرفته بود و با تمام وجود به دهان معلم جغرافیا چشم دوخته بود.  
سمیرا به آرامی گفت:

-قبول میشی، نگران نباش

-سمیرا من خیلی غلط غولوط نوشته بودم، چندتا از سوالا رو هم جواب ندادم، یعنی ده میشم؟

-آره، من مطمئنم، اصلا شاید بیشتر شدی، شاید چهارده پونزده شدی

بنفشه به گفته ی سمیرا اطمینان نداشت. او خودش بهتر از هر کسی خبر بر گه ی امتحانی اش را داشت.

معلم جغرافیا شروع به صحبت کرد:



-خیل خوب، برگه ها رو تصحیح کردم، دو نفرتون از رو دست هم تقلب کرده بودین که من به هر دوتا نمره ی صفر دادم، نوشته هاتون دقیقا عین هم بود، فکر کردین من نمی فهمم؟

معلم سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و در ادامه گفت:

-خیل خوب نمره ها رو می خونم

-کارگر 16

و برگه را به سمت دختری که در ردیف دوم نشسته بود دراز کرد.

بنفشه احساس کرد تا چند لحظه ی دیگر بیهوش خواهد شد.

سمیرا باز هم او را به آرامش دعوت کرد.

صدای معلم دوباره بلند شد:

-پور میرزا و پاک سرشت جفتتون صفر شدین، اونم به خاطر تقلب

بنفشه با حق شناسی به سمیرا نگاه کرد. سمیرا مانع از تقلب کردن بنفشه شده بود،

چقدر خوب....

در غیر این صورت او و سمیرا هر دو نمره ی امتحانشان صفر می شدف

ممنون سمیرا، ممنون....

-برزویی 20

-آزاد سرو 5/18

-قنبر نژاد 19

بنفشه دستانش را از بین دست سمیرا آزاد کرد و دست به سینه، خودش را به جلو و عقب تکان می داد.

-شهنامی 20

بنفشه از ته دل خوشحال شد،

سمیرای مهربان بیست شده بود،

حش بود که بیست شود،

دخترک با محبت.....

-کریم بخش 9

-فرزام 5/13

-جهانی 5/7

سمیرا بر خلاف دخترکانی که به برگه ی امتحانی اشان نگاه می کردند، به ملاحظه ی بنفشه آنرا تا کرد و درون کیفش گذاشت.

-احسان پور 15

-توکلی 20

بنفشه احساس کرد که دلش به هم می پیچد، اضطراب تمام وجودش را فرا گرفته بود.

مدام زیر لب تکرار می کرد:

-بخونش دیگه، بخونش دیگه

سمیرا لبهایش را روی هم فشرده بود، بنفشه سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست.

-سماک 5/10

بنفشه ناگهان چشمهایش را از هم گشود.

سماک چند؟

5/10؟

یعنی از آن درس نمره ی قبولی گرفته بود؟

واقعا 5/10؟

سمیرا با خوشحالی دستش را دراز کرد و برگه ی بنفشه را از دست معلم گرفت و به بنفشه که هنوز سرش روی میز بود گفت:

–بنفشه دیدی نمره قبولی گرفتی، دیدی؟

برای بنفشه باور نکردنی بود، سرش را از روی میز بلند کرد و به برگه ای که به سمتش دراز شده بود چشم دوخت. گیج و منگ برگه را در دست گرفت و به آن نگاه کرد، نمره ی ده و نیم که با خودکار قرمز نوشته شده بود واقعی بود،

واقعی واقعی واقعی...

بنفشه ی کوچک به گریه افتاده بود،

اما اینبار اشکهایش از سر ذوق بود، سمیرا با خوشحالی دستهایش را در هم قفل کرد و با دیدن اشکهای بنفشه خودش هم چشمانش پر از اشک شد و گفت:

–حالا من موندم اون نیم نمره بابت چی بوده که شدی ده و نیم

بنفشه میان گریه لبخند زد.

صدای معلم جغرافیا بلند شد:

–سماک چیه؟ گریه می کنی؟

قبل از اینکه بنفشه چیزی بگوید، سمیرا جواب داد:

–خانم، بنفشه خوشحاله، این درسو بدون تقلب شد ده و نیم

معلم جغرافی از روی رضایت لبخند زد و سری تکان داد.

بنفشه در آن لحظه فقط به سیاوش فکر می کرد. سیاوش اگر می فهمید که او از این درس نمره ی قبولی گرفته است چقدر خوشحال می شد.

سمیرا خوشحال شده بود،

خودش خوشحال شده بود

سیاوش....

سیاوش هم خوشحال می شد.

صدای معلم جغرافیا بلند شد:

-پور اکبری 25/17

-حمیدی 14

-غلامی 5/19

.....

بنفشه و سمیرا جلوی بوفه ایستاده بودند. بنفشه رو به سمیرا کرد:

-دو تا ساندویچ کالباس می خرم، باشه؟

-نه، تو واسه من نخر، من خودم می خرم

-نه من ده شدم، باید امروز به تو هم شیرینی بدم

-تو ده و نیم شدی

دو دختر نوجوان خندیدند.

چند لحظه ی بعد هر دو قدم زنان و با ساندویچ هایی در دستشان، به سمت کلاس رفتند. ناگهان سر و صدای یکی از بچه های کلاس، توجه هر دو نفرشان را به خود جلب کرد.

-بچه ها، نگاه کنین، نیوشا سمیع زادگانو ببینین

بنفشه سریع سرش را چرخاند و نگاهش روی چهره ی رنگ پریده ی نیوشا که به همراه مادرش وارد سالن مدرسه شده بود، ثابت ماند. نیوشا بود که بی توجه به نگاه خیره ی دخترکان مدرسه، در کنار مادرش گام بر می داشت. مادر نیوشا با اخمی که بر چهره داشت دست نیوشا را در دست گرفته بود و به سمت دفتر می رفت. سمیرا رو به بنفشه کرد:

-نگاه کن، نیوشاست، ینی چی شده؟

بنفشه جواب سمیرا را نداد. هنوز به نیوشا نگاه می کرد. نیوشا و مادرش به نزدیک بنفشه رسیدند. نیوشا متوجه ی بنفشه شد و برای چند لحظه به او خیره ماند. بنفشه هم به نیوشا نگاه کرد. نیوشا نگاهش را از بنفشه به سمت سمیرا شهنامی که در کنار بنفشه ایستاده بود، چرخاند و پوزخند زد و به همراه مادرش به سمت دفتر رفت.

سمیرا دوباره از بنفشه پرسید:

-تو می گی چی شده بنفشه؟

-نمی دونم

بنفشه از پشت سر به نیوشا و مادرش نگاه کرد. هر دو وارد دفتر شدند و در دفتر را بستند.

.....

بنفشه با ذوق گفت:

-سیاوش جونم، سلام سلام

سیاوش لبخند بی جانی زد:

-سلام دختر، حالت خوبه؟

-آره، سیاوش من ده و نیم شددددددم

سیاوش آنقدر بی حوصله بود که روی حرفهای بنفشه فکر نمی کرد. او حتی امروز به بوتیک هم نرفته بود.

شهناز حرفهای بسیار بدی به او گفته بود، حرفهایش آنقدر بی رحمانه و خشن بود که سیاوش را از پا انداخته بود.

-یعنی چی ده و نیم شدی بنفشه؟ درس نخوندی؟

-نه سیاوش جونم، من درسمو خودم خوندم، دیگه تقلب هم نکردم

-آفرین بنفشه، پس بدون تقلب ده و نیم شدی؟

-آره سیاوش جوننننم

سیاوش لبخند زد.

دخترک برای نمره ی ده و نیم ذوق زده شده بود، آنوقت عمه اش .....

نه دیگر نباید اینقدر به عمه جان فکر می کرد،

اما نمی شد

حرفهای شهناز مدام در ذهنش تکرار می شد،

همان حرفهای بی رحمانه و خشن....

صدای بنفشه افکارش را پس زد:

-سیاوش سر قولت هستی؟

-کدوم قولم؟

-یکی از پرنده هاتو به من می دی؟

-باشه، بهت می دم

-امروز بهم می دی؟

-یه روز خودم میارم در خونه بهت می دم

بنفشه بلافاصله گفت:

-نه، قرار بود من خودم انتخاب کنم، تورو خدا سیاوش، بیا دنبالم منو ببر خونتون، تورو خدا

سیاوش کلافه جواب داد:

-بنفشه امروز حوصله ندارم، باشه برای یه روز دیگه

-سیاوش تورو خدا تو قول دادی من ده و نیم شدم مگه تو نمی خواستی من درسامو بخونم؟

سیاوش بی حوصله گفت:

-بنفشه، من خسته ام، می خوام بخوابم

-سیاوش تورو خدا، سیاوش جونم

سیاوش دستش را روی سرش گذاشت.

چه کار می توانست بکند؟

باید به دنبال دخترک می رفت، خودش به او قول داده بود،

مگر قول نداده بود؟

-باشه، میام دنبالت

بنفشه از خوشحالی جیغ کشید:

-سیاوش جونم، مرسی

سیاوش با همه ی بی حوصلگی اش، دوباره لبخند زد.

بنفشه دوباره گفت:

-راستی سیاوش، امروز نیوشا و مامانش اومدن مدرسه، نیوشا دوروز بود پیدا نبود، معلوم نبود کجا رفته بود، مامانش

چند روز پیش با خانم مدیر دعوا می کرد، امروز بابا مامانش اومد مدرسه، رفتن دفتر، دیگه نمی دونم چی شد

سیاوش دیگه حوصله ی دقیق شدن در احوالات نیوشا را نداشت. در کار همین بنفشه مانده بود، چه برسد به دوستان و همکلاسی های بنفشه.

سیاوش بی توجه به صحبت های بنفشه، درحالیکه خمیازه می کشید، گفت:

-میام دنبالت، ولی تا غروب مجبوری اینجا بمونیا، می خوام بخوابم، حوصله هم ندارم، نباید شیطونی کنی، باشه؟

-آخ جون، باشه

واقعا سیاوش فکر می کرد بنفشه از اینکه مجبور بود چندین ساعت در خانه اشان بماند، حوصله اش سر می رود؟

او اشتباه می کرد،

بنفشه از خدایش بود تا برای همه ی عمر، در کنار سیاوش زندگی کند،

برای همه ی عمر.....

تماس که قطع شد، بنفشه سریع به سمت کتو اش دوید و لباسهای بهم ریخته اش را زیر و رو کرد و بالاخره بلوز قرمز رنگی را انتخاب کرد و آنرا اطو نکرده و چروکیده پوشید. به سمت میز تحریرش رفت و رژ لب معروفش را از درون کتو بیرون آورد و به جلوی آینه دوید و آنرا چند بار به لبش کشید.

رژ لب قرمز با لباس قرمز رنگ چقدر هم خوانی داشت.

بنفشه نگاهی به خود کرد و از فکرش گذشت که ای کاش موهایش شرابی رنگ بود. از سر حسرت آه کشید.

بنفشه دوباره به سمت میز تحریرش رفت و عکس سیاوش را از آن بیرون کشید و با خوشحالی عکس را بوسید. تمام پیراهن سیاوش در عکس قرمز شده بود.

به محض اینکه بنفشه داخل ماشین نشست، رو به سیاوش کرد و فریاد زد:

-وای وای وای نمره های من کووووش، وای وای می خوام از هوش برررررم

سیاوش با چشمان گشاد شده به بنفشه نگاه کرد. به دخترکی که روسری مشکی روی سرش و رژ لب ترسناکی بر لب داشت و با غلظهای فراوان، دقیقا همان شعری را که سیاوش از آن متنفر بود، باز خوانی می کرد.

سیاوش دهان باز کرد:

-بنفشه، می دونی که الان وسط خیابونی نه تو محوم که حالا واسه من آواز هم می خونی؟

بنفشه خندید و گفت:

-آخه خوشحالم واسه خاطر نمره ها!!!!

-باشه، خوشحالیتمو بذار تو خونه آواز بخون، نه وسط خیابون

بنفشه با ذوق و شوق سر تکان داد.

خوب سیاوش راست می گفت، همین حالا به خانه ی سیاوش می رفت و در اطاقش آواز می خواند.

سیاوش به رژ لب قرمز رنگ بنفشه اشاره کرد و گفت:

-عروسی که داشتی نمی رفتی، باز هم این رژ لبو مته دراکولا کشیدی رو لب؟

بنفشه دوباره خندید، دخترک آنقدر خوشحال بود که از توییخ های سیاوش اصلا ناراحت نمی شد.

-سیاوش، خوشگل شدم؟



سیاوش سر تکان داد و به راه افتاد. دخترک هوایی شده بود....

.....

سیاوش جلوی در خانه پارک کرد و بنفشه از ماشین بیرون پرید و به سمت خانه دوید و دوباره شروع به آواز خواندن کرد. چند لحظه ی بعد سیاوش با کلید در خانه را باز کرد و بنفشه لی لی کنان وارد حیاط شد و با صدای بلندتری آواز خواند.

سیاوش پا تند کرد:

-سییییییس، ساعت پنجه، آروم بنفشه

-خودت گفتی تو خونه شعر بخونم

سیاوش با نا امیدی گفت:

-تو خود خونه بخون، تو حیاط نخون

بنفشه به داخل خانه دوید و فریاد زد:

-سلام

صدای مهناز از درون آشپزخانه به گوش رسید:

-سلام دختر گلم، خوبی؟

بنفشه در حالیکه به همه جای خانه سرک می کشید فریاد زد:

-خوبم

مهناز از آشپزخانه بیرون آمد و در حالیکه دستانش را با پیش بندی که به کمر بسته بود پاک می کرد، به سمت بنفشه آمد. با دیدن لبهای سرخ بنفشه سعی کرد حنده اش را کنترل کند.

-بیا بوسه کنم دخترم

بنفشه صورتش را یک ور کرد و مهناز صورت بنفشه را بوسید.

بنفشه هم با لبهای قرمز شده اش، گونه ی مهناز را سرخ کرد. همان لحظه سیاوش وارد خانه شد. بنفشه به سمت سیاوش چرخید:

–برم تو اطاقت؟

سیاوش سر تکان داد:

–برو

بنفشه جیغ و داد زنان به سمت اطاق سیاوش دوید.

مهناز با لبخند رو به سیاوش کرد:

–تو اطاقت چه خبره که این سرتق اینقدر ذوق کرده؟

–یکی از پرنده های خشک شده ی منو می خواد، امروز امتحانشو بدون تقلب شده ده و نیم، واسه همین ذوق زده است

مهناز خندید:

–بدون تقلب ده و نیم شده؟ ینی تا الان تقلب می کرد؟

سیاوش لبخند زد:

–آره

مهناز دوباره خندید و خواست به سمت آشپزخانه برود. سیاوش رو به مهناز کرد:

–مامان لپت رژ لبی شده، پاکش کن

مهناز باز هم خندید و کف دستش را به گونه اش کشید.

امان از دست بنفشه،

امان.....

.....

بنفشه با چشمانی که از ذوق و شوق می درخشید، به عقاب خشک شده ای که در دستش بود، نگاه کرد و با هیجان گفت:

-سیاوش، نگاش کن چقدر نازه

سیاوش همانطور که روی تختش دراز می کشید، جواب داد:

-آره نازه، دیگه پرنده ای که دوست داشتی رو هم بهت دادم. حالا برو بیرون واسه خودت بازی کن تا منم یه چرت بخوابم

سیاوش بعد از گفتن این حرف پتوی قهوه ای رنگ را روی خودش کشید.

بنفشه با خوشحالی سر تکان داد و با عقاب خشک شده اش به سمت در رفت.

صدای سیاوش را شنید:

-شیطونی نکنیا

بنفشه با پرش از در اطاق خارج شد و فریاد زد:

-باشه

و در اطاق را بست.

.....

یک ساعت بود که بنفشه با عقابش بازی می کرد. در همان ابتدا یکی از چشمهای عقاب را سوراخ کرده بود و یکی از بالهای عقاب هم شل شده بود.

بنفشه بود دیگر.....

متوجه ی مهناز شد که با سینی بالای سرش ایستاد و آنرا روی میز گذاشت و رو به بنفشه گفت:

-دخترم چایی و شکلات برات گذاشتم، من میرم تو حیاط، کاری داشتی صدام بزن

بنفشه سریع گفت:

-من چهار تا شکلات بخورم؟

-تو هر چقدر دوست داری شکلات بخور

مهناز به سمت حیاط رفت و بنفشه به ظرف شکلات، حمله ور شد.

.....

سیاوش در خواب ناز فرو رفته بود. آنقدر ذهنش خسته بود که به محض اینکه چشمانش را روی هم گذاشت، خوابید. شاید حدود یک ساعت و ربع از زمان به خواب رفتن سیاوش می گذشت که صدای وحشتناک ترقه ای درست زیر پنجره ی اتاقش، او را از جا پراند. باز هم پسر بچه های شیطان، با ترقه بازی هایشان یک محله را بهم ریخته بودند.

سیاوش از جا پرید و با شنیدن صدای فریاد و قهقهه های پسرک های نوجوان، زیر لب فحشی نثارشان کرد و دوباره روی تخت دراز کشید.

بی انصافها سیاوش را از خواب ناز بیدار کرده بودند،

از خواب ناز....

.....

بنفشه شش عدد شکلات فندقی آیدین را خورده بود و بین خوردن و یا نخوردن هفتمین شکلات دو دل مانده بود.

اگر هفتمین شکلات را می خورد، کار بدی کرده بود؟

اما مهناز خودش گفت که هر چقدر می خواهد، شکلات بخورد.

بنفشه بالاخره تصمیمش را گرفت و هفتمین شکلات را وارد دهانش کرد. همانطور که آرام آرام شکلات را می جوید تا دیرتر آنرا قورت دهد، چشمش افتاد به در بسته ی اتاق سیاوش و وسوسه ی عجیبی به جانش افتاد تا وارد اتاق سیاوش شود.

دلش می خواست سیاوش را در حالت خوابیده تماشا کند. بنفشه عقاب را روی مبل رها کرد و به آرامی به سمت اتاق سیاوش رفت.

در اتاق را باز کرد و از لای در به سیاوش چشم دوخت که دستانش را پایینتر از سینه در هم قلاب کرده بود و چشمانش بسته بود. بنفشه همانطور که دستش روی دستگیره ی در بود، یک لحظه به عقب چرخید تا از نبود مهناز داخل خانه مطمئن شود. بنفشه آهسته وارد اتاق سیاوش شد و در را پشت سرش بست.

.....

بنفشه بالای سر سیاوش ایستاده بود و به او نگاه می کرد. در نظرش چهره ی سیاوش، قشنگترین چهره ی دنیا بود. برای چند دقیقه به چهره ی سیاوش خیره شد. به قفسه ی سینه اش که آرام بالا و پایین می شد، به دستان بزرگ سیاوش که در هم قلاب شده بود، به همان پتوی قهوه ای رنگی که حالا از روی بدن سیاوش کنار رفته بود، به موهای مشکی سیاوش که حالا بهم ریخته بود،

بنفشه به همه ی اینها نگاه کرد و در نهایت نگاهش روی چهره ی سیاوش ثابت ماند.

بخشی از شکلات، داخل دهانش آب شد و وارد حلقش شد و بنفشه آن را قورت داد. بنفشه به یاد روزی افتاد که سیاوش را به همراه دوستش در اطاق خودش دیده بود، همان روزی که سیاوش لخت بود و پشت میز تحریرش پناه گرفته بود، همان روزی که دوست سیاوش هم وضعیت بهتری، به نسبت سیاوش نداشت.

آن فیلم کذایی هم مدام در برابر چشمانش رژه می رفت، همان فیلمی که زن جوانی در برابر دکتر نشسته بود و با او صحبت می کرد، همان فیلمی که او بیش از ده بار آنرا تماشا کرده بود....

ضربان قلب بنفشه بالا رفت،

چه شده بود؟

بنفشه یک قدم دیگر به تخت سیاوش نزدیک تر شد و به آرامی روی لبه ی تخت نشست. دوبار به صورت سیاوش نگاه کرد و اینبار چشمانش روی لبهای سیاوش ثابت ماند.

بنفشه چه در سر داشت؟

خدا بخیر بگذراند،

بنفشه خودش را خم کرد تا در کنار سیاوش دراز بکشد. با تمام ریزه اندامی اش، جایی برای او روی تخت در کنار سیاوش نبود.

شاید هیکل سیاوش خیلی درشت بود. بنفشه دوباره کمرش را صاف کرد و روی لبه ی تخت نشست.

تکه ای دیگر از شکلات را به ته حلقش فرستاد و به آن چیزی که ذهنش را قلقلک می داد فکر کرد.

آیا آن کار را انجام بدهد؟

آیا انجام ندهد؟

همه چیز برای بنفشه یک بازی کودکانه بود،

شاید هم بازی کودکانه نبود و او آگاهانه می خواست آنرا انجام دهد،

بنفشه می خواست چه کار کند؟

بنفشه آخرین تکه ی شکلات را قورت داد و تصمیم نهایی را گرفت،

بنفشه روی صورت سیاوش خم شد....

.....

سیاوش در حالتی بین خواب و رویا بود. گوشه‌های صداهای اطراف را می شنید ولی نمی توانست چشمهایش را باز کند. خودش فکر می کرد خوابیده است و شاید هم فکر می کرد که بیدار است، اما در حقیقت نیمه بیدار بود. سیاوش صدای باز شدن در اطاقش را شنیده بود و در ذهن نیمه هشیارش کنکاش می کرد که این صدا را در خواب می شنود و یا در بیداری. سیاوش حس کرد کسی روی لبه ی تخت نشست.

این هم خواب و رویا بود؟

احساس کرد کسی خواست خودش را در کنار تخت جا دهد و چند لحظه ی بعد بوی مطبوع شکلات در بینی اش پیچید، بوی شکلات آنقدر واضح بود که سیاوش گمان کرد درست در یک سانتی متری بینی اش قرار گرفته است.

تخت سیاوش ناگافل صدا کرد: تق

سیاوش باز هم احساس کرد دستی روی سینه اش قرار گرفت و در همان حال نیمه بیدار، حس کرد دست کوچکی است.

دست کوچک؟

دست کوچک...

دست چه کسی بود؟

همان نقطه ی برخورد دست با سینه اش به خارش افتاد و سیاوش ناخودآگاه دستش را از روی شکم بالاتر آورد تا آنجا را بخاراند که دستش با همان دست کوچک برخورد کرد. سیاوش هوشیار شد و پلکهایش را نیمه باز کرد.

برای چند لحظه باز هم احساس کرد خواب می بیند. در برابر چشمانش یک بینی گوشتی به همراه دهان نیمه بازی که به خاطر شکلاتهای دو رو برش، قهوه ای شده بود، قرار داشت. سیاوش اینبار ترسید.

این دیگر چه بود؟

به یاد فیلمهای مستند افتاد که هر بار، موجود ناشناخته ای را کشف می کردند.

این هم یکی از همان موجودات ناشناخته بود؟

سیاوش چشمش افتاد به روی سینه اش که دست کودکانه ای با آستین قرمز رنگی، روی آن قرار گرفته بود. اینبار چشمانش کاملا از هم گشوده شد، این دست کوچک فقط می توانست متعلق به یک نفر باشد....

این دست کوچک برای بنفشه بود؟

بنفشه بود؟

بنفشه؟

بنفشه اینجا چه کار می کرد؟

روی تختش، آن هم در این وضعیت...

این چه کاری بود؟

سیاوش از بن جگر فریاد زد: بنفشه

آنقدر فریادش وحشتناک بود که چهار ستون خانه لرزید و صدای فریادش حتی به گوش مهناز هم رسید.

بینی و دهان کذایی سریع عقب رفتند، اما دست بنفشه همچنان روی سینه ی سیاوش باقی ماند، سیاوش به سرعت نیم خیز شد و با دیدن صورت بنفشه با آن دهان شکلاتی، مغزش داغ شد. فقط یک جمله در ذهن سیاوش تکرار می شد و آن هم جمله ی شهناز بود که می گفت سیاوش نسبت به بنفشه نظر سو دارد.

خوب دقیقا این صحنه، در تایید همین جمله بود.

اگر کسی این صحنه را می دید، در باره ی سیاوش چه فکر می کرد؟ چه چه کسی باور می کرد که یک دختر بچه ی دوازده ساله، با میل خودش اقدام به این کار کرده است؟

اگر مادرش همین حالا وارد اتاق در بسته میشد و بنفشه را در این وضعیت می دید، در مورد سیاوش چه فکری می کرد؟

سیاوش دیگر هر چه که بود به کودکان دوازده ساله نظر سو نداشت.

سیاوش برای چند لحظه از افکارش ترسید.

دیگر نفهمید چه کار می کند، در یک لحظه اتفاق افتاد و سیاوش با قدرت بنفشه را هل داد.

بنفشه از روی تخت به زمین پرت شد. سیاوش کمرش را کاملا صاف کرد و با نگاهی ترسان، به بنفشه خیره شد. بنفشه هم گیج و منگ به او نگاه می کرد.

سیاوش دیگر واقعا ترسیده بود، از بنفشه ترسیده بود....

پس هر آنچه را که احساس کرده بود در خواب رخ می دهد، واقعا حقیقت داشت و خواب و خیال نبود.

بنفشه بود که می خواست در کنارش دراز بکشد،

که چه شود؟

خدایا اگر او بیدار نمی شد، چه اتفاقی می افتاد؟

آن وقت بنفشه او را می بوسید؟

ای خدا....

به یاد حرف روانشناس افتاد که گفته بود، اوضاع از این هم بدتر خواهد شد.

اوضاع که دیگر بدتر نبود، اوضاع افتضاح شده بود،

افتضاح....

بنفشه علنا می خواست وارد تختخواب سیاوش شود،

خوب اینبار موفق نشده بود،

دفعه ی بعد چه می کرد؟

دفعات بعد چه می کرد؟

صدای قدمهای مهناز، از بیرون اطاق به گوش سیاوش رسید که با نگرانی سیاوش و بنفشه را صدا می زد.

اگر مادرش می فهمید،



مادرش که باور نمی کرد....

مادرش می دانست او شیطنت می کند، به روی او نمی آورد.

نکند فکر و خیال بدی به ذهن مادرش بنشیند،

نکند....

سیاوش سریع از تختش بیرون پرید و تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که یکی از پرنده های خشک شده را که روی پا تختی اش بود به دست گرفت و کف اطاق انداخت. چند لحظه ی بعد، مهناز در اطاق را باز کرد و با نگرانی پرسید:

-سیاوش چی شده؟ چرا داد زدی؟

سیاوش صدایش می لرزید:

-مامان، چیز، نگران نشو، بنفشه زد این پرنده رو انداخت، من عصبی شدم، ببخش اگه ترسیدی

نگاه مهناز اینبار روی بنفشه ثابت ماند که کف اطاق ولو شده بود و با دهان شکلاتی به سیاوش نگاه می کرد و لام تا کام حرفی نمی زد.

مهناز با عصبانیت گفت:

-هلش دادی؟

سیاوش به اجبار سر تکان داد.

-واسه یه پرنده ی مسخره هلش دادی؟ دیوونه شدی؟ چرا اینکارو کردی؟ ارزش داره؟

و سیاوش نمی توانست توضیح دهد که برای یک پرنده ی مسخره نبود، بلکه برای جلوگیری از آبروریزی بود که بنفشه را هل داده بود،

آبروریزی....

مهناز به سمت بنفشه آمد و او را از روی زمین بلند کرد و گفت:

-دخترم پاشو بریم بیرون، الهی بمیرم، بچه چقدر ترسیده

بنفشه ترسیده بود؟

شاید...

اما سیاوش از ترس، قبض روح شده بود....

بنفشه می خواست چه کار کند؟

او باید چه کار می کرد؟

به چه کسی می توانست از مشکلش بگوید؟

مشکل خودش یا بنفشه؟

نه، انگار اینبار واقعا مشکل خودش بود،

اگر مادرش می فهمید، اگر مادرش می دید،

اگر شهناز می دید...

وای خدایا...

چه کسی حرفهای سیاوش را باور می کرد؟

چه کسی حق را به او می داد؟

حتما عمه شهناز؟

هه، خنده دار بود....

بسیاوش به یاد یک نفر افتاد،

به یاد یک فرد لبخند به لب، نه آن فرد لبخند به لب، اسمی داشت،

او همان روانشناس بودف

او شغلش همین بود،

او حرف سیاوش را باور می کرد،

اصلا خودش این روز را پیش بینی کرده بود،

او که دیگر غیبگو نبود، حتما چیزی می دانست که آن حرف را زده بود،

اصلا مهم نبود که چندین سال از او کوچکتر است،

اصلا به سن و سال او چه کار دارد؟

او می خواهد از علمش استفاده کند،

او می خواهد از او راهکار بگیرد،

او چیزی می دانست....

تمام بدن سیاوش می لرزید.

بنفشه با چه جسارتی وارد اتاقش شده بود؟

این چه کاری بود...

ای خدا....

این دختر دو سال دیگر از نیوشا هم بدتر می شد...

چه کار می کرد؟

همین فردا به سراغ آن روانشناس می رفت،

او که هرگز مانع از ورودش به مطب خود نمی شد،

او روانشناس بود....

سیاوش احساس کرد همین حالا دیوانه خواهد شد،

در تمام عمرش، اینقدر نترسیده بود

این ترس برای او لازم بود سیاوش،

برای او لازم بود...

ساعت ده صبح بود که سیاوش وارد مطب شد و یک راست به سمت منشی جوان رفت:

-سلام خانم، می خوام با خانم.....صحبت کنم

-سلام، وقت قبلی داشتین؟

-نخیر، اما کارم خیلی ضروریه

-باید منتظر بشینین

-چقدر؟

-یکی دو ساعت

-چه خبره خانم؟ یکی دو ساعت زیاده، من باید الان بینمشون، کارم خیلی مهمه

-خوب، سعی می کنم تا به ساعت دیگه بفرستمون برین داخل

و سیاوش صبر کرد و صبر کرد.....

.....

سیاوش رو به روی روانشناس روی مبل نشست و به او چشم دوخت. روانشناس هم او را شناخت و برخورد هفته ی قبل در خاطرش زنده شد، اما به روی خودش نیاورد. سیاوش نمی دانست از کجا شروع کند.

اصلا چه بگوید؟

بگوید خانم حق با شما بود؟

نه این را که اصلا نخواهد گفت، در آن صورت، روانشناس او را دست می اندازد.

بگوید خانم بابت رفتار دفعه ی قبل، معذرت می خواهم؟

نه، این را هم نخواهد گفت، اگر بگوید، روانشناس با لبخند پیروزمندانه به او نگاه می کند.

پس چه می گفت؟

صدای روانشناس را شنید:

-خوش اومدین آقای بخشنده، چه کمکی از دست من بر میاد؟

سیاوش آب دهانش را قورت داد و بعد از چند ثانیه مکث، در نهایت شروع به صحبت کرد:

-خانم من مشکلم بیشتر شده، آخرین بار کی اومده بودم پیش شما؟ هفته ی پیش بود دیگه، خانم باورتون همیشه اگه بگم چی شده. اول یه چیزی، شما که منو مقصر نمی دونین؟

-من که هنوز نمی دونم چی شده آقای بخشنده، در ثانی من در مقام قضاوت نیستم، راحت حرفتونو بزنین

-خانم، خانم....

سیاوش انگشتان دستش را در هم فرو برد

-خانم بنفشه می خواست بیاد تو تختخواب من، به روح بابام من کاری نکرده بودم، من خواب بودم، به کی براتون قسم بخورم؟

-آروم باشین، نفس عمیق بکشین تا بتونیم با همفکری مشکلو حل کنیم

-خانم من دیروز خوابیده بودم تو تختم، بنفشه داشت میومد توی تخت من، خانم من از دیروز تا الان تو شوکم

-قبلا هم این اتفاق افتاده بود؟

-قبلا نه؟ ولی خوب چرا، یکی دوباری بهم گفته بود که می خواد منو ببوسه، یه بار هم شونه ی منو بوسید، خانم شما باور می کنی که من نمی خواستم به این بچه....این بچه....

سیاوش نتوانست ادامه دهد،

-شما چرا اینقدر نگرانین، آروم باشین

-خانم عمه اش چند روز پیش به من زنگ زد، هر چی دلش خواست به من گفت، گفت من واسه این بچه خیالاتی دارم، اگه بنفشه بخواد به عمه اش جریانو بگه شما فکر می کنین عمه طرف منو می گیره؟ خانم اینجا یه شهر کوچیکه، فردا عمه بیاد در خونه ی من، آبرو ریزی میشه، این که دیگه یه دختر سی ساله نیست من بگم عقل داشته، این یه بچه است، همش دوازده سالشه، به من بگین من چی کار کنم؟

-خیل خوب آروم باشین، یکی یکی به مشکلات برسیم

-خانم، من خیلی کارا تو زندگیم کردم اما دوتا کارو اصلا انجام ندادم یکی مصرف مواد بود اون یکی هم همین کارا دیگه، همینا که میرن سمت بچه ها، همین نظر سو نسبت به بچه ها، خانم باور کن من می خواستم به این بچه کمک کنم، اصلا خود شما گفتی نیت من خیر بوده، مگه نگفتین؟

روانشناس بدر تایید گفته های سیاوش، سری تکان داد.

سیاوش چند لحظه به کف اطاق خیره شد، برای گفتن حرفی، دو دل بود.

بالاخره، دل به دریا زد

–خانم

–بله؟

–خانم، حق با شما بود، من عذر می خوام بابت رفتار هفته ی گذشته ام

روانشناس لبخند زد.

–ایرادی نداره، مهم اینه که الان می خواین مشکلو حل کنیم

–خانم من چی کار کنم؟

–گفتم که ما باید اولویت بندی کنیم، در حال حاضر مشکل اصلی رابطه ی عاطفی بنفشه با شماسه و بعد نحوه ی رفتار پدرش

سیاوش به میان حرف روانشناس پرید و از اتفاقاتی که در این هفته افتاده بود برایش توضیح داد. از جر و بحثش با پدر بزرگ و مادر بزرگ بنفشه و جر و بحثش با شهناز و شایان....

روانشناس شروع به صحبت کرد:

–آقای بخشنده به طور کلی بهتون می گم چی کار کنین، و بعد جریئاتو براتون می گم، شما باید الان بدونین با بنفشه چه رفتاری کنین در برابر ابراز احساسات این بچه چی بگین، و چطور کم کم ازش فاصله بگیرین، بعد پدر بنفشه باید برای مشاوره بیاد اینجا تا در مورد نحوه ی رفتارش باهاش صحبت کنم، اصلا مسائل رو از زبون اون بشنوم، و در نهایت خود بنفشه است که می خوام ببینمش

–یعنی شایان و بنفشه بیان اینجا؟

–بله، باید بیان اینجا

–باشه خانم، باهاشون حرف می زنم

–خوب حالا برسیم به جزیئات، اونم اینه که کم کم باید از این بچه فاصله بگیرین

-خانم این بچه خیلی بدبخته، اگه ازش فاصله بگیرم دوباره میشه همون بنفشه ی قبلی

-محیطو کنترل می کنیم، به کمک خود شما، به کمک پدرش، البته اگه هر دو نفر همکاری کنین

-نمی دونم پدرش همکاری می کنه یا نه

-ما تلاشمونو می کنیم، اگه پدر همکاری نکرد، راه های دیگه رو امتحان می کنیم

سیاوش بعد از شنیدن این حرف، سرش را پایین انداخت. آیا روانشناس می توانست به او کمک کند؟

واقعا می توانست؟

.....

روانشناس رو به سیاوش کرد:

-آقای بخشنده، احساست نسبت به بنفشه چیه؟

سیاوش جا خورد،

چه سوال غافلگیرانه ای،

احساس او نسبت به بنفشه....

هوممممم.....

-خوب دلم براش می سوزه، خوب چیز، خوب می دونین، دوشش دارم

-چرا دوشش داری؟

-ای بابا، چه سوالایی، خوب، خوب کارهاش خنده داره، یعنی با نمکه، اگه بدونین چقدر سر به سر من می ذارهدف یه

حرفهایی می زنه آدم از خنده ریشه میره، اما در کنارش دلم براش می سوزه، بخدا من اگه یه دختر مته بنفشه

داشتم، جونمو براش می دادم

-بنفشه می دونه که دوشش دارین؟

-خوب آره، ازم می پرسه که دوشش دارم منم می گم آره

-فقط همین؟

-آره دیگه، پس چی باید بگم؟

روانشناس سری تکان داد و گفت:

-حرفهای شما در مورد احساساتتون به بنفشه، ناقصه، برای همین دچار این مشکل شدین، خوب حالا می گم چی کار کنین، بین آقای بخشنده وقتی بنفشه از علاقه اش به شما می گه، تنها کاری که شما می کنین اینه که یا تعجب می کنی و یه کلمه می گی آره یا عصبی میشیو داد و فریاد می کنی، متأسفانه شما این علاقه رو هدایت نمی کنی، وقتی بنفشه می گه دوسم داری، باید بگی آره بنفشه اگه یه دختر داشتم دلم می خواست مئه تو بود، یا بگی تو یه دختر خانم خوبی که هر آدم عاقلی بچه های خوب و گلو دوست داره، منم مئه آدم های عاقل تورو دوست دارم، اما شما چی می گی؟ می گی آره دوست دارم، همین، بچه ها خیلی راحت تحت تاثیر حرفامون قرار می گیرن، بازی با کلمات شما ضعیفه، گذشته از اون بنفشه مدام برای هر چیزی به شما زنگ می زنه از هر سه چهارتا تماس، یکی رو جواب نده، کم کم بنفشه رو سوق بده به سمت کسی که بتونه پای درد دل این بچه بشینه

-مثلا کی؟

-تو خانواده ی بنفشه کی از همه عاقلتره؟ کی به نسبت بقیه بهتره؟

سیاوش با خود فکر کرد که چه کسی عاقلتر است؟

هیچ کس،

کسی در آن خانواده عاقل نبود...

-هیچ کی، نه، شهناز، خواهر شایان به نسبت بقیه بهتره

-خوب پس لازمه شهناز خانم هم تشریف بیان اینجا، یه سری از همکاری ها باید توسط ایشون صورت بگیره

-من نمی تونم به تنهایی کاری کنم؟

-اشکال کار اینجاست، شما فکر می کنی باید همه کاره باشی، باید همه ی مشکلاتو یه تنه حل کنی، واسه همین یه

شمشیر برداشتی رفتی به جنگ اطرافیان بنفشه

-خانم باید می رفتم، اونا خیلی راحت خودشونو کشیدن کنار، پس تکلیف این بچه جیه؟

-گوش کنین، اینکه کسی مسئولیت این بچه رو قبول نمی کنه خیلی بده، اما کار شما هم بده که با مردم جر و بحث می کنین، اونها الان زخم خورده هستند، ناخواسته با این کارتون کینه ی اونا رو شدیدتر می کنین، کمک شما باید به



صورت پیشنهاد باشه، شما اصرار داری که اونا حرفتونو گوش کنن، هرچند حرف شما درست باشه، شما که نباید با مردم بجنگی، این که نشد کمک

-پس نباید می رفتم در خونه؟

-خوب رفتن کار خوبی بود، اما توهین کردن اصلا درست نبود، شما باید می گفتی خانم، آقا نوه ی شما این وضعیته داره من وظیفه ام بود به شما بگم، خداحافظ

-خوب اگه قبول نمی کردن چی؟

-باید دنبال راه بعدی می گشتین، اما شما عصبی میشی و توهین می کنی

-آهان

سیاوش اینبار آهان را کش دار ادا نکرد، گویی کم کم روی حرفهای روانشناس، عاقلانه فکر می کرد...

روانشناس ادامه داد:

-مورد بعدی کادو خریدن شماست، من به سوال دارم، اگه بنفشه دختر خودت بود برای اون رژ لب می خریدی؟ اونم تو اون سن کم؟ هرچیزی مقطع سنی داره، شرایط فرهنگی محیطی داره، ممکنه تو فلان محیط و تو فلان شرایط هیچ ایرادی نداشته باشه که ما برای به دختر بچه ی دوازده ساله رژ لب بخریم، اما حالا تحت این شرایط خاص بنفشه که بزرگتری بالای سر بچه نیست، این کار یعنی چی؟

-خانم اگه نمی خریدم، عقده ای می شد، دلم سوخت

-آقای بخشنده، ما همیشه نمی تونیم همه ی اون چیزهایی رو که می خوایم، داشته باشیم، شما مگه همه چیزو با هم دارین یا داشتین؟ نه شما هم کمبودهایی دارین، کاستی هایی دارین، اصلا زندگی پر از کمی و کاستیه، اگه همه چیز در اختیار من باشه که فردا جلوی مشکلات نمی تونم دووم بیارم، چون ناکامی رو تجربه نکردم

سیاوش خودش را روی مبل جا به جا کرد:

-خانم اگه من هم نمی خریدم، خودش با پول توجیبیش می خرید

-اولا من گمون نمی کنم تو فروشگاه های لوازم آرایشی، به به دخترکی با اون توصیفی که شما کردین که خیلی ریزه اندامه و بچه سال نشون می ده، رژ لب بفروشن، ثانیاً گیریم حق با شما باشه و خودش می خرید، اون موقع دیگه این اشتباه متوجه ی شما نبود، دیگه من نمی گفتم شما اشتباه کردی، خود این بچه با توجه به مقتضای سنش مقصر بود و

بعد ما باید با دلیل قانع کننده اونو متوجه می کردیم که الان وقت رژ لب زدن نیست، اما الان شما خودت این وسیله رو در اختیارش گذاشتی، اون بچه فکر کرده باید برای شما رژ لب بزنه، چون شما خوشت میاد

سیاوش مثل اسپند روی آتش شد:

-من خوشم بیاد؟ بیخود فکر کرده واسه چی....

-آقا آرام باش، بازم که عصبی شدی

سیاوش زبان به دهان گرفت و با ناامیدی به روانشناس نگاه کرد.

در دلش گفت که خوش به حال روانشناس که اینقدر آرام و خونسرد است،

باید هم آرام و خونسرد باشد، این که مشکل او نبود مشکل سیاوش بدبخت بود...

سیاوش به پشتی مبل تکیه زد و سرش را از روی ناتوانی تکان داد.

-یکی دیگه از کارهای اشتباه شما اینه که برای هر رفتار بنفشه، یه راهکاری پیدا کنی این اشتباهه

سیاوش دوباره صاف نشست:

-یعنی چی؟

-یادمه هفته ی پیش از ابروهاش می گفتین و اینکه خرابش کرده بود، شما نباید مداد تتو می خریدی و ابروهاشو

درست می کردی

-پس چی کار می کردم؟

-وقتی ما اشتباه می کنیم باید تاوانشو پس بدیم، بنفشه نباید ابروهاشو با تیغ می زد، تاوانش هم اخراج موقت از

مدرسه ست

-خوب اون که اخراج شد

-اما برای چند روز شما خرابکاریشو جبران کردی، ما باید یاد بگیریم هر کار بدی یه جبرانی داری، باید پای اشتباهی

که کردیم بمونیم، در غیر این صورت هیچ وقت نمی فهمیم که اشتباه نکنیم، شما هم سن بنفشه بودی اشتباه نمی

کردی؟ بابت اون اشتباه تاوان نمی دادی؟ همه ی ما همین جوریم، شما نباید به خاطر وضعیت این بچه اشتباهاتشم لا

پوشونی کنی، اینا دو تا چیز مجزاست، تحت هر شرایطی ما باید بدونیم اشتباهه، اشتباه ست







سیاوش ساک لباس را به دست مشتری داد و گفت:

-مبارک باشه خانم

مشتری با لبخند از سیاوش تشکر کرد و از بوتیک بیرون رفت. شایان کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-امروز خوب فروش کردیم، من خیلی راضی ام

سیاوش در تایید گفته های شایان سر تکان داد.

-می گم سیاوش ممکنه من ماه دیگه برم ترکیه، بوتیک داره خالی میشه، میرم دوباره جنس بیارم، می خوام دوتایی

بریم؟ یا من برم تو اینجا رو بچرخونی؟

سیاوش بی توجه به سوال شایان در حال تا کردن لباسهای روی پیشخوان بود.

-جون سیا بیا دوتایی بریم، هم فاله هم تماشا، ها چی می گی، میای؟

فکری از ذهن سیاوش گذشت:

-آره میام، ولی یه شرطی داره؟

-چه شرطی؟

-تو هم با من جایی که من می گم بیای

چشمان شایان ریز شد:

-کجا؟

-بریم پیش روانشناس

شایان چند لحظه مکث کرد و ناگهان بلند بلند خندید.

-هاهاهاها، عجب کره خری هستی تو، خیلی باحال بود، باشه بابا من خل و دیوونه، پس بریم؟ بریم یه هفته ده روز

صفا

و چشمکی حواله ی سیاوش کرد.

سیاوش چرخید و همانطور که لباسها را درون قفسه می گذاشت، گفت:

-من دارم جدی حرف می زنم، بیا دوتایی بریم پیش روانشناس

شایان کمی خیره خیره به سیاوش نگاه کرد که حالا به سمت او برگشته بود و او هم متقابلاً نگاهش می کرد و گفت:

-پیش روانشناس بریم که چی بشه؟ من مشکلی ندارم، عاقلم سر جاشه

سیاوش اینبار کاملاً به سمت شایان چرخید:

-شایان مگه فقط دیوونه ها میرن پیش روانشناس، من امروز پیش یه روانشناس بودم، مطبش تو همین راسته ی خودمونه، با ماشین هفت هشت دقیقه راهه، به خاطر وضعیت بنفشه اونجا بودم

شایان پوزخند زد:

-آهان پس بنفشه دیوونه شده؟ بعید هم نیست، از اون مادر اینجور دختر به عمل میاد دیگه، می گفتی دیوونگی تو خونوادشون ارثیه

و دوباره بلند بلند خندید.

سیاوش دستش را روی کمرش گذاشت و به سیاوش نگاه کرد. به پدری نگاه می کرد که بی خیال در مقابلش ایستاده بود و دختر خودش را مسخره می کرد، سیاوش دوباره عصبی شد.

رفتارهای شایان واقعا غیر قابل تحمل بود.

غیر قابل تحمل....

-شایان، روانشناس می خواد با تو صحبت کنه، من وضعیت زندگی بنفشه رو برات توضیح دادم، گفتم تو باهات چه رفتاری داری

شایان به تندى گفت:

-من پیش هیچ روانشناسی نیام، واسه خودت سر خود رفتی چی گفتی؟ من که دیوونه نیستم

-والله بعید می دونم دیوونه نباشی، مگه نگفتی باهم بریم ترکیه، خوب بیا بریم اونجا منم باهات میام ترکیه

سیاوش پشتش را به سیاوش کرد و نایلونهای پخش و پلا شده را زیر پیشخوان جا داد:

-من نظرم عوض شد، خودم تنها میرم

-شایان گوش کن، بنفشه تو به سن حساسه، تو خبر دختر تو داری؟ می دونی چه خطرهایی تهدیدش می کنه؟ ممکنه تو این سن بحرانی درگیر احساسات بشه

-خوب بشه، به من چه

سیاوش دستش را از روی کمرش برداشت و به شایان نگاه کرد.

-ینی چی که می گی خوب بشه؟ تو راستی راستی سرنوشت دخترت برات مهم نیست؟ ممکنه هزارتا ضربه بخوره، ممکنه گیر به آدم ناتو بیوفته

-بین، اولاً که اون به دختر بچه ی بی خاصیته که خیلی چیزها سرش نمیشه، بعدشم می خواد عشق و عاشقی کنه؟ بینم زیادی داره شورش می کنه با کمر بندم می زنمش

سیاوش انگشتان پایش را درون کفش بالا و پایین کرد. دوباره خشمش در حال سر ریز شدن بود، سعی کرد با آرامش صحبت کند:

-آقا شایان، به جای این که اینقدر از وجود نازنینت مایه بذاری، بیا برو بین این خانم چی می گه؟

-خانمه؟ کدوم خانمه؟

-همین روانشناسه

-روانشناس خانمه؟ جون من؟ چه شکلیه؟

سیاوش خیره خیره به شایان نگاه کرد. شایان پوزخند زد و خواست از پشت پیشخوان بیرون بیاید، دوباره صدایش به گوش سیاوش رسید:

-من هیچ گورستونی نیام، تو هم بی خودی پولتو نریز تو جیب این روانشناسا، اینا خودشون دیوونن

سیاوش پا تند کرد و خودش را به شایان رساند و از پشت بازویش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند. شایان با نگاهی استفهام آمیز به او خیره شد. سیاوش دهان باز کرد تا دوباره به شایان فحش و ناسزا بگوید. یک لحظه به یاد گفته های روانشناس افتاد و لبهایش را روی هم فشار داد.

روانشناس گفته بود سعی نکند با دیگران بجنگد....

شایان لبخند زد:



–خوب؟

سیاوش دستش را روی بازوی شایان فشار داد و چشمهایش را به کفشهای او دوخت و در نهایت....

و در نهایت کمی او را به عقب هل داد و دستش از روی بازوی شایان، شل شد و پایین افتاد.

شایان به مسخره، سری تکان داد و از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت رگالهای لباس رفت.

نفسهای سیاوش تندتر شده بود. بیش از حد به خودش فشار آورده بود تا فریاد نزند.

روانشناس گفته بود که نباید عصبانی شود و با دیگران بجنگد، اما یک چنین پدری واقعا جای جنگیدن داشت،

چنین پدری نوبر بود،

نوبر.....

.....

بنفشه گوشه ی تشکش را در دست گرفته بود و با زحمت آنرا از روی تخت شکسته اش می کشید. آنقدر قدرت نداشت تا آنرا از روی تخت پایین بیاورد، اما همچنان آنرا می کشید. صدای زنگ گوشی اش به هوا بلند شد. تشک را رها کرد و به سمت گوشی دوید و با دیدن شماره ی سیاوش، ضربان قلبش نامیزان شد. با عجله گوشی را روی گوشش گذاشت و با احتیاط گفت:

–سلام

سیاوش با شنیدن لحن رسمی و محطاطانه ی بنفشه، خنده اش را فرو خورد:

–سلام بنفشه، حالت خوبه؟

–من خوبم

–داشتی چی کار می کردی؟

–تختم شکسته، شبا که روش می خوابم کمرم درد می گیره، داشتم تشکو از روی تخت می کشیدم که روی زمین بذارمش

–تو که زورشو نداری

بنفشه سکوت کرد.

سیاوش ادامه داد:

–خیل خوب، حالا اون تشکو و لش کن، خودم میام برات جا به جا می کنم، لباس بپوش تا نیم ساعت دیگه میام  
دنبالت بریم یه جایی

بنفشه آنقدر خوشحال شد که اصلا از سیاوش نپرسید که به کجا خواهند رفت، آنچه برایش اهمیت داشت بودن در  
کنار سیاوش بود.

فقط سیاوش.....

.....

بنفشه از گوشه ی چشم به سیاوش نگاه می کرد که در حال رانندگی بود. به گمان خودش سیاوش متوجه ی نگاه  
خیره ی بنفشه نشده بود ولی نگاهش آنقدر واضح بود که سیاوش به زحمت خودش را کنترل می کرد تا قهقهه نزند  
و در نهایت شروع به صحبت کرد:

–بنفشه می دونی داریم کجا میریم؟

–نه، نمی دونم

–داریم میریم پیش یه خانم مشاور

بنفشه با تعجب پرسید:

–واسه چی؟

–اون خانم می خواد باهات حرف بزنه، ازت چند تا سوال داره، به سوالاتش قشنگ جواب بده باشه؟

–مثلا چه سوالایی؟

–مثلا از مامانو بابات می پرسه، از مشکلاتت می پرسه، تو هر مشکلی که داشتی بهش بگو، هر چیزی که اذیتت می  
کنه بهش بگو تا اون خانم کمکت کنه، باشه؟

–تو هم میای؟

–آره منم میام، ولی من بیرون میشینم، تو باید تنهایی با اون خانم صحبت کنی، مته همیشه دختر خوبی باشو هر چی  
خانم پرسید جواب بده، این کارو می کنی؟

بنفشه سرش را به علامت مثبت تکان داد.

.....

سیاوش رو به روی روانشناس نشست و شروع به صحبت کرد:

-خانم، من با پدر بنفشه صحبت کردم، راضی نشد که بیاد

روانشناس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت:

-دلیل نیومدنش چی بود؟

سیاوش با شرمندگی گفت:

-می گفت من دیوونه نیستم از این حرفها، بعدش هم می گفت ببخشیدا، واقعا ببخشید ولی گفتش روانشناسا خودشون دیوونن

روانشناس تعجب نکرد، از این حرفها زیاد شنیده بود. تا فرهنگ مراجعه به روانشناس، در جامعه جا بیوفتد زمان می برد....

-خوب ایرادی نداره، خودم باهاشون تماس می گیرم، حتی اگه شده تلفنی هم باهاشون صحبت می کنم، با عمه ی بنفشه صحبت کردین؟

-هنوز نه

-چرا؟

-خانم من یه جر و بحث حسابی با عمه اش داشتم، یعنی هر باری که ما به هم رسیدیم با هم جر و بحث کردیم، البته تقصیر من بود دیگه زورکی می خواستم شهناز به این بچه کمک کنه

-حتما با شهناز خانم صحبت کنین، مگه نگفتین خودشون آدرس اینجا رو به شما دادن؟ پس به احتمال خیلی زیاد همکاری می کنن، خوب بنفشه رو آوردین؟

-بعله آوردمش، بیرونه

-خوبه، شما بیرون تشریف داشته باشین به بنفشه بگین بیاد تو

سیاوش از روی مبل بلند شد:

-باشه

.....

در اطاق مشاوره باز شد و بنفشه با احتیاط و کنجکاوی قدم به درون اطاق گذاشت و با صدای بلند سلام کرد.

روانشناس سرش را بلند کرد و در مقابلش دخترک کوچک اندامی را مشاهده کرد که بلوز زرد رنگ چروکیده و شلوار لی مشکی به پا داشت، کفشهای قرمز رنگ بود و تل قرمز رنگی هم روی موهایش بود. جلوی موهایش به صورت چتری تا روی چشمانش را می پوشاند. دخترک زیبایی نبود، چهره ی معمولی داشت. بینی گوشتی اش در نگاه اول جلب توجه می کرد.

روانشناس لبخند زد:

-سلام دختر خوب، بیا بشین روی مبل دختر گلم

بنفشه به آرامی به سمت مبل رفت و روی آن نشست و چشمانش درون اطاق به گردش در آمد و روی شمعهای تزئینی که روی میز روانشناس بود، ثابت ماند.

بی مقدمه پرسید:

-اینا چین؟ شمع ان؟

-آره گلم شمع

-اونا هم شمعن ان؟

و به شمعهای روی کتابخانه اشاره زد.

-آره گل من، اونا هم شمع ان

بنفشه صدای خنده داری از حلقش بیرون فرستاد:

-هی، چه جالب

صدای روانشناس باعث شد تا به او نگاه کند:

-خوب دختر گلم، اسمت چیه؟ کلاس چندمی؟

-بنفشه، کلاس اول راهنمایی ام

- به به، به این دختر گل من، خوب عزیزم بگو بینم چه رنگیو دوست داری؟ چه ماشینیو دوست داری؟

- رنگ قرمزو دوست دارم، ماشین 206 دوست دارم

- آفرین به تو که اینقدر سلیقه ات خوبه، چه غذایی دوست داری؟

- پیتزا دوست دارم، من هر روز پیتزا می خورم، پیتزا پیرونی می خورم و پیتزا سبزیجات، اوممممم

و با دستش روی شکمش را مالید.

روانشناس باز هم لبخند زد:

- خوب دخترم، می دونی چرا اینجا هستی؟

- آره، سیاوش به من گفت شما می خوای ازم سوال پیرسی، به منم گفت همه ی حرفامو مشکلاتمو به شما بگم

- دختر خوب مگه شما مشکلی داری؟ مشکلت چیه دخترم؟

بنفشه متوجه ی سنگهای تزئینی شد که روی میز روانشناس گذاشته شده بود و ناگهان از روی مبل جستی زد و مقابل میز ایستاد و یکی از سنگها را در دست گرفت:

- این چیه؟

- اینا سنگ تزئینی

- چه خوشگله، یکیشو بردارم؟

- آره عزیزم، مال شما

بنفشه یکی از سنگهای تزئینی را برداشت و نگاهی به روانشناس کرد:

- یکی دیگه هم بردارم؟

- باشه گلم، بردار

بنفشه هر دو سنگ را در دست گرفت و با ذوق به آنها نگاه کرد. صدای روانشناس را شنید:

- خوب خانمی، حالا روی مبل میشینی ما باهم صحبت کنیم؟

بنفشه دوباره روی مبل نشست و به سنگهایش خیره شد.

روانشناس کمی روی صندلی جا به جا شد:

–خوب دختر من، نکفتی مشکلات چیه که سیاوش گفت در موردش با من حرف بزنی

بنفشه سنگها را بین دستانش گذاشت و کف دستانش را به هم مالید و گفت:

–بهت نمی گم، پر رو می شی

روانشناس آشکارا جا خورد.

بنفشه چه گفته بود؟

پر رو می شود؟

عججججججب....

روانشناس خودش را جمع و جور کرد و گفت:

–دختر خوشگلم، منظورت اینه که من نباید از مشکلات چیزی بدونم؟ دوست نداری چیزی به من بگی؟

بنفشه ابروهایش را به نشانه ی "نه" بالا فرستاد و در همان وضع و با همان ابروهای بالا فرستاده شده، باقی ماند.

روانشناس کمی به وضعیت خنده دار بنفشه خیره شد و گفت:

–خوب دخترم چرا به سیاوش نکفتی که نمی خوامی با من حرف بزنی؟

بنفشه ابروهایش را به حالت عادی برگرداند و به روانشناس خیره شد.

روانشناس ادامه داد:

–دخترم، اگه دوست نداری با من حرف بزنی اشکالی نداره، شما گفتی مشکل داری، واسه همین من خواستم بدونم

مشکلت چیه، همین دخترم

بنفشه دوباره به سنگهایش خیره شد و زمزمه کرد:

–آخه نمی خوام بگم، اگه بهت بگم بد میشه، اصلا نمی دونم چی بگم

- خوب بذار کمکت کنم خانمی، شما با دوستت مشکل داری؟

- نه

- شما با درسها مشکل داری؟

- اول مشکل داشتم، الان دیگه درسمو می خونم، دوستم سمیرا کمکم می کنه

- آفرین به شما و دوست خوبت، خوب شما کسیو دوست داری؟ مثلا به آقا پسری رو؟

بنفشه دهانش به خنده ی گل و گشادی گشوده شد. با خودش فکر کرد که این روانشناس چه خانم زبر و زرنگی بود که فوراً متوجه ی مشکلش شده بود. معلوم است که او کسی را دوست دارد. او سیاوش بخشنده را دوست دارد.

- آره من به نفرو دوست دارم، اما به تو نمی گم

- باشه گلم، حالا بگو ببینم توی خونه با بابا یا مامان مشکلی نداری؟ همه چی خوبه؟

چهره ی بنفشه گرفته شد با اوقات تلخی جواب داد:

- از بابام بدم میاد، همش کتکم می زنه، مامانم هم مریضه تو بیمارستانه

- چرا بابا کتکت می زنه عزیزم؟ دختر به این خوبی

- بابام همیشه باهام بد رفتاری می کنه، اصلاً دوستش ندارم، همیشه هم تا خرخره می خوره، بعد هم خانمها رو میاره خونه میره تو اطاق تا فردا صبح نیاد بیرون

روانشناس با شنیدن این حرفها ناراحت شد، اما به روی خودش نیاورد.

چرا بعضی از والدین هیچ چیز از فرزند پروری نمی دانستند؟

واقعا چرا؟

بنفشه ادامه داد:

- ولی سیاوش با من خیلی خوبه، همیشه باهام مهربونه، منو می بره بیرون، باهام حرف می زنه، به بار واسم ادکلن خرید، تازه به بارم به پرنده ی خشک شده بهم داد ولی من بالشو شکستم

بنفشه با یاد آوری عقابی که بال آنرا شکسته بود ذوق زده شد و پاهایش را روی مبل تاب داد و آواز خواند:

-دی دیری دیریم، دی دیری دیریم

روانشناس لبخندش را فرو خورد:

-پس سیاوش خوبه، آره عزیزم؟

-آره سیاوش خوبه، خیلی دوستش دارم

-آهان پس اونی که گفتی دوست داری سیاوشه؟

بنفشه کمی مکث کرد،

خودش را لو داده بود؟

چقدر این روانشناس سریع توانسته بود جریان را بفهمد،

بنفشه نمی دانست که خودش بسیار معصوم است و هر کسی که جای روانشناس بود به سادگی متوجه ی جریان می شد.

بنفشه خودش را از روی مبل به عقب کشید و گفت:

-اگه بهت بگم به بابام نمی گی؟

-نه دختر من، نمی گم

-دعوام نمی کنی؟

-نه گل من

-قول می دی؟

-قول می دم

-باشه می گم

و بنفشه گفت و گفت و گفت....

حرفهای بنفشه که تمام شد نفس عمیقی کشید و گفت:



- آخییییییش، همشو گفتم

روانشناس لبخند زد:

- آفرین به تو دختر گلم که همه شو به من گفتی، پس شما سیاوشو خیلی دوست داری؟ درسته؟

- آره، خیلی دوستش دارم، تازشم گفتم که دوست دارم باهاش عروسی کنم

- خوب دختر خوشگلم، شما که الان وقت عروسی کردنت نیست

بنفشه پشت پایش را خاراند و رو به روانشناس کرد:

- پس کی باید عروسی کنم؟

- دختر گلم، شما باید حالا حالاها درس بخونی، بعد بری دانشگاه، بعد بری سر کار، تازه اون موقع به فکر عروسی باشی

- ولی من می خوام دو سال دیگه با سیاوش عروسی کنم

- سیاوش خودش گفت که می خواد دو سال دیگه با تو عروسی کنه خوشگل من؟

بنفشه به طور ناگهانی پرسید:

- خانم مشاور من خوشگلم؟ آخه شما هی به من می گی خوشگلم

- آره عزیزم، شما قشنگی

بنفشه کف زد:

- هیه، چقدر خوشحال شدم

- خوب، عزیز دلم نگفتی به من، سیاوش خودش گفت دو سال دیگه با شما عروسی می کنه؟

بنفشه مکث کرد:

- سیاوش بگه؟ نه سیاوش به من چیزی نگفت

- خوب، پس شما چرا می گی دو سال دیگه می خوای با سیاوش عروسی کنی؟

-خوب پس کی باهاش عروسی کنم

-دخترم شما خیلی وقت داری برای عروسی کردن، الان باید فقط به فکر درس خوندن باشی، مگه تو درسو مدرسه رو دوست نداری؟

بنفشه با خودش فکر کرد که درس و مدرسه را دوست دارد،

خیلی هم دوست دارد،

کلاسش، نیمکتش، سمیرا، معلمهایش، خانم عمیدی و حتی خانم شفیقی،

همه و همه را دوست دارد....

-چرا، من خیلی دوست دارم برم مدرسه

-خوب دختر گلم می دونی اگه بخوای زود عروسی کنی، دیگه اجازه نداری بری مدرسه؟

-راس می گی؟

-آره خانمی، اگه عروسی کنی باید بشینی تو خونه، تو که اینقدر مدرسه رو دوست داری بعدش می خوای چی کار کنی؟ توی خونه بشینی تا دوستات درس بخونن از تو جلو بیوفتن؟

بنفشه سرش را خاراند و چند لحظه به روانشناس خیره شد و دوباره به طور ناگهانی پرسید:

-اصلا خودت عروسی کردی؟

روانشناس باز هم سعی کرد نخندد، این بنفشه، عجب دخترک سرتق با نمکی بود:

-نه دخترم، من هنوز عروسی نکردم

بنفشه جلوی دهانش را گرفت و ریز ریز خندید:

-یه چیزی بگم؟

-آره عزیزم، بگو

-من با یه دختره دوست بودم اسمش نیوشا بود، الان دیگه دوستم نیست، از مدرسه اخراج شده، آخه کارای بد می کرد، اون به من گفت دختری که خیلی بزرگن مته تو بعد عروسی نمی کنن، بهشون می گن دختر ترشیده، هه هه هه هه هه

روانشناس خودش هم به خنده افتاده بود.

پس او ترشیده شده بود و خودش خبر نداشت؟

حرف را راست را باید از دهان بچه شنید دیگر....

نباید؟

روانشناس با خنده گفت:

-دخترم، بین من این همه سن دارم هنوز عروسی نکردم، پس چطور تو که اینقدر از من کوچیکتری می خواهی دو

سال دیگه عروسی کنی؟ تازه از درست هم بیوفتی، بعدشم سیاوش هم اصلا تا حالا حرف عروسی رو بهت نزده

بنفشه اینبار با گیجی به روانشناس نگاه می کرد.

انگار روانشناس راست می گفت. سیاوش درباره ی عروسی کردن، به او چیزی نگفته بود، او خودش به فکر عروسی بود.

خوب اگر عروسی می کرد دیگر نمی توانست به مدرسه برود، اما او مدرسه را دوست داشت .

او در درس جغرافی نمره ی ده و نیم گرفته بود، سمیرا هم به او قول داده بود که در درس ریاضی به او کمک کند.

بنفشه دمغ شد.

پس عروسی بی عروسی؟

واقعا عروسی بی عروسی؟

ذهنش جرقه زد،

نخیر، هنوز می توانست امیدوار باشد...

با موزیکری به روانشناس نگاه کرد و گفت:

-خوب من صبر می کنم وقتی اندازه ی تو شدم با سیاوش عروسی می کنم، هیییییییییی

و "هییه" را از ته دل گفت و باعث شد روانشناس برای کنترل کردن خنده اش، سرش را پایین بیاندازد.

روانشناس چند لحظه سکوت کرد و بنفشه با لبخند پت و پهنی گفت:

-حالا می تونم باهات عروسی کنم؟

روانشناس با مهربانی به بنفشه ی معصوم نگاه کرد:

-نه دختر گلم نمی تونی، اون موقع که شما هم سن من بشی، سیاوش دیگه خیلی پیر شده، مگه یادت رفته که چند دقیقه پیش به من گفتی اول اولها به سیاوش می گفتی پیر؟ خوب پونزده سال دیگه که شما هم سن من بشی، سیاوش دیگه میشه پیرمرد. بعد اون وقت شما می خوای با یه پیرمرد عروسی کنی گل من؟

بنفشه اینبار مات و مبهوت به روانشناس نگاه می کرد.

انگار حرفهایش درست بود.

واقعا سیاوش پیرمرد می شد؟

چقدر بد...

واقعا چقدر بد....

بنفشه با لبهای آویزان به روانشناس چشم دوخت و گفت:

-ولی من سیاوشو دوست دارم، اصلا اونم منو دوست داره، خودش به من گفته دوسم داره، آره خودش گفته

و همزمان چشم ها و لبهایش را به معنای "دلت بسوزه" به یک طرف، حرکت داد.

روانشناس خنده اش را پشت لبخندی پنهان کرد و گفت:

-آره دختر خوشگلم، سیاوش هم گفته که دوست داره، ولی دختر گلم تا حالا ازش پرسیدی که او تورو چه جور

دوست داره؟

بنفشه گیج شده بود:

-یعنی چی؟

-یعنی اصلا سیاوش او جوری دوست داره که بخواد باهات عروسی کنه؟ شاید سیاوش تورو مئه دختر خودش دوست

داشته باشه گلم

-نخیرم سیاوش اصلا دختر نداره، دیدی دروغ گفتمی

می‌دونم عزیزم، منظورم اینه که سیاوش دوست داره تو براش مئه دخترش باشی، نه اینکه بخواد باهات عروسی کنه

بنفشه دوباره قیافه اش آویزان شد. روانشناس دلش به حال این دخترک سوخت. چقدر برای آینده اش با سیاوش، نقشه های کودکانه ریخته بود،

روانشناس سعی کرد دلش را به دست بیاورد:

– دختر من، شما باید حالا حالاها درس بخونی، بزرگتر از این بشی تا با به آقا پسر خوب و مهربون عروسی کنی  
بنفشه بغض کرد:

– نمی‌خوام، من سیاوشو دوست دارم

روانشناس سعی کرد با بنفشه بحث نکند:

– دختر گلم برو خونه خوب رو حرفای من فکر کن، هر جا دیدی حرفهام درست نبود بیا به من بگو قشنگم، باشه؟  
الان نمی‌خوام هیچ چی بگی، باشه عزیزم؟

بنفشه بدون اینکه چیزی بگوید، از روی مبل بلند شد و به سمت در اطاق رفت، یک لحظه چرخید و به میز روانشناس نگاه کرد، یکباره به سمت میز دوید و با لجبازی گفت:

– اصلا به سنگ دیگه هم می‌خوام

و دستش را درون ظرف سنگها فرو برد و سنگ دیگری را برداشت و دوباره به سمت در دوید و از اطاق خارج شد.

.....

سیاوش از گوشه ی چشم به بنفشه نگاه می‌کرد که با سنگهای تزئینی در دستش، سرگرم بازی بود. در هر یک از دستانش یک سنگ دراز قرار داشت و او با تکان دادن هر کدام، همزمان به جای هر یک از آنها صحبت می‌کرد.  
سیاوش گوشه‌هایش را تیز کرد. بنفشه با دو صدای مختلف سرگرم صحبت بود:

صدای نازک: دختر خوشگلم تو برات زوده عروسی کنه

صدای کلفت: توی چی می‌گی ترشیده، هه هه هه هه

صدای نازک: دختر گلم باید درستو بخونی، بزرگ بشی بعد عروسی کنی

صدای کلفت: ترشیده ها حرف نزنن

سیاوش کنجکاو شد.

ترشیده که بود؟

-بنفشه ادای کیو در میاری؟

بنفشه نیشش باز شد:

-ادای خانم مشاورو

سیاوش تعجب کرد:

-حالا واسه چی بهش می گی ترشیده؟ اگه بشنوه ناراحت میشه ها، زشته بنفشه جون

بنفشه سنگهایش را درون جیب شلوارش گذاشت و گفت:

-به خودشم گفتم ترشیده، خندید، ناراحت نشد

سیاوش با چشمان از حدقه درآمده به بنفشه خیره شد،

او به روانشناس چه گفته بود؟

ای خدا...

این بنفشه چه زمانی می خواست آدم شود؟

-واسه چی بهش این حرفو زدی؟

-چون همش می گفت عروسی نکن، خودش هنوز عروسی نکرده به منم می گه عروسی نکن، خوب البته یه جاهایی

راس می گه ها، اگه عروسی کنم نمی تونم برم مدرسه، ولی من مدرسه رو دوست دارم، اون موقع ها دوست نداشتم،

اما الان دوست دارم

سیاوش لبخند زد:

-حالا مگه قراره عروسی کنی؟

-آره می خواستم دو سال دیگه باهات عروسی کنم، اما خانم مشاور گفت دیگه نمی تونم برم مدرسه، بعدش من گفتم پس صبر می کنم بشم همسن خودش، به من گفت اون موقع سیاوش به پیرمرد میشه

سیاوش خندید:

-خانم مشاور گفت من پیرمرد میشم؟

-آره، اون گفت

-خوب راست گفته، بنفشه تو چرا فکر کردی من قراره با تو عروسی کنم؟

بنفشه اخم کرد:

-چون دوسم داری

سیاوش به یاد گفته های روانشناس افتاد. حالا زمان این بود تا بتواند به قول روانشناس، احساسات بنفشه را هدایت کند:

-آره بنفشه، من دوست دارم، اما تو به دختر خوبی که همه ی آدمهای عاقل، دخترهای خوبو دوست دارن، منم به آدم عاقلم که تورو دوست دارم، چون تو به دختر خوبی

بنفشه خواست انگشتش را درون دماغش فرو ببرد، که سیاوش متوجه شد و با اخم گفت:

-زشته، نکن بنفشه

بنفشه صاف نشست و دوباره پرسید:

-پس الان نمی خوام با من عروسی کنی؟

سیاوش با مهربانی گفت:

-تو الان باید به فکر درست باشی بنفشه، نه اینکه به فکر عروسی باشی، مگه الان که داشتیم میومدیم از نیوشا برام نگفتی که اخراج شده بود؟ تو دوست داری مئه اون بشی؟ مدرسه رو ول کنی بشینی توی خونه؟

-نه، دوس ندارم

-پس دیگه به عروسی فکر نکن، الان فقط فکر درست باش

بنفشه دوباره سنگهایش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-پس بعدا به عروسی فکر می کنم، وقتی هم سن خانم مشاور شدم

سیاوش لبخند زد. انگار اوضاع کم کم بهتر می شد،

خدا را شکر

شکر.....

شکر.....

سیاوش تشک بنفشه را از روی تخت کشید و روی زمین گذاشت. بنفشه گوشه ی اطاق ایستاده بود و به حرکات سیاوش نگاه می کرد و همزمان با خود می گفت که سیاوش چقدر قوی و پر زور است.

سیاوش در حالیکه نفس نفس می زد، گفت:

-فعلا روی این تشک بخواب تا من این تخته ای رو که زدی شکستی بدم تعمیر کنن

و باز هم در دل به شایان بد و بیراه گفت که حتی نفهمیده بود، تخت دخترش شکسته است.

بنفشه با خوشحالی گفت:

-سیاوش زورت خیلی زیاده ها، آخ جونم

سیاوش لبخند زد و با دستش گردنش را صدا داد و از اطاق بیرون آمد و به سمت در خروجی رفت:

-خیل خوب دختر، برو بشین سر درسهات

-می خوامی بری؟

-آره دیگه، برم بوتیک

و چرخید تا از حال بیرون برود. بنفشه صدایش بلند شد:

-سیاوش جونم

قلب سیاوش در سینه فرو ریخت. بنفشه باز هم گفته بود "سیاوش جونم"

این لحن صحبت یعنی...



یعنی باز هم می خواست چیزی بگوید؟

از همان حرفهای بو دار؟

سیاوش با احتیاط به سمت بنفشه چرخید:

–بله؟

بنفشه موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

–اون روزی که می خواستم بوست کنم، از دستم عصبانی شدی؟

سیاوش می خواست بگوید نه، اما باز هم به یاد گفته های روانشناس افتاد، بنفشه باید می فهمید که کارش اشتباه بود،

باید می فهمید...

–آره بنفشه ناراحت شدم، شما نباید منو ببوسی، من که پدرت نیستم یا برادرت نیستم، واسه چی می خواستی بوسم

کنی؟ اونم وقتی که من خوابیده بودم؟ دیگه دلم نمی خواد این کارو بکنی

–یعنی کارم بد بود؟

–آره بنفشه، کارت بد بود

–پس واسه همین هولم دادیو منو خونه نرسوندی؟

سیاوش باز هم به یاد گفته های روانشناس افتاد، باید پای جبران اشتباهمان بمانیم،

–آره، اگه بخوای باز این کارو بکنی منم مجبور میشم دیگه بهت زنگ نزدم، بنفشه مگه تو نمی گی بزرگ شدیو

خانم شدی، پس دیگه نباید کارای بچه گونه انجان بدی، باشه بنفشه؟

بنفشه به سیاوش نگاه کرد و چیزی نگفت. سیاوش منتظر عکس العمل بنفشه نماند و به سمت پله ها رفت. بنفشه

همانطور بلا تکلیف وسط حال باقی مانده بود.

یعنی بنفشه قانع شده بود؟

هنوز نه..

بنفشه راه درازی تا قانع شدن در پیش داشت،

بنفشه هنوز هم به سیاوش علاقمند بود،

یک علاقمندی عاشقانه،

یک عاشقانه ی کودکانه....

.....

ساعت هشت و نیم شب بود. شایان در حالیکه مشغول شمردن پولهای حاصل از فروش لباسها بود، رو به سیاوش کرد که کف بوتیک را جارو می زد:

-تو یه چند وقته هی جیم میشی کجا میری؟ تورو خدا نگو که میری پیش روانشناس

سیاوش خم شد و سطل آشغال را از گوشه ی بوتیک به سمت خود کشید و گفت:

-دقیقا میرم پیش روانشناس، پس نه، مته تو بی خیال میشینم اینجا پول میشمرم؟ اونوقت دختر دوازده ساله ام تا نه شب خونه تنها بمونه

-برو بابا، چرت می گه اینم

سیاوش دنباله ی صحبت را نگرفت، بحث کردن اصلا کار درستی نبود.

صدای زنگ موبایل شایان بلند شد. دسته ی پولهای شمرده شده را روی پیشخوان گذاشت و به گوشی اش نگاه کرد. شماره نا آشنا بود.

با کنجکاوی جواب داد:

-الو

صدای خانم جوانی از آن سوی خط، به گوشش رسید:

-الو، سلام، خسته نباشید، آقای سماک؟

-بله، خودم هستم، شما؟

-من.....هستم از مرکز مشاوره ی.....تماس می گیرم

شایان اخم کرد و با خود فکر کرد مرکز مشاوره؟

مرکز مشاوره دیگر کدام خراب شده بود؟

نگاهی به سیاوش کرد که هنوز سرگرم جارو زدن کف بوتیک بود و تازه متوجه ی جریان شد.

حتما همان روانشناسی بود که سیاوش دیوانه شده بود و چند بار به نزد او رفته بود.

اخمهایش در هم رفت:

-بفرمایید خانم

-آقای سماک می تونم ازتون دعوت کنم تشریف بیارین مرکز، از نزدیک با هم، صحبتی داشته باشیم؟

شایان با لحن نه چندان دوستانه ای جواب داد:

-که چی بشه اونوقت؟

-در مورد یه سری مسائلی که مربوط به دختر گلتونه با هم صحبت کنیم، به هر حال شما پدر بچه هستین و الان دختر گلتون با شما زندگی می کنه

-خانم پیام اونجا صحبت کنم که چی بشه؟ می خوام کمکم کنی؟

روانشناس کمی سکوت کرد. انگار شایان بیش از حد عصبی بود، سعی کرد او را آرام کند:

-آقای سماک، دوستتون آقای بخشنده به همراه دخترتون چند روز پیش اینجا اومدن، صلاح دیدم با شما هم دیدار حضوری داشته باشم تا حرفهای شما رو هم بشنوم، اگه بتونم کمکتون کنم خوشحال میشم، البته همه با هم همفکری می کنیم تا....

شایان حرف روانشناس را قطع کرد و گفت:

-خانم بی خودی ادای ناجی ها رو واسه من در نیار

صدایش را کج کرد:

-اگه بتونم کمکتون کنم خوشحال میشم

صدایش عادی شد:

-برو به اون خواهرم زنگ بزن بیاد این بچه رو ورداره ببره، یا برو سراغ ننه بزرگو بابا بزرگ بنفشه تا بیان بچه رو

ببرن

سیاوش با شنیدن صحبت‌های شایان، سریع به سمتش چرخید.

او با چه کسی صحبت می کرد؟

نکند با روانشناس حرف می زد؟

وای خدایا، این چه طرز صحبت بود؟

این همه بی ادبی برای چه بود؟

سیاوش سریع به سمت پیش خوان رفت و با دست اشاره زد که با چه کسی صحبت می کند؟

شایان با حرص انگشت اشاره اش را به صورت افقی کنار شقیقه اش نگه داشت و آنرا چرخاند، رنگ از روی سیاوش پرید...

روانشناس پشت خط بود،

ای بمیری شایان،

ای بمیری....

سیاوش دستش را دراز کرد تا موبایل را از شایان بگیرد، شایان خودش را عقب کشید.

صدای روانشناس از آن سوی خط به گوش رسید:

-آقای سماک من روی شما به حساب جداگانه باز کردم، تشریف بیارن از نزدیک صحبت کنیم، صلاح نیست دختر شما با دوستتون برای مشاوره بیاد، اصلا شاید دخترتون به خاطر نزدیکی بیش از حد، رابطه ی عاطفی با دوستتون برقرار کنه، اون موقع شما چی کار می کنین؟ اصلا شاید الانم برقرار شده باشه و من و شما خبردار نشده باشیم

شایان با دستش دست سیاوش را که به سمت گوشی اش دراز شده بود، پس زد و به تندی گفت:

-خانم واسه من لفظ قلم حرف نزن، دوتا کلاس درس خوندی فکر کردی چه خبره؟ اگه واقعا دکتر بودی می فهمیدی که یه دختر بچه ی دوازده ساله عاشق یه مرد سی و پنج ساله نمیشه، اصلا اگر هم شده باشه از سرش میوفته، فعلا هم که حرفهای شما در حد حدس و گمانه خانم دکتر

و "خانم دکتر" را با حرص ادا کرد.

سیاوش با ناامیدی با کف هر دو دستش به صورتش کوبید.

روانشناس نفس عمیق کشید تا حرف تندی بر زبان نیاورد.

چرا بعضی از افراد حاضر نبودند حتی برای فرزندشان همکاری کنند؟

خودخواهی تا چقدر؟

واقعا تا چقدر؟

روانشناس به آرامی گفت:

-آقای سماک شما در قبال بچه تون مسئولین، چه بخواین و چه نخواین الان این بچه پیش شماست، بیاین با هم همفکری کنیم شاید همون چیزی شد که شما می خواینو این بچه رفت پیش عمه اش زندگی کرد

-اگه تو واقعا دکتری بدون کمک منم می تونی یه فکری به حال این بچه بکنی، دیگه به من زنگ نزن خانم، من که خل و دیوونه نیستم پاشم اونجا، چیه نکنه مشکل پول ویزیتو داری؟ هان؟ می خوای بکشونیم مطبت پول ویزیت ازم بگیری؟

سیاوش با کف دستش به پیشانی اش کوبید و همزمان یکی از لباسها را از رگال خارج کرد و رگال را با قدرت به سمت شایان پرتاب کرد. شایان باز هم خودش را کنار کشید. رگال به قفسه ی پشت سرش برخورد کرد. روانشناس با خودکار در دستش، به آرامی روی میز می کوبید. توهین ها سخت و بی رحمانه بود. اما او از این توهین ها بارها و بارها شنیده بود. وظیفه ی او نبود تا با شایان تماس بگیرد، او از روی دلسوزی برای بنفشه این کار را انجام داده بود.

اگر شایان این را نمی فهمید که تقصیر او نبود،

بی ادبی شایان هم تقصیر او نبود،

اصلا هیچ چیز تقصیر او نبود،

پس بهتر بود دیگه بحث و جدل نکند.

بیش از حد توهین های شایان را تحمل کرده بود. او هم ظرفیتش تا یک اندازه ای بود. او هم آدم بود، او که نمی توانست نقش انسانهایی را بازی کند که خویشتن داری اشان، همه را حیرت زده می کرد.

بهتر بود به بحث خاتمه دهد.

روانشناس دهان گشود:

-آقای سماک من از شما خداحافظی می کنم، گویا اینقدر عصبانی و به هم ریخته هستین که نمی تونین تصمیم منطقی بگیرین و لحن صحبتتون هم گویای همین، خداحافظ

شایان خواست جواب کوبنده ای به او بدهد اما روانشناس تماس را قطع کرده بود....

.....

بعد از اینکه تماس قطع شد، شایان زیر لب کلمه ی نامفهومی را بر زبان آورد و گوشی را با حرص روی پیشخوان سر داد.

ناگهان سیاوش منفجر شد:

-احمق واسه چی باهات اونجوری حرف زدی؟ مگه اون کلفت خونه ات بود؟ وای وای وای آبرو نداشتی واسه من

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است ::

شایان صدایش را بالا برد:

-دلم خواست باهات اونجوری حرف بزوم، به من می گه آقای فلانی بیا مطب با هم صحبت کنیم، اینا رو من میشناسم، اینا به خاطر دوزار پول ویزیت سر می برن

سیاوش تقریباً روی پیشخوان آویزان شده بود و نزدیک بود خرخره ی شایان را بجود:

-می خواستی باهات تلفنی صحبت کنی تا نری مطبش، آخه کودن، تو که از پشت تلفن هم باهات خوب حرف نزدی، اون یه خانم محترمه، فکر کردی مثل این زنای خیابونیه که هر شب میاریشون خونه؟ ای تو روحت شایان، آبروی منم پیشش رفت

-زیادش نکن بابا، دم اینا رو نچینی واست تا صبح موعظه می کنن، اصلاً همه اش تقصیر توهه که رفتی پیشش سفره ی دلتو باز کردی، بی خود رفتی از زندگی من براتش گفتمی

سیاوش دوباره سعی کرد از پیشخوان خم شود، اما نتوانست. اینبار پایین پرید و به سمت پشت پیشخوان دوید. شایان از طرف دیگر پیشخوان خارج شد و وسط مغازه ایستاد و با صدای بلند گفت:

-چیه بابا وحشی؟ چیه واسه خاطر یه روانشناس داری دهن منو سرویس می کنی؟ اصلاً دلم نخواست برم پیشش، تو چی می گی حالا؟

سیاوش خم شد و رگالی را که زیر پیشخوان افتاده بود در دست گرفت و ایستاد و آنرا به سمت شایان پرت کرد. شایان به سرعت پشتش را به سیاوش کرد و رگال محکم بین دو کتفش برخورد کرد.

شایان فریاد زد:

-آی گردنت بشکنه سیاوش، دهنم صاف شد، چی کار داری می کنی تو؟

سیاوش با چشمان به خون نشسته به شایان نگاه کرد و گفت:

-خیلی پست فطرتی شایان، ازت بدم اومده، لیاقت نداری

شایان در حالی که سعی می کرد قسمتی را که دردناک شده بود با دستش بمالد به سمت در بوتیک رفت.

صدای سیاوش دوباره به گوش رسید:

-حیف که اینجا پاساژه وگرنه با مشت و لگد میوفتادم به جونت

شایان بقیه ی حرفهای سیاوش را نشنید، از بوتیک بیرون رفته بود.

.....

بنفشه با ناامیدی به سمیرا نگاه کرد و گفت:

-سمیرا خیلی سخته، بقیه اش بمونه برای زنگ تفریح فردا

سمیرا دسته ای از موهایش را از زیر مقنعه بیرون کشید و رو به بنفشه کرد:

-فردا امتحان قرآن داریم، همین الان بیا یاد بگیر دیگه، همه اش دوتا فرمول مونده

-خسته شدم سمیرا

سمیرا لبخند عجیبی زد:

-اگه حرفمو گوش کنی منم یه خبر خوب بهت میدم

بنفشه کنجکاو شد:

-چی، چی؟ تورو خدا

-اول قول بده بقیه ی ریاضی رو هم یاد می گیری تا من بگم

-قول می دم

-دست علی بده

و دستش را به سمت بنفشه دراز کرد، بنفشه دست سمیرا را در دست گرفت:

-دست علی می دم

سمیرا چشمانش برق زد:

-خاله شادونه داره میاد انزلی

بنفشه ذوق زده شد:

-راس می گی؟ کی داره میاد؟ کجا میاد؟

-دو روز دیگه میاد، تو منطقه ی آزاد انزلی میخواد برنامه اجرا کنه، مامان و بابام گفتن که می خوان منو بیرن

چهره ی بنفشه درهم شد. پس مادر و پدر سمیرا می خواستند او را به منطقه ی آزاد ببرند تا سمیرا "خاله شادونه" را ببیند؟

پس تکلیف بنفشه چه بود؟

چه کسی او را به آنجا می برد؟

حتما پدرش؟

عجب حرف خنده داری زده بود،

اینبار چشمان بنفشه برق زد.

خوب معلوم است با چه کسی خواهد رفت،

با سیاوش خواهد رفت، سیاوش حتما او را می برد تا او خاله شادونه را ببیند.

حتما...





شهناز لبهایش را بهم فشرد و سری تکان داد.

سیاوش این پا و آن پا کرد:

-چیز... من نمی خوام حاشیه برم، به راست میرم سر اصل مطلب، من رفتم پیش همون روانشناسی که شما آدرسشو دادین، باهاش حرف زدم، بنفشه رو هم بردم پیشش، الان روانشناس خواسته شما رو ببینه

شهناز جا خورده بود. انتظار نداشت سیاوش اینقدر صلح آمیز با او برخورد کند و از آن گذشته از او بخواهد که پیش روانشناس برود. پس سیاوش پیش روانشناس رفته بود و حتی بنفشه را نیز با خود برده بود؟

چرا روانشناس می خواست او را ببیند؟

صدای سیاوش او را به خود آورد:

-من به خانم روانشناس گفتم شما تو فامیلهای بنفشه از همه عاقلتری، ایشون گفتن از عمه خانم انتظار دارم با من همکاری کنن

شهناز رو به سیاوش کرد:

-چرا می خواد منو ببینه؟ اصلا چرا بنفشه رو بردی پیشش؟

-به خاطر وضعیت بدی که تو خونه داشت بردمش، شما که می دونی داداشت چطوریه، مگه نمی دونی؟

و به زحمت خودش را کنترل کرد تا نگوید "همه چیز را می دانی و فقط نگاه می کنی"

اگر می گفت دوباره او و شهناز با یکدیگر درگیر می شدند و این اصلا به نفع بنفشه ی کوچک نبود.

شهناز گفت:

-حتما باید پیام؟

-آره خانمه گفت بیاین، به شایان هم گفت بیاد اما شایان نرفت، خانمه بهش زنگ زد ولی شایان هرچی دلش

خواست بهش گفت

شهناز با تاسف سر تکان داد.

چرا شایان به این وضعیت رسیده بود

چرا اوضاع و احوالش چنین شده بود؟

صدای سیاوش او را دوباره به خود آورد:

-خانم سماک میرین پیش روانشناس؟

شهناز سر تکان داد:

-میرم

سیاوش لبخند زد

لبخندی از سر رضایت

منطقه ی آزاد انزلی شلوغ شده بود. حیاط محوطه پر از ماشینهای رنگ و وارنگی بود که مشخص بود صاحبانش، هم برای خرید کردن و هم برای دیدن برنامه ی "خاله شادونه" به آنجا آمده اند. سیاوش به زحمت جای پارکی پیدا کرد و بعد از اینکه ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد، رو به بنفشه گفت:

-دست منو ول نمی کنیا بنفشه، می بینی که چقدر شلوغه

بنفشه ذوق زده شد:

-ریم ریم دیریم، دیریییم، دیریییم، باشه

سیاوش چند لحظه به بنفشه خیره شد.

اینها اداهای جدید بود؟

دخترک چه استعدادی در ذوق کردن داشت.

سیاوش دستش را به سمت بنفشه دراز کرد:

-بیا دستمو بگیر

بنفشه به سمت سیاوش دوید و دست سیاوش را در دست گرفت.

باز هم همه ی وجود بنفشه گرم شد،

باز هم سیاوش اشتباه کرد....

.....

جلوی درب ورودی سالن، ازدحام جمعیت بی داد می کرد. پدرها و مادرها به همراه بچه هایشان ایستاده بودند. چند نفر مشغول جر و بحث کردن با مسئولین اجرایی برنامه بودند. سیاوش دست بنفشه را محکم در دست گرفته بود تا دخترک گم نشود. بنفشه ذوق زده به دورو برش نگاه می کرد. صدای جر و بحثی در جلوی در ورودی به گوش رسید:

-ای بابا اگه جا نداشتین واسه چی بلیط فروختین؟ الان جواب بچه های مارو کی باید بده؟

گوشهای سیاوش تیز شد.

جریان چه بود؟

صدای غریبه ای در میان جمع به گوش رسید:

-خانمها آقايون، تحمل کنین، بذارین بچه های عوامل کسایی رو که داخل سالن هستن سر جاشون هدایت کنن، بعدش درو باز می کنیم که بقیه برن داخل

صدای زنی به گوش رسید:

-الان این بیرون نزدیک دویست سیصد نفر منتظرن، چجوری همه ی مارو می خواین اون تو جا بدین؟ اگه بچه هامون به خاطر شلوغی زیر دست و پا بمونن چی؟

سیاوش اخم کرد.

چه شده بود؟

از مرد جوانی که در کنارش ایستاده بود سوال کرد:

-جناب جریان چیه؟ چی شده؟

-هیچ چی قربان، توی سالن جا نیست که ما بریم بشینیم، الکی این همه بلیط هم فروختن، آخه یکی نیست بگه اگه الان من بچه مو ببرم تو خدای نکرده چیزی بشه، بعد این بچه زیر دست و پا بمونه کی می خواد جوابگو باشه؟ برای چی وقتی ظرفیت سالن محدوده، بیش از حد مجاز بلیط میفروشن؟

سیاوش به دخترک هفت، هشت ساله ای که در کنار مرد جوان ایستاده بود نگاه کرد و دست بنفشه را بیشتر در دست خود فشرد.

اگر بلایی بر سر گنجو می آمد،

نه خدا نکند،

خدا نکند....

سیاوش به همراه بنفشه از بین شلوغی جمعیت بیرون آمد و به طرف مغازه های سوپرمارکت رفت.

بنفشه پیر پیر کرد و در همان حال گفت:

-چرا اومدیم بیرون، چرا؟ چرا؟

-برات تغذیه نخریدم، شاید دلت خواست وسط برنامه چیزی بخوری

بنفشه باز هم پرید:

-من اولارا می خوام

سیاوش به بنفشه نگاه کرد:

-چی می خوای؟

-آولارا، ازونا که با سیب قاطیه از همونا که تو شامپو هم هستش

سیاوش خندید:

-آلو ورا بنفشه، اولارا دیگه چیه؟

بنفشه هم خندید:

-هی هی، از همونا می خوام

سیاوش همانطور که دست بنفشه را در دست گرفته بود و می خندید سرش را چرخاند و ناگهان خشکش زد. درست

چند قدم آنطرفتر روانشناس ایستاده بود و با موبایلش سرگرم صحبت بود. سیاوش به یاد برخورد چند روز پیش

شایان افتاد و دوباره از خجالت سرخ شد. تصمیم گرفت قبل از اینکه روانشناس او را ببیند، به سرعت مسیر آمده را

برگردد، اما بنفشه پیش دستی کرد و فریاد زد:

-سیاوش نگاه کن، خانم مشاور

و با دستش به روانشناس اشاره کرد و فریاد زد:

–خانم مشاورووووووور

سیاوش گیج و منگ به بنفشه نگاه کرد و دوباره به روانشناس خیره شد که حالا او هم متوجه ی آن دو شده بود. سیاوش آب دهانش را قورت داد. بنفشه باز هم شروع به پریدن کرد:

–خانم مشاور، خانم مشاور

روانشناس تماسش را به پایان رساند و سری به نشانه ی سلام کردن برای سیاوش تکان داد. سیاوش خودش را جمع و جور کرد و دهان باز کرد:

–سلام

چشمان روانشناس روی دستهای به هم قفل شده ی سیاوش و بنفشه ثابت ماند و دوباره به سیاوش نگاه کرد. سیاوش متوجه ی نگاه هشدار دهنده ی روانشناس شد و بی اختیار دستانش از دستان بنفشه جدا شد.

بنفشه به سمت روانشناس دوید:

–سلام خانم مشاور

روانشناس لبخند زد:

–سلام دختر خوشگلم، خوبی؟

–آره من خوبم، من اومدم خاله شادونه ببینم، شما هم واسه همین اومدین؟

–آره عزیزم، منم اومدم خاله شادونه ببینم

سیاوش به چند قدمی روانشناس رسید و با خجالت گفت:

–خوبین شما؟

–خوبم ممنون،

–شما هم اینجائین؟

-بعله، من مثلا مدعو هستم ولی جا نیست برم داخل سالن بشینم، اینم به خاطر برنامه ریزی های دقیق مسئولین  
اجرایه

سیاوش لبخند زورکی زد:

-بعله، راستش منم بنفشه رو آوردم که خاله شادونه ببینه ولی می گن جا نیست تو سالن، راستش یکم نگران شدم  
که نکنه اگه بریم داخل چیزی بشه و بعد بنفشه بین دست و پا نمونه

روانشناس به سیاوش نگاه کرد:

-عمه شهناز نمی تونست بنفشه رو بیاره آقای بخشنده؟

-چیز، متوجه ام چی می گین، یعنی می دونین....

سیاوش با درماندگی به روانشناس نگاه کرد:

-راستش نه

روانشناس به بنفشه نگاه کرد که با کنجکاوی به کیف روانشناس نگاه می کرد و گفت:

-عمه شهناز نمی خوان تشریف بیارن مرکز با هم صحبت کنیم؟

سیاوش بلافاصله جواب داد:

-چرا، چرا میاد، زنگ زدیم نوبت هم گرفتیم، خودش گفت می خواد بیاد

روانشناس سری تکان داد:

-خیلی خوبه، پس از برادرش بیشتر همکاری می کنه

سیاوش شرمنده شد:

-خانم من معذرت می خوام، بخدا نمی دونم چی بگم، من می دونستم همکاری نمی کنه، نمی دونم چرا اون روز  
دیوونه شد اونجوری حرف زد، شما منو ببخشید

روانشناس سر تکان داد:

-من از این حرفها زیاد شنیدم، شما خودتونو ناراحت نکنین، من به خط قرمز دورشون کشیدم، مگه اینکه به  
خودشون بیان و خودشون تشریف بیارن مرکز، خوب با اجازه من برم

-کجا خانم؟

-داخل که جا نیست، منم تنهام، بهتره که برگردم

-آهان، چیز، خوب می خواین...، خوب بله، حق با شماست

روانشناس رو به سیاوش کرد:

-احتمالا برنامه ی خاله شادونه رو از ال سی دی بیرون به صورت زنده برای کسایی که بیرون ایستادن پخش کنن، داخل سالن نرین خطرناکه و یه چیز مهم لطفا مراعات کنین

و به چشمان سیاوش خیره شد. سیاوش کاملا متوجه ی منظور روانشناس شد. منظورش این بود که اینقدر دستان بنفشه را در دست نگیرد.

راست می گفت، حق با روانشناس بود. مگر او نگفته بود تماس بدنی باید کاهش پیدا کند؟

سیاوش هم گیر افتاده بود.

خوب وقتی بنفشه به او زنگ زده بود و با التماس از او خواسته بود که او را به منطقه آزاد ببرد او باید چه کار می کرد؟

گناه بنفشه چه بود که هیچ کس به فکر او نبود؟

گناه او چه بود که اطرافیانش با دلیل و بی دلیل او را رها کرده بودند؟

گناه بنفشه چه بود که او فرزند طلاق بود؟

واقعا گناه بنفشه چه بود.....

روانشناس به سمت بنفشه چرخید:

-دختر گل من، من دارم میرم، مراقب خودت باشیا

-باشه خانم، می گم خانم مشاور این کیفیتون خیلی خوشگله

-مرسی عزیزم



و لپ بنفشه را کشید. بنفشه باز هم به هوا پرید و ذوق کرد. روانشناس به خنده افتاد. سیاوش با خجالت به بنفشه نگاه کرد.

پدر و دختر در آبرو بردن لنگه نداشتند. روانشناس از سیاوش و بنفشه خداحافظی کرد و مسیر دیگری را در پیش گرفت.

بنفشه با پیر پیر به سیاوش نزدیک شد و خواست دوباره دست او را در دست بگیرد. سیاوش اینبار به سرعت دستش را پشت سر بنفشه و در نزدیکی گردنش گذاشت و گفت:

-بریم برات آلو ورا بخرم، احتمالاً توی سالن نتونیم بریم، باید این بیرون از تلویزیون نگاه کنیم

بنفشه همچنان ذوق زده بود. سیاوش در کنارش بود و می خواست برایش "آولارا" بخرد، خانم مشاور را هم که دیده بود و بالاخره هم "خاله شادونه" را تماشا می کرد.

دیگر چه غمی داشت؟

چقدر دنیای کودکی ساده و بی آلایش است....

شهناز رو به روی روانشناس نشسته بود و با کنجکاوی روانشناس را برانداز می کرد و منتظر بود تا گفته های او را بشنود.

روانشناس شروع به صحبت کرد:

-خوب، پس شهناز خانم شما هستین، خیلی خوش اومدین

شهناز سری به نشانه ی تشکر تکان داد. روانشناس رو به او کرد:

-می دونین چرا اینجا هستین خانم سماک؟

-آره، دوست برادرم یه چیزهایی گفته

-خوبه، خانم سماک نمی خوام وقت جلسه رو بگیرم، می خوام بدونم تا چه اندازه از وضعیت برادرزادتون با خبرین؟

شهناز کمی سکوت کرد و به کف زمین چشم دوخت. روانشناس منتظر نگاهش می کرد.

شهناز سر بلند کرد:

-می دونم وضعیت خوبی نداره

-میشه بیشتر توضیح بدین؟

-از کجا بگم؟

-از هر جا که فکر می کنین می تونه به حل مشکل کمک کنه

شهناز درون صندلی جا به جا شد:

-راستش داداشم کم سن و سال بود که با رعنا، مادر بنفشه ازدواج کرد. رعنا افسردگی داشت و شایان هم می دونست ولی به زور با هم ازدواج کردن. اوضاع رعنا بعد از ازدواج هم خوب نشد، شایان اصرار کرد که بچه دار بشن و بعدش که بچه به دنیا اومد وضعیت رعنا بدتر شد. شایان هم کم کم از زندگی سرد شد و بعد از چند سال که بنفشه شش هفت ساله بود، از هم جدا شدن. چهار سال بنفشه و رعنا با خانواده ی رعنا زندگی کردن و از هفت، هشت ماه پیش دوباره بنفشه اومده پیش برادرم، مادرش هم که تو بیمارستان بستریه، می دونم که شایان رفتار خوبی با این بچه نداره، چند سال مجردی زندگی کرده، تن لاش شده، بی خاصیت شده، الان هم که بنفشه باهاش به بچه اش نمی رسه، فقط دو متر زبون داره که بیاین این بچه رو ور دارین ببرین، چند وقتم هست که دوستش سیاوش به این بچه نزدیک شده، من واقعا نگرانم

روانشناس لبخند زد:

-خوب تا حالا برای حل مشکل بنفشه کاری کردین؟ فکری به نظرتون رسیده؟

-نه، من چند باری با شایان حرف زدم اما اون به حرف من گوش نمی ده، چند بار توپ و تشر زدم، اما اصلا فایده ای نداشته، دیگه نمی دونم چی کار کنم

-خانم سماک من فکر نمی کنم با حرف زدن مشکل برادر شما حل بشه، شما اگه بخواین کاری هم بکنین صرفا باید تو رفتار نشون بدین

-خانم ینی باید چی کار کنم؟

-ببینید خانم سماک وضعیت زندگی برادرزادتون مساعد نیست، برادرتون هم اصلا حاضر به همکاری نشد، خیلی راحت به من گفت به عمه ی بنفشه یا به مادر بزرگش بگید بیان بچه رو ببرن، من نخواستم شما بیاین اینجا و مجبور تون کنم که بچه رو ببرین پیش خودتون و نگهش دارین، من دارم از تک تک کسایی که ممکنه به این بچه کمک کنن سوال می پرسم، بعد از شما میرم سراغ مادر بزرگ بنفشه یا حتی ممکنه زنگ بزnm به خاله ها و داییهاش، می خوام بدونم کی حاضر به همکاری با منه

شهناز به میان حرف روانشناس پرید:

چه جور همکاری خانم؟

خانم سماک...

روانشناس مکث کرد و دوباره ادامه داد:

شما می تونین مسئولیت بنفشه رو به عهده بگیرین و اونو پیش خودتون ببرین تا با شما زندگی کنه؟

شهناز به میان حرف روانشناس پرید:

من؟ نه من نمی تونم، من سنم رفته بالا، اصلا حرفشو نزنین، بنفشه خیلی شیطونه، من اعصاب ندارم

اگه رفتار بنفشه بهتر بشه چی؟ اگه اوضاعو احوالش خوب بشه، بعضی از کاراشو بذاره کنار، اون وقت چی؟

وای نه خانم، من اصلا نمی تونم، من که همسن شما نیستم اعصابم سر جاش باشه

روانشناس به شهناز خیره شد:

پس نمی تونین تو این زمینه همکاری کنین؟

نه اصلا، نه، نه

روانشناس سری تکان داد:

باشه خانم سماک، ببینید، محل زندگی بنفشه باید عوض بشه، اصلا درست نیست که بنفشه تو خونه ای زندگی کنه

که محل رفت و آمد زنای هرجایی باشه و از نظر خورد و خوراک و پوشاکو هیچ چیزی به این بچه رسیدگی نشه،

مدام کتک بخوره، فقط پدرش، روزانه دوهزار تومن سر طاقچه براش می ذاره و خداحافظ، تازه من متوجه شدم که

این هم به خاطر اینه که بنفشه به پدرش زنگ نزنه و نگه من پول می خوام، خانم سماک یک نفر باید مسئولیت این

بچه رو قبول کنه، در غیر این صورت....

شهناز با چشمان از حدقه در آمده به روانشناس خیره شد.

در غیر این صورت چه؟

آیا روانشناس مراجع کننده اش را تهدید می کرد؟

روانشناس ادامه داد:

در غیر این صورت از طریق بهزیستی اقدام می کنم، گزارش می دم و مسئولین میان بنفشه رو با خودشون می برن

شهناز حتی پلک هم نزد.

قضیه یک فیلم حادثه ای بود؟

انگار یک فیلم حادثه ای شده بود.

روانشناس می خواست چه کار کند؟

مگر می توانست؟

-یعنی چی؟ بنفشه رو کجا می برن؟ مگه می تونن؟

-بعله خانم، اگه ثابت بشه که پدرش صلاحیت نگهداریشو نداره و کسی هم مسئولیت بچه رو قبول نمی کنه، بنفشه

تحویل بهزیستی داده میشه

شهناز تقریباً از روی صندلی جهش کرد و رو به روی میز روانشناس ایستاد:

-ینی چی خانم؟ بهزیستی؟ مگه این بچه بی پدر و مادری؟

روانشناس جوابی به شهناز نداد و فقط خیره نگاهش کرد. شهناز خودش فهمیده بود که حرف خنده داری بر زبان

آورده است.

سریع حرفش را اصلاح کرد:

-فکر کردین این بچه بی کس و کاره؟ می دونین چه بچه هایی رو تو بهزیستی نگه می دارن؟ بچه های سر راهیو،

مگه بنفشه سر راهیه خانم؟

و "خانم" را تقریباً فریاد زد.

روانشناس احساس رضایت کرد از اینکه بالاخره عمه شهناز تکان خورده بود، یا نه، بهتر بود بگوید بالاخره "کسی"

تکان خورده بود،

کسی....

اشک دور چشمان شهناز حلقه زد و بیش از این نتوانست سراپا بایستد و دوباره روی مبل پشت سرش نشست.

صدای هق هق شهناز در فضای اطاق پیچید. روانشناس سکوت کرده بود. بهتر بود شهناز خودش را تخلیه می کرد،

بهتر بود....

شهناز همچنان که گریه می کرد، با دستش درون کیفش را برای یافتن دستمال، جستجو کرد. روانشناس جعبه ی دستمال کاغذی روی میز را به سمت شهناز گرفت. شهناز خم شد و دستمالی از درون جعبه بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد.

روانشناس متوجه شد که شهناز آرامتر شده است.

دوباره شروع به صحبت کرد:

-خانم سماک من از تون عذرخواهی می کنم، اما من قصد ندارم شما رو اذیت کنم، من همون چیزی رو دارم می گم که قراره اتفاق بیوفته، من به برادرتون که پدر این دختره زنگ زدم، ایشون فقط منو کتک نزد همین، حرفی نبود که بار من نکرده باشه، تصمیم اولیه ی من این بود که با پدر صحبت کنم تا رفتارهاشو درست کنه، تا بچه کنار خودش زندگی کنه، اما آقای سماک نشون داد که من اصلا نباید رو ایشون حسابی باز کنم، با شما دارم صحبت می کنم و شما همکاری نمی کنین، خیلی راحت می گین نه من نمی تونم، باشه مسئله ای نیست، من که نمی تونم مجبور تون کنم، بنفشه خاله داره، عمو داره، مادر بزرگ داره، من به همه ی اونها زنگ می زنم، اگه کسی مسئولیت قبول نکنه من با 123 تماس می گیرم

-خانم، خونواده ی رعنا مسئولیت بنفشه رو قبول نمی کنن، اونا سایه ی بنفشه رو با تیر می زنن، من از هر کسی بهتر می دونم

روانشناس با جدیت جواب داد:

-من برخلاف وظیفه ام باهاشون تماس می گیرم، اگه قبول نکردن، من با 123 تماس می گیرم

شهناز با دردمندی به روانشناس نگاه کرد.

نه،

روانشناس شوخی نمی کرد،

اصلا شوخی نمی کرد....

شهناز با صدای لرزان رو به روانشناس کرد:

-خانم یه وقت نکنی این کارو، چطور می دلت میاد زنگ بزنی به 123؟ مگه خودت بچه نداری؟ می دونی چقدر محیط بهزیستی بده؟

روانشناس با جدیت جواب داد:

-خانم محیط بهزیستی خیلی بده، ولی شما به من بگو محیط خونه ی داداشت خوبه؟ از کجا معلوم که دو فردای دیگه بنفشه نشه یکی مثل همون زنای هرجایی که شبا میان خونه ی برادرت؟

شهناز دوباره چشمانش پر از اشک شد:

-خانم تورو جون بچه ات زنگ نزن، تورو به جون عزیزت زنگ نزن

روانشناس هیچ نگفت، حتی نگفت که بچه ندارد. او یاد گرفته بود تحت تاثیر احساسات قرار نگیرد. او می خواست به بنفشه کمک کند. اطرافیان بنفشه فقط سخنرانان خوبی بودند، اما هیچ کدام در عمل، قدمی بر نمی داشتند.

و همین بود که بین حرف تا عمل یک دنیا فاصله بود،

یک دنیا....

روانشناس، خودش هم می دانست که اگر کسی همکاری نکند، تماس خواهد گرفت،

خودش هم می دانست.....

.....

بنفشه رو به سمیرا کرد:

-تو خاله شادونه رو از نزدیک دیدی؟

-آره من ردیف سوم نشسته بودم، اینقدر جالب بود که نگو، تو چی؟ تو دیدی؟

-من از تلویزیون بیرون نگاه کردم، خیلی شلوغ بود، نتونستم پیام تو سالن

-اشکالی نداره، حالا بگو ببینم ریاضیو خوندی؟ الان امتحان داریم

-زیاد نخوندم، همونایی که تو یادم دادیو حفظ کردم

سمیرا خودش را به گوشه ی نیمکت کشاند و گفت:

-حالا با همونایی که خوندی ببین امروز چی کار می کنی، من می گم تو بالای دوازده میشی

بنفشه خندید:

-اگه بالای دوازده بشم یه ساندویچ کالباس برات می خرم قبول؟

سمیرا خندید:

-قبول

.....

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود. روانشناس در مطبخش را بست و کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و به سمت ماشین دوستش رفت که دقیقا جلوی مطبخش پارک شده بود. یک لحظه چشمش افتاد به ماشین 206 مشکی رنگی که کمی آنطرفتر پارک شده بود، اما دقت نکرد. همین که به نزدیک ماشین دوستش رسید، حضور کسی را در کنارش احساس کرد. سریع سرش را بلند کرد و سیاوش را در برابر خودش دید. روانشناس مکث کرد و با تعجب به سیاوش خیره شد. سیاوش آب دهانش را قورت داد و به تندی سلام کرد:

-سلام خانم

روانشناس سر تکان داد:

-سلام آقای بخشنده، چیزی شده؟

سیاوش بی مقدمه و با صدای لرزانی گفت:

-خانم، خانم، شما می خواین چی کار کنین؟

روانشناس با خود فکر کرد که چه شده بود؟

سیاوش از چه صحبت می کرد؟

صدای سیاوش به گوشش رسید:

-خانم تورو خدا نگو که می خوای زنگ بزنی به کلانتری

روانشناس اینبار متعجب شد،

او برای چه باید با کلانتری تماس می گرفت؟

-چی شده آقای بخشنده؟ من چرا باید به کلانتری زنگ بزنم؟

-خانم امروز صبح به عمه ی بنفشه زنگ زدم فهمیدم شما می خواین چی کار کنین، خانم من به شما اعتماد کردم، این نتیجه ی اعتماد من به شماست؟ مگه من خودم نمی تونستم زنگ بزنم کلانتری؟

روانشناس متوجه ی جریان شد. شهناز اطلاعات اشتباه را به سیاوش منتقل کرده بود.

-آقای بخشنده آروم باشین، من گفتم اگه کسی مسئولیت این بچه رو قبول نکنه و پدرش هم رفتارشو درست نکنه زنگ می زنم 123، اونجا که کلانتری نیست، اونجا اورژانس اجتماعیه برای جلوگیری از کودک آزاری و غفلت از کودک

سیاوش دستی به صورتش کشید:

-خانم میان بنفشه رو می برن، می برنش بهزیستی، داری چی کار می کنی؟

روانشناس متوجه ی دوستش شد که با کنجکاوی از درون ماشین به هر دوی آنها نگاه می کرد. دستش را با علامت "یک دقیقه صبر کردن" به دوستش نشان داد و رو به سیاوش کرد:

-من فقط گزارش می دم، اونا رو حساب حرف من که بچه رو نمی برن، میان تحقیق می کنن، اگه ثابت شد که اوضاع بچه ناجوره، اونوقت می برنش

سیاوش صدایش بالا رفت:

-خانم ثابت میشه، اصلا شایان بچه رو دو دستی تقدیم اونا می کنه، اون فکر می کنه پلیس مجبورش می کنه بچه رو نگه داره، واسه همین بنفشه رو تا الان نگه داشته، اون اگه بدونه همچین جایی برای نگهداری بچه هستش یه چیزم دستی میده که بچه رو ببرن، می دونی داری با زندگی یه بچه چی کار می کنی؟

روانشناس مستقیماً به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-پس الان بنفشه جاش پیش پدرش راحت و امنه؟

سیاوش سکوت کرد.

-چرا جواب منو نمی دین؟

سیاوش باز هم سکوت کرد.

روانشناس یک قدم به سمت ماشین دوستش برداشت و گفت:

-خودتون هم می دونین که اون خونه واسه بنفشه جای خوبی نیست



سیاوش به دنبال روانشناس چرخید و راهش را سد کرد:

-همشهری نکن، التماس می کنم

روانشناس لبهایش را به هم فشرد. از التماس کردن اصلا خوشش نمی آمد. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

سیاوش صدایش لرزید:

-همشهری به پات میوفتم

روانشناس به سمت سیاوش چرخید:

-این چه حرفیه می زنی آقای بخشنده، مگه من کییم که اینجوری التماسو می کنی؟ گفتم که روی حرف من کسی

بچه رو نمی گیره

سیاوش بغض کرد:

-شایان بچه رو میده بهشون، اگه بفهمه خودش بچه رو میده

-کسی با من همکاری نمی کنه، عمه شهناز می گه بچه رو نگه نمی دارم، می خوام زنگ بزوم به مادربزرگ بنفشه،

شمارشو دارین به من بدین؟

-خانم اونا نگهش نمی دارن، بخدا قسم اونا منتظرن این بچه بمیره

-من تلاشو می کنم، فعلا که نمی خوام زنگ بزوم 123

سیاوش آب دهانش را قورت داد تا بغض لعنتی پایین فرستاده شود.

اما انگار آن بغض خیال پایین رفتن نداشت، منتظر تلنگری بود تا شکسته شود.

صدای سیاوش آشکارا می لرزید:

-همشهری نمی دارم این کارو بکنی، من این بچه رو دوست دارم، مته...مته بچه ی خودمه، این بچه بره بهزیستی

داغون میشه، منم داغون میشم، اون گنجوی خودمه

و ناگهان بعد از گفتن جمله ی آخر، سیاوش به گریه افتاد.

درست وسط خیابان، رو به روی روانشناس، دقیقا راس ساعت دو بعد از ظهر....

سیاوش به گریه افتاد،

و روانشناس....

و روانشناس که احساس کرد دیدن گریه ی یک مرد، چقدر تلخ و گزنده است. همه ی سی و دو دندانش را روی هم فشار داد تا گریه نکند،

وقتی مردی که صد پشت غریبه بود برای دخترکی دوازده ساله می گریست تو حتی اگر روانشناس هم باشی و حتی اگر سالیان سال درس خوانده باشی و در کلاسهای آموزشی هم شرکت کرده باشی، چطور می توانی بر احساسات غلبه کنی؟

واقعا چطور می توانی؟

سیاوش کف دستش را روی چشم چپش گذاشت و سرش را خم کرد. شانه هایش تکان می خورد. روانشناس متوجه ی دوستش شد که از ماشین پیاده شده بود و با تعجب و ناراحتی به آن دو نگاه می کرد. به او اشاره کرد که درون ماشین بنشیند.

اینبار روانشناس بغضش را فرو فرستاد. بغضش به آسانی پایین رفت. سیاوش راست می گفت، بنفشه که گنجوی روانشناس نبود تا او برایش اشک بریزد، بنفشه گنجوی سیاوش بود،

سیاوش....

روانشناس شروع به صحبت کرد:

-آروم باشین، نمی خوام امروز یا فردا زنگ بزوم، به شهناز فرصت دادم فکر کنه، احتمال میدم قبول کنه که بنفشه بره پیشش، یه مقدار ترسوندمش، آروم باش آقا سیاوش

سیاوش با چشمان سرخ شده به روانشناس نگاه کرد. روانشناس احساس کرد که دیگر باید برود. به آرامی زیر لب گفت "خداحافظ" و قدم دیگری برداشت،

با صدای سیاوش سر جایش میخکوب شد:

-من نگهش می دارم

روانشناس به سمت سیاوش چرخید و با تعجب گفت:

چی؟

سیاوش اشکهایش را پاک کرد:

-من نگهش می دارم خانم، مگه مشکل این نیست که یه نفر بنفشه رو نگهش داره؟ من خودم بزرگش می کنم

روانشناس به کفشهای سیاوش نگاه کرد.

سیاوش کی می خواست احساسات را کنار بگذارد و عاقلانه فکر کند؟

-آقای بخشنده همیشه

-چرا همیشه؟ من نگهش می دارم، مگه مشکل شما محیط زندگی بنفشه نیست؟ خوب خونه ی ما خیلی خوبه، مادرم مهربونه، یه داداش 25 ساله دارم، اطاق منو خالی می کنیم میدیم به بنفشه، من توی هال می خوابم، خوبه خانم؟ خوبه؟

-نخیر اصلا خوب نیست، اولاً که این مشکل من نیست و مشکل بنفشه است، در ثانی شما مثل اینکه یادت رفته دلیل اصلی اومدن شما پیش من چی، وابستگی عاطفی شما دو نفر وقتی که هم خونه بشین دیگه قابل کنترل نیست، تازه غیر از شما یه پسر دیگه هم توی خونه است، واقعا چی فکر کردی با خودت آقای بخشنده؟ احساسی تصمیم نگیر

-خانم من حواسم هست، اگه داداشم به بنفشه چپ نگاه کنه، گردنشو میشکنم

روانشناس چند لحظه در سکوت به سیاوش خیره شد.

سیاوش عقلش را از دست داده بود،

واقعا از دست داده بود...

سیاوش سکوت روانشناس را به معنی موافقت تعبیر کرد و با خوشحالی گفت:

-پس همه چی حله؟ با مامانم صحبت کنم؟

-نه آقای بخشنده، چرا متوجه ی منظور من نمیشی؟ کم کم داره احساس شما نسبت به بنفشه عوض میشه، داری خودتو گول می زنی یا منو؟ این دختر و ببری پیش خودت که با شما زندگی کنه؟ مگه الکیه؟ پس اگه اینجوره دو سال دیگه به گفته ی خود بنفشه، باید باهاش ازدواج کنی

سیاوش جا خورد.

چه کار کند؟

با بنفشه ازدواج کند؟

روانشناس چه می گفت؟

-یعنی چی خانم؟

-آقا سیاوش، بنفشه دوستت داره، اینو می تونی درک کنی؟ من دارم تمام تلاشمو می کنم که این دختر دست از این عشق و عاشقی کودکانه برداره، اونوقت شما فیلم هندیش می کنی می گی می خوام ببریش پیش خودت؟ اصلا جدای همه ی اینا، شما چه نسبتی با بنفشه داری که اونو ببری پیش خودت؟ فردا خون از دماغ این بچه بیاد، ده نفر میریزن سرت، مگه شما تو این اجتماع نیستی؟ فردا هزار نفر مدعی میشن، اتفاقی برای این بچه بیوفته واسه ده نفر باید توضیح بدی، بعدشم بنفشه که همیشه دوازده ساله نمی مونه، فردا همیشه پونزده ساله، پس فردا همیشه بیست ساله، اون موقع اگه شب بیاد توی اطاقت، دیگه هلش نمی دی، متوجه ی منظورم شدی؟

روانشناس با بی رحمی به سیاوش نگاه کرد. سیاوش مات و مبهوت صحبتهای روانشناس را در ذهنش حلاجی می کرد.

صدای روانشناس دوباره بلند شد:

-من به شما می گم دست بنفشه رو نگیر زیاد باهوش نرو اینطرف اونطرف، شما الان اومدی می گی می خوام باهوش تو یه خونه زندگی کنی؟ چرا هیچ کدوم از شماها با من همکاری نمی کنین؟ هر کدوم به یه نحوی دارین سنگ زیر پا میندازین، اگه می خوام خودسرانه کاری کنین من مسئولیتی در قبال این پرونده قبول نمی کنم چانه ی سیاوش لرزید.

با خودش فکر کرد، یعنی این روانشناس چیزی به نام احساس در وجودش نبود؟

خوب نباید هم باشد،

او که بچه نداشت،

اگر بچه داشت که با او چنین نمی کرد،

بی رحم سنگدل،

بی درد

بی درد؟

روانشناس بی درد بود؟

روانشناس از بی دردی نبود که چنین حرفهایی میزد سیاوش،

روانشناس از روی عقل صحبت می کرد....

سیاوش پای چپش را تکان داد و گفت:

-خانم خواهش می کنم

-آقای بخشنده اصلا حق با شما، بنفشه بیاد با شما زندگی کنه، به این فکر کردی که دو فردای دیگه که شما ازدواج کردی، تکلیف بنفشه چی میشه؟ حتما می خوای مسئولیت بنفشه رو بندازی گردن برادرت، آره؟

سیاوش فوری جواب داد:

-نه، من هیچ وقت ازدواج نمی کنم، من اصلا اهل زن و زندگی نیستم، خانم همه می دونن، باور کنین، مادرم هم می دونه، اصلا از خودش پرسین

روانشناس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد،

سیاوش سرکش شد:

-خانم من که گفتم حاضرم ببرمش پیش خودم، شما می گی نه، بعدش فردا زنگ بزنی به اون 123، باید جوابگو باشیا

-اجازه بده کارمو بکنم آقای بخشنده، واسه چی مدام سعی داری تو هر چیزی دخالت کنی، آقا من که از دلم حرف نمی زنم، کارا رو خراب نکن، همه چی درست میشه، اگه هم فرضا بنفشه بخواد بره بهزیستی، خودت می تونی به عنوان حامی، سرپرستیشو به عهده بگیری، البته اگه باز هم کسی از فامیل سرپرستی بنفشه رو قبول نکرد

-حامی چیه؟

-حامی یعنی کودک تو بهزیستی زندگی می کنه اما از نظر مالی توسط خانواده ی دیگه ای حمایت میشه، اون خانواده می تونین روی تحصیلات، پوشاک و خوراک کودک نظارت کنن، می تونن براش یه حساب پس انداز باز کنن و هر ماه مبلغی به اون حساب واریز کنن تا وقتی بچه به سن هجده سالگی رسید، بتونه از اون حساب استفاده کنه، حتی کودک می تونه در طول هفته برای یک نصفه روز یا دو نصفه روز، با اون خانواده باشه، اما شب باید حتما برگرده تو خوابگاه بهزیستی، تازه بعد از هجده سالگی هم می تونه خودش تصمیم بگیره که می خواد با حامی اش زندگی کنه یا نه، چون بهزیستی دیگه مسئولیتی در قبالش نداره

سیاوش کمرش خم شد،

او باید تا هجده سالگی بنفشه صبر می کرد؟

خدایا،

خدایا....

روانشناس بی توجه به سیاوش ادامه داد:

-فعلا هم قرار نیست من زنگ بزنگ به هیچ ارگانی، شما هم فکر نگهداری بنفشه رو از سرت بیرون کن، به جای این کارا هم کمک کن، بزار مشکلو حل کنیم، شماره ی مادر بزرگو به من بده

سیاوش با بی حالی شماره را به روانشناس داد. روانشناس دوباره با گفتن "خداحافظ" چرخید تا برود. سیاوش دست دراز کرد و کیفش را گرفت:

-خانم

روانشناس اینبار نگاهش جدی تر از قبل شد:

-کیفمو ول کن آقای بخشنده

سیاوش با خجالت دستش را از روی کیف عقب کشید:

-خانم ببخشید، منظوری نداشتم، فقط خواستم مطمئن بشم که....

-من حواسم هست دارم چی کار می کنم، اینقدر سعی نکنین به من چیزی رو یاد بدین، خداحافظ

روانشناس بعد از گفتن این حرف داخل ماشین نشست. دوستش با دیدن چهره ی روانشناس حتی نپرسید جریان چیست، سریع ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

سیاوش هنوز مقابل مطب ایستاده بود و به ماشینی که در حال دور شدن بود نگاه می کرد.

بیچاره سیاوش،

بیچاره سیاوش.....

شهناز قاب عکس شوهر مرحومش را در دست گرفته بود و به آن نگاه می کرد. روی قاب عکس شوهرش دست کشید. به یاد دو پسر جوانش افتاد که هر کدام در یک گوشه ی این دنیا و به دور از او زندگی می کردند. شهناز آه کشید. تنهایی خیلی سخت و دردناک بود.

اگر همسرش از دنیا نرفته بود و یا اگر یکی از پسرانش در همین انزلی کنارش زندگی می کرد، حتی اگر در رشت یا تهران هم زندگی می کرد، تنهایی را می توانست بهتر تحمل کند. اما حیف که هر دو پسرش از او فرسنگها دور بودند.

حیف.....

به یاد گفته های روانشناس افتاد که به او پیشنهاد داده بود تا بنفشه را به نزد خود بیاورد. بنفشه خیلی تخس و شیطان بود. شهناز مطمئن نبود تا بتواند از عهده ی تربیت بنفشه بر آید. شهناز یک لحظه با خود فکر کرد که اگر دختری داشت، دخترش هرگز او را رها نمی کرد تا عازم غربت شود. دختران همیشه از پسران عاطفی تر بودند.

شهناز باز هم به عکس شوهرش دست کشید و اینبار به این فکر کرد که ای کاش سن و سال بنفشه بیشتر بود تا لاقل رفتارهای پخته تری از خودش نشان می داد، یا ای کاش سن و سال خودش کمتر از این بود، تا حوصله ی نگهداری از دخترک دوازده ساله ی برادرش را داشت. اما روانشناس به او گفته بود که همه با هم کمک خواهند کرد تا رفتار بنفشه از این هم بهتر شود.

شهناز به شدت فکرش درگیر شده بود،

راه حل درست چه بود؟

.....

صورت روانشناس از خشم و خجالت کبود شده بود. هنوز گوشی تلفن در دستش باقی مانده بود و بوق ممتد آن به گوش می رسید. حرفهای مادر بزرگ بنفشه همچنان در گوشش صدا می کرد.

آخر او چه گناهی کرده بود که روانشناس شده بود؟

اما نه...

با همه ی سختی های این شغل، روانشناس به شغلش عشق می ورزید،

خوب مگر چه شده بود؟

چه نشده بود؟

واقعا، چه نشده بود....

مادربزرگ بنفشه چه نسبت‌های بدی به او بسته بود. حتی اجازه نداده بود تا روانشناس هدف از تماس تلفنی اش را به طور کامل برایش شرح دهد.

چه زن بد دهانی بود.

صدای مادربزرگ بنفشه در گوشش پیچید:

-آهان پس اون پسره ی بی پدر مادرو تو روونه کردی بودی در خونه ی من؟

روانشناس چشمانش را روی هم فشار داد. اما باز هم صداها در گوشش به جریان در آمد:

-تو بیخود کردی که واسه خاطر بنفشه مزاحم من شدی

و باز هم روانشناس نفس عمیق کشید تا خودش را آرام کند، اما واقعا سخت و دشوار بود:

-تو با بابای بیشرف بنفشه دستتون تو یه کاسه است

روانشناس دست چپش را مشت کرد:

-دفعه ی آخری بود که اینجا زنگ زدیا زنیکه ی.....

روانشناس دست مشت شده اش را آزاد کرد:

-گور بابای خودتو بنفشه و اون پسره ی عوضی

روانشناس دستش را روی میز گذاشت:

-اگه بنفشه مرد هم به من زنگ نزن، من خون اون بچه ی نکبتو عوض آب می خورم، فهمیدی فوضول خانم؟

روانشناس به خودش آمد، هنوز گوشی تلفن در دستش بود، هنوز بوق ممتد آن به گوش می رسید، هنوز صورت روانشناس از خشم و خجالت کبود بود....

بیچاره روانشناس،

بیچاره روانشناس....

.....



بنفشه زیر میز خم شده بود و ناخنش را می جوید. سمیرا با تعجب نگاهی به حرکات بنفشه کرد و رو به او گفت:

–چی کار می کنی بنفشه؟

بنفشه همچنان که ناخنش را می جوید، گفت:

–خانم بهداشت می خواد زنگ دیگه ناخنها رو نگاه کنه، یادم رفته بود ناخنهامو کوتاه کنم

سمیرا چشمانش گرد شد:

–با دندون داری می چینیشون؟ ناخنات زشت میشن

–اشکال نداره، عوضش از نمره ی بهداشت کم نمیشه

–حالا زنگ دیگه بهداشت داریم، الان خانم ریاضی میاد تو کلاس نمره ها رو میگه، ول کن ناخنهاتو

بنفشه از زیر میز صداهای عجیب و غریبی از خود بیروت آورد:

–یوها ها هی، می ترسم

سمیرا باز هم تعجب کرد:

–الان تو ترسیدی؟

بنفشه کمرش را صاف کرد و با قیافه ی خنده داری به سمیرا نگاه کرد. تکه ای از ناخنش رو لبهایش آویزان شده بود و بنفشه با دندانش آنرا می چرخاند.

سمیرا خندید:

–ای ی ی ی، اون چیه، حالم بد شد

بنفشه خندید:

–می خوام بخورمش، مقویه

سمیرا نزدیک بود از حال برود،

چقدر این بنفشه تخس و شیطان بود،

چقدر....

شایان برگه ای را به به سمت سیاوش گرفت و گفت:

-به نگاه به این لیست بندها بین همین لباسا رو باید بخرم یا نه؟ من برای بیست روز دیگه بلیط گرفتم

سیاوش نگاه خالی اش را به شایان دوخت. در نگاه سیاوش هیچ چیز نبود. سیاوش از شدت ترس و اضطراب در این چند روز از هر حسی خالی شده بود. او فقط منتظر شنیدن این خبر بود که از بهزیستی برای بردن بنفشه خواهند آمد. در ذهنش صحنه ی رفتن بنفشه را مجسم کرد، در حالیکه دخترک بی پناه، جیغ می کشید و به سیاوش التماس می کرد تا نگذارد او را به بهزیستی ببرند.

سیاوش همه ی این اتفاقات را از چشم روانشناس می دید.

او باعث شده بود تا ماجرا به اینجا کشیده شود.

اما دیگر گفتن اینها چه فایده ای داشت؟

حتما تا الان روانشناس با مادر بزرگ بنفشه تماس گرفته بود و فهمیده بود که آنها مسئولیت بنفشه را قبول نخواهند کرد. مطمئنا روانشناس با 123 تماس خواهد گرفت.

خدا این شایان بی همه چیز را لعنت کند.

دیگر بنفشه برای همیشه از دست خواهد رفت. دیگر دخترک نمی توانست آزادانه با او تماس بگیرد و او را بخنداند. بنفشه به بهزیستی رشت تحویل داده میشد.

این روزها، آخرین روزهای حضور بنفشه در انزلی بود....

آخرین روزها....

سیاوش با بی حالی از روی صندلی بلند شد و از پشت پیشخوان بیرون آمد. شایان با تعجب رو به او کرد:

-کجا داری میری؟ مگه من با تو نیستم؟

سیاوش به شایان توجهی نکرد، او می خواست به دیدار بنفشه برود. می خواست بعد از تعطیلی مدرسه او را ببیند، شاید این آخرین دیدارشان باشد،

شاید....

چه دیدار دردناکی خواهد بود،

چه دیدار دردناکی.....

گنجویش برای همیشه از این شهر می رفت،

گنجویش از این هم بی پناه تر می شد....

شایان همچنان سیاوش را به اسم صدا می زد،

سیاوش از بوتیک خارج شده بود.

.....

روانشناس رو به منشی اش کرد:

خانم..... لطف کنین با خانواده ی آقای محمودی تماس بگیرین نوبت فردا رو جا به جا کنین، من باید تا جایی برم،

نوبت 30/10 رو بذارین ساعت 30/11

-باشه، راستی از مهد کودک.....هم تماس گرفتن گفتن برای مشاوره با والدین بچه های مهد کودکی، یه وقتی بهشون

بدین تا تشریف بیرین اونجا،

-باشه اتفاقا باید اونجا هم در مورد 123 صحبت کنم، چه موقعیت خوبی

.....

شهناز از پله های مطب بالا آمد و پشت در ورودی ایستاد تا نفسی تازه کند. نمی دانست آنچه که او را دوباره به

مطب کشانده است، حس دلسوزی بود یا حس علاقه به برادرزاده اش. اما هرچه که بود او هم اکنون، پشت در مطب

ایستاده بود.

صدای روانشناس را از درون مطب شنید:

-در مورد 123 صحبت کنم، چه موقعیت خوبی

شهناز لرزید. پس روانشناس می خواست تهدیدش را عملی کند. او بالاخره تصمیم گرفته بود تا بنفشه را به هر

قیمتی از پدرش بگیرد.

از پدر...

از پدر...

از پدر بد ذاتش،

از شایان بد ذات...

بغض بدی به گلوی شهناز چنگ زد،

بغض بد....

چه بغض بدی هم بود،

چه بغض بدی....

شهناز احساس کرد نفسش بالا نمی آید، یعنی اینقدر بنفشه برایش اهمیت داشت؟

شاید بنفشه او را به یاد تنهایی های خودش انداخته بود،

شاید هم بنفشه می توانست همدم خوبی برایش شود،

کسی چه می دانست،

شاید می توانست....

اما انگار دیر شده بود. روانشناس می خواست با 123 تماس بگیرد.

اما نه....

او دقیقا پشت در مطب ایستاده بود،

بهتر بود همین حالا وارد مطب شود و از تصمیمی که گرفته بود برای روانشناس بگوید.

تا دیر نشده بود، باید کاری می کرد.

شهناز دیگر معطل نکرد و در ورودی را یک ضرب باز کرد و با عجله وارد مطب شد.

.....

با شنیدن صدای در، روانشناس و منشی اش یکباره به سمت در ورودی چرخیدند. روانشناس بین چهارچوب در، چهره ی رنگ پریده و آماده برای گریستن شهناز را دید که با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد، رو به او کرد و گفت:

-خانم، خانم، تورو جون عزیزت زنگ نزن کلانتری، من تصمیمو گرفتم

روانشناس گیج شده بود. شهناز چه می گفت، او چرا باید با کلانتری تماس می گرفت؟

اصلا مگر او حرفی از تماس با کلانتری، به میان آورده بود؟

انتظارش زیاد طول نکشید، شهناز با بغض گفت:

-من بنفشه رو می برم پیش خودم نگهش می دارم

لبخندی از سر آسودگی بر چهره ی روانشناس نشست.

بعد از آن همه توهین ها و کلنجار رفتن ها چه خبری به جز این خبر می توانست خوشحالش کند؟

صدای شهناز دوباره بلند شد:

-فقط باید قول بدی کمکم کنیا، من دختر نداشتم نمی دونم چه جوری باید تربیتش کنم، قول می دی؟

روانشناس ذوق زده شده بود، مگر می توانست قول ندهد؟

-آره خانم سماک قول می دم، بیاین بشینین روی مبل نفستون تازه بشه، ما دونفر با هم خیلی کار داریم

شهناز با چشمان خیس از اشک، روی مبل وسط اطاق انتظار نشست و دوباره دهان باز کرد:

-دیگه زنگ نمی زنی 123؟

روانشناس روسری اش را شل کرد:

-نه زنگ نمی زنم

.....

معلم ریاضی رو به سمیرا کرد:

-شهنامی پاشو بیا بر گه های تصحیح شده رو بین بچه ها پخش کن

بنفشه با دلهره به سمیرا نگاه کرد که از پشت میز بلند شد و به سمت معلم رفت.

باز هم دستان بنفشه یخ زده بود. باز هم دست به سینه شد و باز هم خودش را به عقب و جلو تکان داد. سمیرا هم مشتاق بود تا نمره ی بنفشه را بداند.

یعنی بنفشه در درس ریاضی پیشرفت می کرد؟

سمیرا برگه ها را در دست گرفت و به اولین برگه نگاه کرد و خواند:

-آزاد سرو 5/17

صدای اعتراض دخترکان بلند شد:

-نخون نمره ها رو دیگه

-آره بابا نخون، فقط برگه ها رو بده

-نخون نمره هامونوووووووو

صدای دخترکی از پشت سر بنفشه، به گوش رسید:

-این شهنامی می خواد خود شیرینی کنه

بنفشه به تندی به عقب چرخید و با حرص به دخترک نگاه کرد و گفت:

-ایندفه در مورد دوستم ازین حرفها بزنی، میرم به خانم شفیقی می گما

دخترک پشت چشمی برای بنفشه نازک کرد و چیزی نگفت. بنفشه با غرور به سمت سمیرا چرخید که با مهربانی برگه ها را به دست دخترکان کلاس می داد. چند لحظه بعد برگه ای روی میز قرار گرفت. بنفشه با دلهره به سمیرا نگاه کرد و گفت:

-برگه ی منه؟

-نه مال منه

-چند شدی؟

-یه نمره ای شدم دیگه، الان برگه ی تورو هم می دم

سمیرا بعد از گفتن این حرف به سمت دیگر کلاس رفت. بنفشه برگه‌ی تا شده‌ی سمیرا را باز کرد. دخترک مهربان بیست شده بود و نمی‌خواست به بنفشه چیزی بگوید.

بنفشه دوباره به سمیرا چشم دوخت که همچنان برگه‌ها را بین دخترکان کلاس پخش می‌کرد. ناگهان متوجه شد که سمیرا دوباره به سمتش می‌آید.

قلب بنفشه تپید و تپید و تپید....

یعنی برگه‌ی خودش بود؟

موشکافانه به چهره‌ی سمیرا نگاه کرد تا بفهمد آیا نمره‌اش زیر ده شده یا نه؟  
از چهره‌ی سمیرا چیزی مشخص نبود،

اما نه...

انگار سمیرا لبخند می‌زد،

اما باز هم نه،

سمیرا می‌خندید....

واقعا می‌خندید؟

سمیرا بالای سر بنفشه ایستاد و برگه‌ها را به سمتش گرفت و گفت:

-ساندویچ کالباسم یادت نره

و دوباره به سمت دیگر کلاس رفت.

بنفشه گیج و منگ از حرف سمیرا به برگه‌اش نگاه کرد و دهانش به خنده‌ای به اندازه‌ی دریای خزر انزلی، گشوده شد....

بنفشه از درس ریاضی نمره‌ی 12 گرفته بود.

آفرین به بنفشه....

آفرین به سمیرا....

سیاوش رو به روی مدرسه ی راهنمایی پارک کرد و منتظر ماند تا مدرسه تعطیل شود. آنقدر کلافه و عصبی بود که نمی دانست باید چه کار کند. مدام این جمله در ذهنش جولان می داد که امروز آخرین دیدار با بنفشه است. او دیگر این دخترک را نمی دید. به یاد اولین دیدارشان افتاد که بنفشه او را ترسانده بود. یادش آمد چطور با او جر و بحث کرده بود و برایش ادا در آورده بود. اولین بار هم به او گفته بود که دماغش دراز است.

سیاوش آه کشید.

بنفشه را برای همیشه از دست می داد، بنفشه ای که مثل دختر خودش بود

نمی دانست چقدر در افکار خودش غوطه ور شده بود که با شنیدن صدای زنگ تعطیلی مدرسه به خودش آمد. چند دقیقه ی بعد، هجوم دخترکان راهنمایی به بیرون از مدرسه تماشایی بود. اما سیاوش با چشمانش فقط به دنبال بنفشه بود. چشمانش بین دخترکان چرخید و چرخید و بالاخره روی چهره ی خندان بنفشه که به همراه سمیرا از مدرسه بیرون آمده بود، ثابت ماند. با دیدن چهره ی خندان بنفشه، قلب سیاوش ریش شد.

یعنی این دخترک باز هم می توانست بخندد؟

اصلا در بهزیستی، دخترکان می توانستند بخندند؟

سیاوش به سرعت از ماشین پیاده شد و دست به سینه کنار ماشین ایستاد تا بنفشه متوجه ی حضورش شود. دخترکان راهنمایی با کنجکاوی و شیطنت به سیاوش نگاه می کردند و هر کدام به نحوی سعی داشتند با نگاه خیره اشان توجه او را به سمت خود جلب کنند. اما سیاوش فقط به بنفشه نگاه می کرد، به دخترک کوچک اندام خنده داری نگاه می کرد، در حالیکه دستانش را در هوا تکان می داد، برای سمیرا صحبت می کرد.

.....

بنفشه رو به سمیرا کرد:

-سمیرا می خوام درس بخونم تا شبیه خانم مشاور بشم

-خانم مشاور کیه؟

-خانم مشاور یه خانمه که خیلی مهربونه

سمیرا با تعجب به بنفشه نگاه کرد:

-اونو کجا دیدی؟



-خانم مشاور دوستمه، به میز داره اینقدر

و دستانش را به دو طرف دراز کرد.

-پشت میزش میشینه همش می خنده، من هر چی می گم اون خنده می کنه

-خوب بعد چی؟

-گفتم دیگه، می خوام درسو بخونم منم مئه اون خانمه بشم، تو هم باید کمک کنیا

-باشه منم کمکت می کنم

بنفشه خندید و رویش را به سمت دیگر چرخاند و ناگهان با دیدن سیاوش که دست به سینه به ماشینش تکیه زده بود، سر جایش میخکوب شد.

سیاوش بود؟

سیاوش آمده بود تا او را ببیند؟

سیاوش عزیزش،

سیاوش عزیزش بود...

بنفشه با ذوق رو به سمیرا کرد:

-سمیرا سیاوش اومده دنبالم، من برم، فردا می بینمت باشه؟

-باشه برو منم میرم، خداحافظ

بنفشه به سمت سیاوش پرواز کرد.

.....

سیاوش با چشمانی غمگین به دخترک نگاه می کرد که با خوشحالی به سمتش می دوید. بنفشه به دوقدمی سیاوش رسید و پرید:

-هااااا، سلام

سیاوش لبخند تلخی زد. دخترک بالاخره یاد گرفته بود تا سلام کند. او یادش داده بود.

حالا این انصاف بود که بنفشه را به بهزیستی ببرند؟

این انصاف بود که او را از سیاوش جدا کنند؟

-سلام بنفشه، خوبی؟

بنفشه با ذوق و شوق جواب داد:

-آره خوبم، اومدی دنبالم؟

-آره، سوار شو بریم

و بنفشه با خوشحالی به سمت ماشین دوید و سوار ماشین شد.

.....

سیاوش همانطور که رانندگی می کرد، هر از چند گاهی صورتش را می چرخاند و به بنفشه نگاه می کرد که با خوشحالی درون داشبورت ماشینش را شخم می زد. سیاوش دیگر به او نمی گفت که بدون اجازه به داشبورت ماشینش دست نزند.

بگذار دست بزند،

بگذار کودکی کند،

او که دیگر بعد از این کودکی نمی کرد.

بنفشه ناگهان به یاد نمره ی ریاضی اش افتاد و گفت:

-سیاوش، سیاوش من ریاضیو دوازده شدم، سمیرا کمکم کرد

سیاوش با شنیدن این حرف بغض کرد. بنفشه کم کم می خواست در درس ریاضی پیشرفت کند، ولی از چند روز دیگر در بهزیستی دوباره افت تحصیلی پیدا می کرد.

سیاوش به زحمت لب باز کرد:

-آفرین بنفشه، هر جا که رفتی درستو بخونیا، باشه؟

بنفشه متوجه ی منظور سیاوش نشد ولی با خوشحالی گفت:

-باشه

سیاوش آه کشید.

نگاهی به لباسهای بنفشه کرد و فکری از ذهنش گذشت.

با صدای لرزانی گفت:

-بنفشه لباس گرم داری؟

بنفشه با سردرگمی به سوال بی ربط سیاوش فکر کرد و در نهایت گفت:

-آره دارم

-کاپشن، شلوار، همه چی داری؟

-دارم، سیاوش جونم

سیاوش با شنیدن کلمه ی "سیاوش جونم " گلویش سنگین شد. همیشه از شنیدن این کلمه دچار اضطراب میشد. اما از این به بعد باید برای شنیدن این کلمه حسرت می کشید.

چرا قدر روزهای با بنفشه بودن را ندانست؟

چرا؟

بنفشه دستش را دراز کرد و پخش را روشن کرد.

آهنگی از خواننده ی مورد علاقه اش پخش شد:

چی شده کسی نیگا نیگا کرده تورو برم بکنم ادبش.....

بنفشه ذوق کرد:

-وای من این شعرو خیلی دوست دارم، تو از کجا می دونستی؟

و سیاوش به یادش آمد که چند روزی می شد که او این سی دی را تهیه کرده بود و درون ماشینش گوش می داد. او دیگر از این خواننده بیزار نبود.

بنفشه این خواننده را دوست داشت، پس سیاوش هم دوستش داشت.

بنفشه به سمت سیاوش چرخید و دستانش را بالای سرش برد و چرخاند و به همراه خواننده خواند:

–آهان زنگو بزن، می شناسی خرچنگو؟ بین غذاها چطور هان و هان و هانو هان؟

سیاوش به دخترک نگاه کرد و خندید،

خندید و خندید و خندید....

بنفشه خودش را تکان داد و صدای پخش را بلند کرد.

باز هم خواند و خواند و خواند.....

سیاوش میان خنده ناگهان بغضش ترکید و سریع به روبه رویش نگاه کرد تا بنفشه قطره اشکی را که از گوشه ی چشمش می چکید، نبیند.

بنفشه همچنان می خواند. دستانش را مشت کرده بود و بالا و پایین می کرد.

سیاوش چانه اش می لرزید،

بنفشه خوشحال بود،

سیاوش چشمانش را روی هم فشار می داد،

بنفشه قهقهه می زد،

سیاوش می گریست....

بنفشه می خندید....

روانشناس رو به شهناز کرد و گفت:

–خوب خانم سماک حالتون بهتره؟ الانم که تو اطاق من تنها هستیم، اگه شرایط خوبی دارینو می تونین صحبت کنین، بهتون بگم که برنامه چیه

شهناز سرش را تکان داد و خودش را به سمت لبه ی مبل کشاند و سراپا گوش شد:

–من خوبم، بگید خانم

-خوب ببینید خانم سماک، اول از همه باید با خود بنفشه صحبت کنیم و بهش بگیم که تصمیم گرفتیم که بیاد با شما زندگی کنه، البته من فکر می کنم خودش هم دوست داره از اون خونه بیاد بیرون، با همه ی این احوال باید باهاش حرف بزنیم، بعد از اون باید با برادرتون صحبت کنیم و بهش بگیم خرجی بنفشه رو ماهانه تقبل کنه، قرار نیست از نظر مالی به شما فشار بیاد، آقا شایان هم وضع مالی بدی نداره، بعدش هم وسایلهای بنفشه رو جا به جا کنیم و در نهایت بنفشه هم میاد خونه ی شما و کم کم به شما و خونه تون عادت می کنه

شهناز با نگرانی پرسید:

-خانم، رفتارهاش چی؟ کاراش چی؟ اون خیلی شیطنت می کنه

-خانم سماک خیلی داری سخت می گیری، یه دختر بچه ی دوازده ساله که نباید مته به زن سی ساله رفتار کنه، اونم مته بقیه ی بچه های هم سنش شیطنت می کنه، من به شما می گم در برابر اشتباهاتش چه رفتاری داشته باشین، باور کنین اصلا سخت نیست، شما دو تا پسر بچه بزرگ کردین، شیطنت بنفشه از اون دو تا خیلی کمتره، شما که باید خودتون اینا رو بدونین

-خوب پس من باید چی کار کنم؟

-شما باید از غرغراتون کم کنین خانم سماک و به بنفشه فرصت بدین تا بتونه با محیط زندگیش سازگار بشه، اون دختر از اول زندگیش آسیب دیده، فقط در عرض هفت ماه دو بار محل زندگیش عوض شده و قراره باز هم عوض بشه، بنفشه طلاق پدر و مادرشو دیده، بنفشه بیماری مادرشو دیده، اون بارها از طرف پدرش تحقیر شده و توهین شنیده، اون بچه خیلی سختی کشیده، باید تحمل کنین تا اوضاعش بهتر بشه

-یعنی شما می گی بهتر میشه؟

-آره شهناز خانم، بنفشه الان رفتارش خیلی از قبل بهتر شده، حتی نمره هاشم به گفته ی خودش داره کم کم بهتر میشه، مشکل اینجا بود که کسی نبود تا بهش چیزی یاد بده، اما ما به کمک همدیگه به بنفشه یاد می دیم که چطور رفتار کنه

شهناز محطاطانه پرسید:

-خانم من تا کی باید بنفشه رو نگه دارم؟

روانشناس لبخند زد:

- شما تا زمانی که پدر بنفشه سرش به سنگ بخوره و بیاد دنبال بچه اش باید بنفشه رو نگه دارین یا حتی ممکنه مادر بنفشه حالش بهتر بشه و بخواد با بچه اش زندگی کنه، البته بایدی در کار نیست، این محبت شما رو نسبت به بنفشه نشون میده که می خواین سرپرستیشو به عهده بگیرین

شهناز روی مبل جا به جا شد:

- خانم ینی ممکنه مادر بنفشه حالش خوب بشه و بیاد سراغ بچه اش؟

- هیچ چیز غیر ممکن نیست خانم، راستی در مورد مادر بنفشه می خوام نکته ای بهتون بگم، باید وقتتونو تنظیم کنین تا حداقل ماهی یکبار بنفشه مادرشو ببینه، البته باید از قبل شرایط مادرشو در نظر بگیرین تا زمانهایی بنفشه رو به ملاقات مادرش ببرین که رفتار بدی از خودش نشون نده، اول خودتون مادر رو میبینین بعد بنفشه رو میبرین

- خانم ممکنه مادر و پدر رعنا تو بیمارستان باشن

- شهناز خانم نترس، شما ساعتیایی برو که مطمئن بشی اونا نیستن، وقتی می خوای وارد بخش بشی از مسئول پذیرش سوال کن که کسی از فامیلهای رعنا اونجا هستن یا نه، این که کاری نداره، چرا اینقدر خودتو با این فکرها اذیت می کنی؟

شهناز سری تکان داد و به دست هایش خیره شد. ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

- اون پسره سیاوش اون چی؟ با اون باید چی کار کنم؟

روانشناس سرش را تکان داد:

- بعله، آقای بخشنده، ایشون باید کم کم ارتباطشو با بنفشه کم کنه، دیگه باید آقا سیاوش بره تو حاشیه

شهناز فوری گفت:

- آره منم نگرانم، می ترسم اتفاقی برای بنفشه بیوفته، نکنه سیاوش بلایی سرش بیاره

روانشناس لبخند زد:

- نه شهناز خانم، سیاوش بخشنده آدم مهربان و درستی، خیلی اشتباهات داشته و هنوز هم داره، اما هیچ وقت نظر بدی نسبت به بنفشه نداشته، به نظر من سیاوش بخشنده از خیلی از کسانی که ادعای خوب بودن می کنن بهتره، آدم بی ادعاییه، یادتونه گفتم خیلی از رفتارهای بنفشه تغییر کرده؟ همه ی اینا نتیجه ی حضور سیاوشه، سیاوش خیلی کمک کرد، در موردش اینجوری نگین، اما دیگه باید کم کم سیاوش از این بچه فاصله بگیره، بنفشه تو سن حساسیه، باید بحران بلوغ رو از سر بگذرونه



دخترک با خود فکر کرد که سیاوش حتما از خوشحالی دیوانه شده است.

خوب سیاوش چرا باید خوشحال باشد؟

برای نمره ی دوازدهی بود که از درس ریاضی گرفته بود؟

خوب شاید برای آن همه ورجه ورجه های خنده داری بود که تا همین چند دقیقه ی پیش اجرا می کرد.

سیاوش تکرار کرد:

–قول می دی؟

بنفشه سرسری جواب داد:

–باشه قول می دم

سیاوش نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

–خیل خوب، دیگه برو

بنفشه متوجه ی گرفتگی سیاوش شد. او نمی دانست جریان چیست. فقط این را فهمیده بود که سیاوش در حال حاضر ناراحت است.

خوب او می توانست سیاوش را بخنداند.

بنفشه رو به سیاوش کرد:

–یه چیزی بهت نشون بدم تا حالتو بهم بزنم؟

سیاوش به آرامی گفت:

–چی؟

بنفشه در ماشین را باز کرد و یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت و در همان حال یک قاشق از بستنی اش را به دهان برد. سیاوش با کنجکاوی به بنفشه نگاه می کرد. چند لحظه ی بعد سیاوش هاج و واج به بنفشه چشم دوخته بود. بنفشه دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون آورد. از نوک زبان تا ته حلق بنفشه آغشته به بستنی و آب دهانش شده بود. از ته حلقش هم صدایی همچون قرقره کردن به گوش می رسید.



بنفشه تا چند لحظه حلقش را برای سیاوش به نمایش گذاشت و بعد به سرعت از ماشین بیرون پرید و به سمت خانه دوید.

سیاوش به خود آمد، بی اختیار دهانش به خنده گشوده شد. دخترک در این لحظات آخر هم او را خندانده بود.

به بنفشه ی کوچک نگاه کرد که در خانه را باز کرده بود و همانطور که وارد خانه میشد فریاد زد:

–سیاوش جونم می دوستمت

بنفشه وارد خانه شد و در را بست.

سیاوش ماند و جایی خالی بنفشه،

سیاوش ماند و دل شکسته اش،

سیاوش ماند و صدای زنگ ممتد گوشی اش،

سیاوش به گوشی اش نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. تماس از مرکز مشاوره بود.

حتما قرار بود بنفشه را با خود ببرند،

سیاوش سرش را روی فرمان گذاشت.....

سیاوش مقابل روانشناس نشست و با اضطراب به او نگاه می کرد. روانشناس با لیخند اطمینان بخشی رو به

سیاوش کرد و گفت:

–خوب آقای بخشنده، دوست داری الان چه خبری در مورد بنفشه بشنوی؟

سیاوش روی مبل جا به جا شد:

–من خانم؟ من دوست دارم الان شما بگی بنفشه نمیره بهزیستی، خانم من الان آرزومه همین جمله رو از زبون شما

بشنوم

روانشناس سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. سیاوش با صدای گرفته ای ادامه داد:

–خانم من امروز رفتم در مدرسه ی بنفشه تا واسه آخرین بار ببینمش، چیزی در مورد رفتنش بهش نگفتم، بردمش

بیرون براش بستنی خریدم، آهنگ این یارو ساسی، ساسان کی هست این، اینم گذاشت تو ماشین واسه خودش

رقصید، بعد هم بردمش در خونه پیاده اش کردم

سیاوش با گفتن این حرف آرنجش را روی رانش گذاشت و کف دستش را به پیشانی اش چسباند. شاید باز هم آماده برای گریستن بود،

شاید....

روانشناس اخم کرد:

-آقای بخشنده باز شما رفتی دنبال بنفشه بردیش اینور و اونور؟ یعنی حرفهای من همه باد هوا؟

سیاوش با همان سر به زیر افکنده گفت:

-خانم دیگه چه فرقی می کنه؟ ما که دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم، اون داره میره بهزیستی

اخمهای روانشناس از هم باز شد:

-نه آقای بخشنده، بنفشه داره میره پیش عمه اش زندگی کنه، شهناز خانم قبول کرد که سپرستی بنفشه رو به عهده بگیره

چشمان سیاوش گشاد شد. حتما اشتباه شنیده بود.

روانشناس چه گفت؟

گفت بنفشه به بهزیستی نمی رود؟

گفت عمه اش سرپرستی اش را قبول کرده؟

نه حتما اشتباه شنیده بود،

عمه تقلبی؟

نه خوب، او دیگه عمه نیمه تقلبی بود.

خوب، خوب، نه....

اصلا به تقلبی بودنش چه کار داشت؟

بنفشه می خواست پیش شهناز زندگی کند؟

صدای روانشناس سیاوش را به خود آورد:

-خواستون با منه؟

سیاوش به سرعت سرش را بالا آورد و به روانشناس چشم دوخت:

-خانم راس می گین؟

-بعله آقای بخشنده، خانم سماک تصمیم دارن بنفشه رو بیرن پیش خودشون، نمی دونم اگه ایشون مسئولیت بنفشه رو قبول نمی کردن چه تصمیمی می گرفتم، الان هم دیگه وقت فکر کردن به این چیزا نیست

سیاوش تقریبا از روی مبل جهش کرد:

-خانم تورو خدا راست می گی؟ وای خدا بغض دارم

و واقعا هم سیاوش بغض داشت. خودش هم نمی دانست چرا در این چند هفته ی اخیر، با شنیدن نام بنفشه، بغض سنگینی در گلویش خانه می کرد.

روانشناس با دستش به مبل اشاره زد و گفت:

-بشینین آقای بخشنده، از شما خواستم بیاین اینجا تا در مورد یه سری مسائل، خیلی جدی با هم حرف بزنیم

سیاوش به سرعت روی مبل نشست. آنقدر خوشحال بود که دوست داشت هم گریه کند و هم بخندد.

گنجو به بهزیستی نمی رفت،

گنجویش به بهزیستی نمی رفت،

گنجویش.

سیاوش با خنده به دورو بر اطاق نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و بغض کرد. دوباره سرش را بالا آورد و به روانشناس خیره شد. چشمانش از اشک پر شده بود.

اما اینبار اشکهایش از سر شوق بود.

روانشناس چند لحظه صبر کرد تا سیاوش به حالت عادی برگردد و آنگاه شروع به صحبت کرد:

-خوب آقای بخشنده، بنفشه داره سر و سامون می گیره، عمه اش میبیرتش پیش خودش و از الان کار همه ی ما شروع میشه، کار خود خانم سماک، کار من و کار شما، اگر در آینده پدرش یا مادربزرگ پدربزرگ بنفشه بخوان کمکمون کنن، من استقبال می کنم، اما فعلا خبری از کمکهای اونا نیست، ببینید آقای بخشنده من اینا رو به خانم

سماک هم گفتم، بنفشه هر هفته روزهای پنج شنبه صبح که مدرسه اش تعطیل میاد پیش من و ما چهل و پنج دقیقه با هم صحبت می کنیم، من سعی می کنم تا جایی که بتونم رفتارهای درست رو در قالب صحبت های دوستانه و نه به صورت نصیحت وار بر اش توضیح بدم، خود خانم سماک هم روزهای دیگه ای که بنفشه مدرسه است میاد پیشم تا خودشونم به سری رفتارها رو کنار بزارن و بدونن چطور با یه دختر بچه ی آسیب دیده ی دوازده ساله رفتار کنن و ترسش از نگهداری بنفشه بریزه، البته مسئولیت نگهداری یه بچه، که از قضا بچه ی خودش هم نیست، سنگینه، ما می خوایم کاری کنیم که خانم سماک حس نکنه تنهات، خوب حالا میرسیم به شما

سیاوش با لبخندی از ته دل، به روانشناس نگاه کرد.

روانشناس ادامه داد:

-آقای بخشنده رفت و آمدت رو با بنفشه کم می کنی، دیگه قرار نیست برای دوره ی ماهانه و لباس زیر و دوست پسرشو فلان مسئله، شما به بنفشه راهکار بدی، من و عمه اش هستیم با ما صحبت می کنه

باد سیاوش خالی شد. به روانشناس نگاه کرد:

-خانم ینی اصلا نینمش؟ باهاش حرف نزنم؟

-گوش کن آقای بخشنده، بنفشه از یه دوستش برام می گفت که گویا اسمش سمیراست، شما هم سمیرا رو دیدین درسته؟

-بعله دیدمش، چطور؟

-شما اگه یه روز سمیرا رو تو خیابون ببینن چی کار می کنین؟

سیاوش گیج شده بود:

-عجب سوالی، خوب اگه بهم سلام کرد جواب سلامشو می دم

-بهش لبخند می زنین؟

-آره دیگه خانم، منم می خندم، چرا این سوالو می پرسین؟

-دقیقا رفتار شما با بنفشه باید اینجوری باشه، رفتار شما باید نه جوری باشه که این دختر خبر خصوصی ترین اتفاقات بدنشو بیاد به شما بگه، نه جوری باشه که اگر شما بنفشه رو جایی دیدین صورتتونو برگردونین، هر جوری با سمیرا رفتار می کنین، با بنفشه هم باید همون رفتارو داشته باشین

– خوب خانم شما خودتون می گین سمیرا، بنفشه برای من با سمیرا فرق می کنه، من بنفشه رو خیلی دوست دارم، مته بچه مه

– اما واقعا بچه ی شما نیست آقای بخشنده، اینو قبول کن، کم کم این حس تغییر می کنه و برای هر دو نفرتون تبدیل به یه معضل میشه، اگه واقعا بنفشه رو دوستش داری بذار یه زندگی نرمال داشته باشه، با هیچ اسمی تو زندگیش حضور مداوم نداشته باش، نه با اسم سیاوش، نه با اسم عمو، نه با اسم عشق، نه با اسم پدر، این فاصله گرفتنها باید کم کم اتفاق بیوفته نه اینکه یه دفعه تماسونو با بنفشه قطع کنین

سیاوش به روانشناس خیره شد و با خود فکر کرد او چطور می توانست اینقدر خالی از احساس صحبت کند؟

خوب، اوضاع می توانست از این هم بدتر باشد. ممکن بود بنفشه برای همیشه از دست برود. خوب او می توانست دورا دور مراقب بنفشه باشد.

او می توانست اطمینان داشته باشد که از این به بعد بنفشه هر روز پیتزای سرد نمی خورد،

شهناز دست پخت خوبی داشت...

بنفشه هر روز کتک نمی خورد،

شهناز به شدت با کتک زدن مخالف بود....

بنفشه دیگر به سمت کسی مثل نیوشا کشیده نمی شود،

شهناز و روانشناس یه او رفتار درست با همسالان را یاد خواهند داد....

خوب او هم باید همکاری می کرد، نباید زندگی بنفشه، فدای خودخواهی هایش می شد.

این حس قوی که به بنفشه داشت شاید یک حس پدرانه بود و شاید هم یک عاشقانه ی ناباورانه.

شاید او به بنفشه همانند دختری که نداشت، عشق می ورزید و شاید هم سیاوش برای اولین بار در عمرش به دختری هر چند کم سن و سال علاقه مند شده بود. اما هر چه که بود بهتر بود از مقابل زندگی بنفشه کنار برود و از حاشیه به زندگی اش نگاه کند. شاید چندین سال می گذشت و سیاوش هم زن زندگی اش را پیدا می کرد و آنوقت اگر ازدواج می کرد، اگر بچه دار میشد، اگر کودکش دختر بود، اسم او را بنفشه می گذاشت،

کسی چه می دانست،

اگر.....

یک ماه گذشت.....

بنفشه و سمیرا وسط حیاط مدرسه ایستاده بودند. بنفشه کتاب جغرافیا را تند تند ورق می زد.

سمیرا رو به بنفشه کرد:

-چی شده بنفشه، امتحانو خراب کردی؟

بنفشه با لبهای آویزان به سمیرا نگاه کرد:

-سمیرا دو تا سوالو اصلا ننوشتم، آخه بلد نبودم، یکی رو هم نصفه نیمه نوشتم، الانم نگاه کردم دیدم جواب یه سوالم غلطه

-بقیه چی، بقیه رو درست نوشتی؟

بنفشه قهقهه زد:

-آره ه ه ه ه ه ، درست نوشتم، بالای 15 میشم، تازه خانم جغرافی گفت اگه نمره ام بالای پونزده بشه اون امتحانو که شدم ده و نیم واسه نمره مستمر حساب نمی کنه

سمیرا خندید:

-آفرین، سه روز دیگه هم آخرین امتحانو داریم که ریاضیه، دیگه امتحانا تموم میشه

-آره، من که همه ی درسا رو بالای 15 میشم، این ریاضیو هم خوب بدم دیگه یوهاه میشم

-یوهاه چیه؟

-یوهاه یعنی خوشحال میشم

و سمیرا با خودش فکر کرد کجای این کلمه شبیه خوشحال شدن است.

صدای بنفشه او را به خود آورد:

-عمه ام به من قول داده اگه معدلم بالای پونزده شد، برام دوچرخه بخره

سمیرا لبخند زد:

-حتما بالای پونزده میشی، مطمئن باش



سمیرا هم پرید،

بنفشه هم پرید،

دخترکان مهربان همچنان می پریدند...

.....

شایان رو به سیاوش کرد و با هیجان گفت:

-امشب خونه برنامه دارم، پایه ای؟

سیاوش خمیازه کشید:

-نه، حس و حالشو ندارم، همین دو سه هفته پیش برنامه داشتم که

-اه برو بابا، چه برنامه ای؟ وسط کار رفتی که، زنیکه هر جی تو دهنش بود عوض تو بار من کرد، اصلا معلوم هست چته؟

و سیاوش خودش می دانست که دردش چیست. دردش این بود که کم کم می خواست سر به راه شود. هنوز هم شیطنت می کرد و هنوز هم چشم چران بود اما دلش می خواست از این هم بهتر شود. خیلی سخت بود که بعد از چندین سال زندگی بی بند و بار، به یک باره تغییر کند. شاید چند سال طول می کشید تا سیاوش یک مرد سر به زیر و جا افتاده می شد اما مهم این بود که تصمیم گرفته بود تغییر کند.

نیت، قدم اول بود،

نیت....

شایان رو به سیاوش کرد:

-من برم از حسابم پول بردارم، باید غروب برم در خونه ی شهناز، پول بدم بهش، به بنفشه قول داده واسش دوچرخه بخره، نمی دونم دیگه دوچرخه خریدنش چیه

با شنیدن اسم بنفشه چشمان سیاوش برق زد.

با کنجکاوی پرسید:

-چرا دوچرخه بخره؟



-چه می دونم، مثل اینکه با بنفشه قرار گذاشته که اگه نمره هاش بالای پونزده بشه براش دوچرخه می خره، می گه از درساش راضیه و از این چرندیات

سیاوش با شنیدن این حرف لبخند زد. گنجویش در درس پیشرفت کرده بود. ای کاش او هم می توانست برای بنفشه هدیه ای بخرد اما روانشناس او را از این کار منع کرده بود.

امان از دست این روانشناس.....

آخرین بار کی با بنفشه صحبت کرده بود؟

دو هفته پیش؟

سیاوش آه کشید.....

صدای شایان او را به خود آورد:

-جهنمو ضرر، همین که شر این بچه از سرم کم شده کافیه، نمی دونی دارم چه نفس راحتی می کشم، ماهی 500 تومن که سهله ماهی یه میلیون هم خرجش بشه میدم، فقط شهناز بچه رو نگه داره

سیاوش در جواب شایان چیزی نگفت.

دیگر چه اهمیتی داشت که شایان اینقدر کوله فکر بود؟

او همین بود، تغییر هم نمی کرد.

اما بنفشه جایش مطمئن بود، غذایش مطمئن بود، تربیتش هم مطمئن بود.

شایان از بوتیک خارج شد، سیاوش به یاد بنفشه لبخند زد.

.....

شهناز با صبر و حوصله ی تحسین بر انگیزش به صحبت های بی امان بنفشه گوش می داد. بنفشه یک سره صحبت می کرد، شاید نیمی از سخنانش تکراری بود، از امتحانش دیروزش می گفت و از مسابقه ای که با سمیرا گذاشته بود و خودش در آن تقلب کرده بود. از تعداد غلطهایش می گفت و از گربه ی سیاه رنگی می گفت که بالای دیوار حیاط نشسته بود و بنفشه با یک جهش و گفتن همان کلمه ی معروف "یوهااااه" گربه ی بخت برگشته را ترسانده بود.

شهناز با صبوری به حرف های بنفشه گوش می داد اما فقط خدا می دانست که چه فشاری را تحمل می کند.

آفرین به عمه شهناز،

آفرین....

بنفشه مکثی کرد و نفس عمیق کشید. از صحبت زیاد، دهانش خشک شده بود. شهناز از فرصت استفاده کرد و گفت:

-عمه جون آگه حرفات تموم شد برو لباس پیوش می خوایم بریم پیش خانم مشاور، ساعت یازده و نیم نوبت داریم بنفشه خندید:

-عمه سرت درد گرفت یه عالمه حرف زدم؟ هاهah

شهناز باز هم لبخند زد:

-نه عمه جون، شما باید برای من حرف بزنی دیگه، خیلی هم کار خوبی می کنی که همه چیزو به من می گی، شما دختر خوبی هستی عمه

بنفشه خندید:

-هییییی، پس من برم لباس پیوشم بریم پیش خانم مشاور، بقیه شو تو راه می گم و جست و خیز کنان به سمت اتاقش رفت.

بنفشه همانطور که لباس می پوشید به یاد سیاوش افتاد. یک لحظه دلش گرفت. چند روز بود که خبری از سیاوش نداشت؟ بهتر بود به سیاوش زنگ می زد و با او صحبت می کرد. او از نمراتش با خبر نبود، او حتی از دوچرخه ای که قرار بود عمه اش برایش بخرد، با خبر نبود. آخرین بار دو هفته ی پیش بود که با او صحبت کرده بود، هرچند سیاوش سریع تماس را قطع کرده بود و بنفشه هم آنقدر درگیر درس و امتحاناتش شده بود که دیگر وقتی برای زنگ زدن دوباره، باقی نمانده بود.

اما خوب بهتر بود یک بار دیگر شانسش را امتحان کند...

بنفشه گوشی اش را در دست گرفت و به سیاوش زنگ زد.

.....

سیاوش به چهره ی زن جوانی که پشت ویتترین بوتیک ایستاده بود و به لباسها نگاه می کرد، خیره شده بود. زن لوند و جذابی بود که آرایش غلیظی داشت. نگاه سیاوش روی اجزای چهره ی زن جوان می چرخید. با صدای زنگ تلفنش چشم از زن جوان برداشت و به گوشی اش چشم دوخت. نفس در سینه ی سیاوش حبس شد.

گنجویش بود...

زن لوند و جذاب از یاد سیاوش رفت، همه ی زنان لوند و جذاب از یاد سیاوش رفتند، فقط گنجو بود و گنجو....

صدای سیاوش درون بوتیک پیچید:

-الو

صدای پر شور بنفشه لبخند بر لب سیاوش آورد:

-سلام سیاوش جونم

-سلام بنفشه حالت خوبه؟

-من خیلی خوبم

-چی کار می کردی؟

-دارم لباس می پوشم با عمه برم پیش خانم مشاور

-آفرین بنفشه، درسهاتو می خونی؟

-آره سیاوش جونم، دو روز دیگه آخرین امتحانمو دارم، تازه عمه بهم قول داده برام دوچرخه بخره، آخه من همه ی درسهامو بالای پونزده میشم

سیاوش نفس عمیق کشید،

خدارا را شکر ف

خدا را شکر که این بچه سر و سامان گرفت....

خدا را شکر....

به یاد صحبتهای روانشناس افتاد، روانشناس گفته بود کم کم از بنفشه فاصله بگیرد و از حاشیه به زندگی اش نگاه کند.

سیاوش دهان باز کرد:

–خوبه بنفشه، خیلی خوشحالم که اینقدر تو درسهاات پیشرفت می کنی، همیشه مته حالا دختر خوبی باش، آفرین به تو دختر، حرف عمه و خانم مشاورو گوش کنیا، باشه؟

–هیییی، باشه

سیاوش با خود فکر کرد که باز هم گفته بود "هیییی"

باز هم بگو بنفشه،

باز هم بگو....

سیاوش به خودش فشار آورد تا بتواند این جمله را بگوید:

–خوب بنفشه با من کاری نداری؟ برام مشتری اومده، تو هم زود لباس بپوش برو تا سر موقع پیش خانم مشاور باشی

بنفشه کمی مکث کرد، شاید دلش نمی خواست تا تماس را قطع کند، اما خانم مشاور منتظر بود:

–باشه سیاوش جونم، پس من برم، فعلا خداحافظ

تماس که قطع شد، هنوز دل سیاوش گرفته بود. اما راضی بود. بنفشه هم بزرگ می شد و این علاقه ی کودکانه از سرش می افتاد. خودش هم کم کم عاقلانه تر از این رفتار می کرد. همه فکر می کردند که سیاوش روی بنفشه تاثیر گذاشته است اما خودش بهتر می دانست که تاثیری که بنفشه روی او گذاشته بود، به مراتب بیشتر بود. معصومیت و سادگی بنفشه، سیاوش را زیر و رو کرده بود،

زیر و رو....

زن لوند و جذاب هنوز پشت وپترین ایستاده بود، سیاوش دیگر به او نگاه نمی کرد.

.....

شهناز دست بنفشه را در دست گرفت و گفت:

–بریم عمه جون

بنفشه به هوا پرید:

–عمه برام کیکو شیر کاکائو و پفک می خری؟

شهناز به یاد گفته های روانشناس افتاد. او گفته بود قبل از اینکه با بنفشه بیرون برود، با او قرار بگذارد که فقط می تواند یک چیز برای خوردن انتخاب کند.

شهناز قاطعانه گفت:

– عمه جون من فقط می تونم به چیز برات بخرم، تا وقتی که به مطب خانم مشاور می رسیم فکر کن بین کدومو انتخاب می کنی، بعد از اونجا هم می خوام ببرمت بیمارستان مامانتو ببینی

بنفشه ذوق زده شد:

– عمه راس می گی؟ عمه جون جونم

شهناز خندید:

– آره عمه جون راس می گم، پس زود بریم به مطب برسیم، تو هم فکر کن بین برات کیک بخرم یا شیر کاکائو یا پفک

بنفشه پیر پیر می کرد. شهناز همچنان می خندید.

دست عمه و برادرزاده در یکدیگر قفل شده بود. بنفشه همچنان شلنگ تخته زنان در کنار عمه شهنازش قدم بر می داشت. شهناز یک لحظه خواست غرغر کند اما منصرف شد. روانشناس گفته بود که بنفشه کم کم رفتارهای خانمانه هم یاد می گیرد.

چند روز دیگر سومین ماهانه ی بنفشه شروع می شد و دخترک دیگر نمی توانست خوب پیرد،

پس بگذار پیرد شهناز،

بگذار پیرد...

چند سال دیگر که بنفشه یک دختر جوان هجده ساله می شد هم نمی توانست مثل حالا وسط خیابان پیرد،

پس بگذار پیرد شهناز،

بگذار پیرد...

سی سال دیگر، بنفشه مادر یک بنفشه ی دوازده ساله ی دیگری می شد و آن زمان به پریدن های کودک خودش نگاه می کرد و می خندید،

پس باز هم بگذار بپرد شهناز،

باز هم بگذار بپرد....

هنوز دست عمه و برادر زاده در یکدیگر قفل شده بود، هنوز بنفشه می پرید، هنوز شهناز می خندید،

مقصدشان، مطب روانشناس بود....

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید